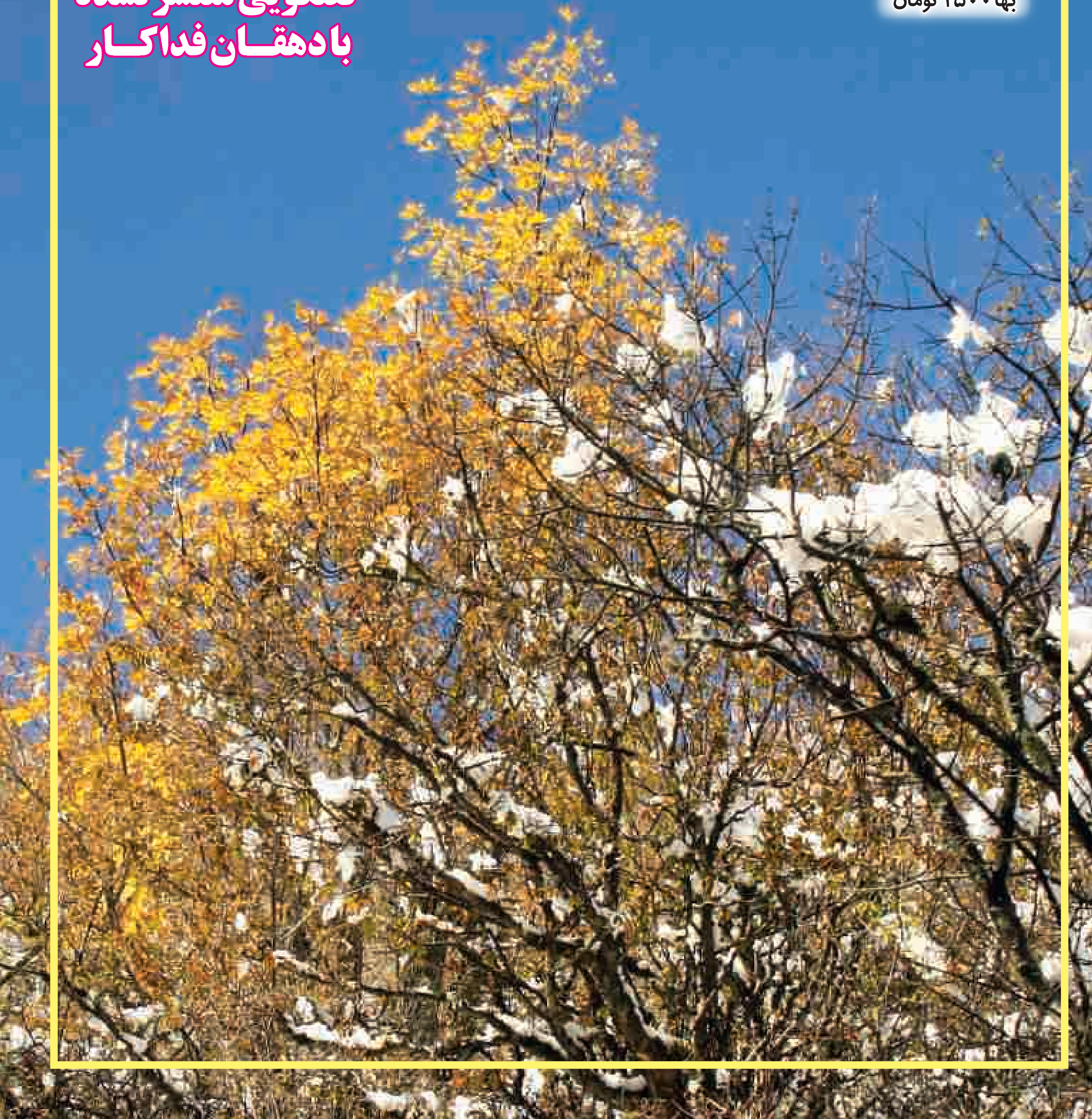
اطلاعات هفتگی



معجزه‌های واقعی زندگی
فهمیدم زود قضاوت نکنم
افسوس دیگر بس است

شماره ۳۷۷۴
چهارشنبه ۲۲ آذر ۱۳۹۶
بها ۱۵۰۰ تومان

گفتگویی منتشر نشده با دهقان فداکار





عبیدی
شرکت بهداشتی دکتر عبیدی
مایع ظرفشویی
خاکستر
بدون پتاس و سود سوز آور
مایع ظرفشویی
خاکستر
PARABEN FREE
بدون پارابن
با فرمول مخصوص
بهتر می‌شوید
بهتر تمیز می‌کند
PARABEN FREE
بدون پارابن
دکتر عبیدی توصیه می‌کند
Dr. ABIDI Recommends
خاکستر، دوست دست تو!
سازگار با پوست
www.dr-abidi.ir
تلفن دفتر فروش: ۰۲۱-۷۷۳۴۹۷۹۴

بسم الله الرحمن الرحیم

در این شماره می خوانید:

عکس روی جلد ازمحمد ذبیحیان

صاحب امتیاز: شرکت ایرانچاپ (موسسه اطلاعات)
مدیر مسوول و سردبیر: فتح الله جوادی
معاون سردبیر: سید احمد شهابی
معاون فنی و ناظر چاپ: کریم ملکی
صفحه‌آرا: حمید دانش‌اندوز ـ مهدی اسماعیلی
ویراستار: مریم نیک پور / حروفچین: مریم شیرانی

نشانی: تهران - بلوار میرداماد - خیابان نفت جنوبی (تابان غربی) - پلاک ۸ - مجله اطلاعات هفتگی
کدپستی: ۱۵۴۹۹۵۳۱۱۱
روابط عمومی: نیلوفر گردان - تماس:
(از شنبه تا چهارشنبه - ۸ الی ۱۶) ۲۹۹۹۳۴۰۴-۲۲۲۲۶۲۲۶
نمابر: ۲۲۲۷۱۸۱۳ Email: haftegi@ettelaat.com
آگهی ها: ۱۸-۲۲۲۵۸۰۱۴ نمابر آگهی: ۲۱ و ۲۲۲۵۸۰۱۹
آبونمان: ۲-۲۹۹۹۳۴۷۱ چاپ از ایرانچاپ تلفن: ۲۹۹۹۹
تلگرام مجله: ۰۹۳۰۴۷۴۰۲۸۹

یادداشت هفته

محمد امین جوادی



مشکلاتی که همیشه هست

رئیس‌جمهور لایحه بودجه ۹۷ کل کشور را تقریباً بدون تأخیر تقدیم مجلس شورای اسلامی کرد تا نمایندگان با چکش کاری و تصویب آن سرنوشت اقتصاد کشور را در سال آینده رقم بزنند. این پنجمین باری است که آقای روحانی لایحه بودجه به مجلس ارائه می‌دهد و در این لایحه وعده داده که تمام آنچه را در طول سالهای گذشته موفق به انجامش نشده، در این لایحه گنجانده است.

اینکه دولت در یکی دو سال اول کار به دلیل بی‌تدبیری‌های دولت قبل از خود، مشکلات عدیده‌ای برای خروج کشور از شرایط تورّمی و رکود داشت واقعیتی انکارناپذیر است، اما باید پذیرفت که در سالهای پس از آن می‌توانست با انجام اقدامات ساختاری در اقتصاد به وعده‌هایش بهتر عمل کند و تحقق آن را به بودجه امسال گره نزند که حال نیز چندان مشخص نیست بتواند.

در رابطه با لایحه بودجه و رویکرد دولتها در رابطه با اقتصاد کشور نکاتی گفتنی است که فهرست‌وار به آن اشاره می‌شود:

۱- دولتها با اندکی شدت و ضعف در لایحه بودجه معمولاً گرفتار روزمرّه‌گی بوده و کمتر نگاهی به برنامه‌های بلندمدت توسعه داشته‌اند. یکی از دلایل آن این بود که همواره دخل و خرجشان با هم جور درنمی‌آمد و همین معضل سبب شده‌است که اسناد بالادستی در حوزه اقتصاد و توسعه مورد توجه جدی قرار نگیرد. چون تامین هزینه‌های واجب و ضروری و جاری اکثر قریب به اتفاق درآمدهای دولت را به خود اختصاص داده و می‌دهد.

۲- دولتها معمولاً بیش از دخلشان خرج می‌کنند و حتی در مواقعی که نباید وعده مالی بدهند وعده می‌دهند و نگاه انتخاباتی هم همیشه بلای جان برنامه‌ریزی‌های پرخطر بوده است. پرخطر از این جنبه که چون انقباضی و دارای رویکرد قانعانه و صرفه‌جویانه است، چندان به مذاق جماعت شاید خوش نیاید.

۳- تقریباً در همه دولتها کوچک کردن دولت و واگذاری به بخش خصوصی در شعار و در گفتار نقش پررنگی داشته است، اما با شدت و ضعفهایی تقریباً در هیچ دولتی این حجم کوچکتر نشده و واگذاری واقعی به بخش خصوصی صورت نگرفته است. چرا که دولت و حاکمیت دوست ندارد آنچه را که در اختیار دارد به مردم بسپارد.

۴- دخالت در تعیین بهای ارز، پرداخت یارانه‌های غیرلازم و ضروری (به ویژه در مورد سوخت) رانتهای اطلاعاتی و... تقریباً در همه دولتها اجازه حرکت روان اقتصاد و فعالیت آزادانه بخش خصوصی را از نقش آفرینان بازار کار و سرمایه گرفته است. اقتصاد، قوانین خاص خودش را دارد و دستکاری حاکمیتی در آن چون سمّی مهلک سلامت آن را تهدید می کند.

۵- هنر مقابله با تورم و رکود و نیز ایجاد هماهنگی مناسبی بین این دو مولفه اقتصادی که توجه به یکی موجب بی‌توجهی به عامل دیگر و بروز مشکل نشود تقریباً در اکثر دولتهای پس از انقلاب دست نیافتنی به نظر رسیده است. یا مقابله با تورم موجب رکود شده و یا مقابله با رکود تورم آفریده و بدتر از آن گاه همین بی‌توجهی و بی‌هنری باعث ایجاد رکود تورمی هم شده که از رکود و تورم هم بدتر است؛ درحالیکه باید متناسب و هماهنگ با این دو مولفه مهم اقتصادی برخورد کرد.

۶- تقریباً هیچ دولتی تا به حال نتوانسته از ردیفهای زائد و غیرضروری بودجه بکاهد. بسیاری از این ردیفها به بودجه ربطی ندارند و نباید از بودجه ارتزاق کنند و مبنای تخصیص اعتبار به آنان غیراقتصادی است و حتی در مواردی به فرهنگ و ترویج فرهنگ دینی هم کمک نمی کند، اما گرفتار رودربایستی است.

۷- مقابله با بنگاه‌داری سازمانها و موسسات دولتی و وابسته به دولت و نهادها و سازمانها همواره در برنامه‌های دولتها بوده، اما هرگز اتفاق قابل توجهی نیفتاده است. هنوز بسیاری از سازمانهای بازنشستگی، تامین اجتماعی، بانکها و... مشغول بنگاهداری هستند و حضور آنها در اقتصاد عملاً به قفل سرمایه گذاری بخش خصوصی انجامیده است. در این رابطه هم تقریباً هیچ دولتی نتوانسته به حل مشکل بپردازد...

اگر بخواهیم به مواردی از این دست بپردازیم مثنوی هفتاد من کاغذ می‌شود، اما امیدواریم دولت روحانی در آخرین سالهایی که فرصت خدمت دارد بتواند حداقل به بخشی از این مشکلات ساختاری اقتصاد بپردازد.

اگر تقوی پیشه کنید خداوند به شما از جایی که گمان نمی برید روزی می دهد • قرآن کریم

نامه‌های بی‌واسطه

الکی خوش

کلمه الکی یعنی غیرواقعی. در قدیم بازی ساده‌ای مرسوم بود که به آن الک دولک می گفتند و یک سرگرمی بود که خوشی در آن سهمی نداشت لذا وقتی به کسی می گفتند الکی خوش یعنی خوش است، اما این خوشی مبنای چندانی ندارد. اما این کلمه یک هموزن عربی هم دارد (ال+کی) یعنی داغ کردن و برای زخمهایی که با داروهای معمولی خوب نمی‌شد آخرین راه علاج را داغ کردن و خشکاندن زخم می‌دانستند. حال من با این دو کلمه به نوعی بازی کرده‌ام.

قبل از آن اجازه دهید یک توضیح بدهم.

همانطور که می‌دانید هر انقلابی بر سه اصل استوار است: مکتب، رهبر و ملت. انقلاب ما با داشتن مکتبی به قداست قرآن و عترت و رهبری به عظمت امام (ره) و ملتی به فداکاری ملت ایران به پیروزی رسید و کشور را از سلطه بیگانه نجات داد و به برکت خون مقدس شهدا زنده نگه داشت. اما با بیماری‌ها و آفتهایی دست و پنجه نرم می کند نظیر غارتگران بیت‌المال، قاچاقچیان، رانت خواران، مزدوران داخلی، هجوم کالاهای خارجی، دلالی و واسطه گری، رباخواران بانکی و... که آنها زخمهای کهنه‌ای هستند که گویا به این راحتی‌ها درمان نمی‌شوند.

از طرف دیگر به بسیاری از ما که گرفتار مصایب و مشکلات هستیم الکی خوش می گویند یعنی حتی خوشی‌های ما بر اثر مشکلات گوناگون، خوشی واقعی نیست و مصنوعی است. حال به ابتدای مقال برگردم. دوای درد ما الکی خوشها باید با همان کلمه هموزن عربی درمان شود. یعنی داغ کردن زخمهای کهنه‌ای از جمله مواردی که در فوق آمد و ظاهراً هیچ دولتی را یارای درمان آن نیست می‌باشد که خوشی ما را از الکی خوشی درآورد و به خوشی واقعی بدل کند. اگر نتوانیم این آفتها را با داغ بسوزانیم و بخشکانیم، همچنان الکی خوش باقی می‌مانیم.

دکتر واعظ جوادی آملی

تلنگر

داشتم رانندگی می کردم در گلسار دور میدان سرعتم را کاملاً انداختم که ناگهان دختر کی از لابه‌لای درختچه‌ها بیرون آمد و خودش را انداخت جلوی ماشین. ماشین را نگه داشتم. دختر جوان می‌خندید. ظاهراً کمین کرده بود. یک دقیقه سنکوپ شدم. یعنی می‌خواست بمیرد و من را بدبخت کند؟الله اکبر از این بشر!

آرمان عابد

گزیده‌ای از سخنان نادر شاه

* خردمندان و دانشمندان سرزمینم، آزادی اراضی کشور با سپاه من و تربیت نسلهای آینده با شما، اگر سخن شما مردم را آگاهی بخشد دیگر نیازی به شمشیر نادرها نخواهد بود.

* وقتی پا در رکاب اسب می‌نهی بر بال تاریخ سوار شده‌ای. شمشیر و عمل تو ماندگار می‌شود چون هزاران فرزند به دنیا نیامده این سرزمین آزادیشان را از بازوان و اندیشه ما می خواهند. پس با عمل خود می‌آموزانیم که پدرانشان نسبت به آینده آنان بی تفاوت نبوده‌اند و آنان خواهند آموخت.

* باید راهی جست در تاریکی شبهای عصیان زده سرزمینم. همیشه به دنبال نوری بودم نوری برای رهایی سرزمینم از چنگال اجنبیان، چه بلای دهشتناکی است که ببینی همه جان و مال و ناموست در اختیار اجنبی قرار گرفته و دستانت بسته است و نمی‌توانی کاری کنی اما همه وجودت برای رهایی در تکاپوست. تو می توانی... این تنها نیرویی است که از اعماق وجودت فریاد می‌زند، تو می‌توانی جراحتها را التیام بخشی و اینگونه بود که پا بر رکاب اسب نهادم به امید سرفرازی ملتی بزرگ.

* از دشمن بزرگ نباید ترسید اما باید از صوفی منشی جوانان واهمه داشت. جوانی که از آرمانهای بزرگ فاصله گرفت نه تنها کمک جامعه نیست بلکه باری به دوش هموطنانش است.

* اگر جانبازی جوانان ایران نباشد نیروی دهها نادر هم به جایی نخواهد رسید.

* سکوت شمشیری بوده است که من همیشه از آن بهره جسته‌ام.

غفور احمدی ونهری

به خانواده‌ای آبرومند کمک کنید

زنی هستم ۴۳ ساله که به خاطر بیماری‌ها و جراحی‌های همسرم در ده سال گذشته، دار و ندارمان را از دست داده‌ایم. با سکته قلبی و مغزی، خونریزی داخلی، از کار افتادن کلیه و همچنین دیالیزی شدن، حالا همسرم کاملاً از کار افتاده شده و به هیچ وجه امکان کار ندارد. به شکلی که به علت بیماری‌های متعدد و نیز مشکلات چشمی حتی ۸۰ درصد بینایی خود را هم از دست داده.

در این مدت آنقدر وام گرفته‌ایم که در حال حاضر در فشار فراوانی به سر می‌بریم. خودم نیز بیمار و از کار افتاده شده‌ام و چهار فرزندم به شدت دچار عسر و حرج هستند و حال شرمنده بچه‌ها هم هستیم. از همه خوانندگان عزیز درخواست می کنم برای رضای خدا به یک خانواده آبرومند کمک کنند.

گواهی و استشهاد اهالی محل، شورای اسلامی منطقه و مسجد نزد را ضمیمه نامه کرده‌ام(در دفتر مجله محفوظ است) تا صحت اظهاراتم معلوم شود.

م. ک ــ آبدانان ایلام

نامه به سردبیر

با سلامی گرم و صمیمی خدمت همه شما خوانندگان خوب و ارجمند مجله اطلاعات هفتگی و با این درخواست همیشگی از شما خوانندگان عزیز که در همه ارتباطات کتبی یا اینترنتی و تلگرامی از ذکر نام، نشانی و بویژه شهر و دیار خویش دریغ نفرمایید.

***

*** ناصر پوریوسف ـ آبادان**

پیشنهادهای شما را با دوستان در میان می گذارم تا اقداماتی در این مسیر در حد امکانات انجام شود. از همکاری خوب شما با مجله سپاسگزارم.

*** مصطفی بیان ـ نیشابور**

یادداشت «لطفا کتاب نخوانید» شما را دیدم. به نکته خوبی اشاره کرده‌اید. به دوستان گفتم از این مطلب در یکی از صفحات و بخشهای مجله استفاده کنند.

*** بهروز مباشر بهروز**

گلایه شما را شنیدم. قطعاً دوست ندارم هیچ یک از خوانندگان خوب مجله گله‌مند باشند. ما قدر خوانندگان خوبی چون شما را می دانیم و از انتقادها و گلایه‌های شما هم ناراحت نمی‌شویم. انشاالله همواره سرفراز باشید.

*** مهناز غلامزاده ـ تهران**

حق با شماست. در هر نشریه‌ای باید مطالب جدید وجود داشته باشد و تغییرات کیفی صورت گیرد. از پیشنهادهای خوانندگان هم در رابطه با مجله استقبال می کنیم که کمک بسیار موثری هم به حساب می آید.

*** محمدرضا بهلول ـ گرگان**

از لطف شما خواننده خوب سپاسگزارم و سلام شما را به آقای گلیاری می‌رسانم. برایتان توفیق و سعادت آرزو دارم

*** اکبر بزرگمهر ـ خرم آباد**

یکی دو مطلب جدید از شما به دستم رسیده که در نوبت چاپ قرار گرفته است. از همکاری خوب شما با مجله خودتان سپاسگزارم.

*** زهرا پاشازاده ـ مراغه**

دو سه مطلب از شما به دستم رسید که آنها را به تناسب و به نوبت در شماره‌های آینده مجله چاپ خواهیم کرد. موفق باشید.

*** سعید زوجی ـ تهران**

حق با شماست. همواره باید در قضاوت شخصیت‌ها انصاف را رعایت کرد. نگاه صفر و صدی به گذشتگان عاقبت خوشی ندارد. به هر حال حتی در قضاوت عوامل رِژیم گذشته نیز نباید از دایره انصاف خارج شد.

باریکتر از مو

سمیه داوودبیگی
beigi_somayeh@yahoo.com



بندگی شاه یا خدا

پادشاهی را وزیری عاقل بود که روزی از وزارت دست برداشت. پادشاه از دگر وزیران پرسید: وزیر عاقل کجاست؟ گفتند: از وزارت دست برداشته و به عبادت خدامشغول شده است. پادشاه نزد وزیر رفت و از او پرسید: از من چه خطایی دیده‌ای که وزارت را ترک کرده‌ای؟ **گفت: از پنج سبب:**

اول: آنکه تو نشسته بودی و من به حضور تو ایستاده می‌ماندم. اکنون بندگی خدایی می‌کنم که مرا در وقت نماز حکم به نشستن می‌کند.

دوم: آنکه طعام می‌خوردی و من نگاه می‌کردم. اکنون رزّاقی پیدا کرده‌ام که او نمی‌خورد و مرا می‌خوراند.

سوم: آنکه تو خواب می‌کردی و من پاسبانی می‌کردم. اکنون خدای چنان است که هرگز نمی‌خوابد و مرا پاسبانی می‌کند.

چهارم: آنکه می‌ترسیدم اگر تو بمیری، مرا از دشمنان آسیب برسد. اکنون خدای من چنان است که هرگز نخواهد مرد و مرا از دشمنان آسیب نخواهد رسید.

پنجم: آنکه می‌ترسیدم اگر گناهی از من سر زند، عفو نکنی. اکنون خدای من چنان رحیم است که هر روز چندین گناه می‌کنم و او می‌بخشاید.

بحرانها را به فرصت تبدیل کنیم

تفاوت در واکنش است که آینده ما را تعیین می‌کند، نه فقط شرایط و فرصتها.
در یکی از رستورانهایی که در کوهپایه‌های اسکاتلند قرار دارد، گروهی ماهیگیر دور هم جمع شده و در حال خوردن قهوه و گپ زدن بودند. درست در لحظه‌ای که یکی از ماهیگیران با دستش در حال نشان دادن اندازه ماهی بزرگی بود که از تورشان دررفته بود، پیشخدمتی از کنار او گذشت و ضربه دست او باعث شد که قهوه داخل لیوان به دیوار سفید رستوران پاشیده شود و لکه سیاه آن شروع به پایین آمدن از روی دیوار کند. پیشخدمت با دیدن منظره بی‌درنگ دستمالی از پیشبند خود بیرون کشید و به تمیز کردن آن پرداخت، اما لکه سیاه قهوه از روی دیوار زدوده نشد.
در آن لحظه، مردی از پشت یکی از میزهای رستوران بلند شد و به سمت لکه سیاه رفت. او یک مداد شمعی از جیب خود درآورد و در حالی که همه به او خیره شده بودند، شروع به کشیدن طرحی روی لکه سیاه کرد.
چند دقیقه‌ای نگذشته بود که تصویر زیبایی از یک گوزن با شاخهای بلند روی آن دیوار نقش بست. این هنرمند فرزانه کسی جز **"ادوین لندسر"** نبود. او در زمان خود از پیشگامان نقاشی حیوانات در انگلیس بود. همه ما در زندگی مرتکب اشتباه می‌شویم، اما هستند کسانی که اشتباه را با آغوش باز می‌پذیرند، آن را تغییر می‌دهند و به چیزی دلپذیر تبدیل می‌کنند. توانایی تبدیل بحران به فرصت یکی از مهارتهایی است که افراد ثروت آفرین را از عامه مردم جدا می‌کند. به دنبال به روز کردن خود باشیم، تا مهارتهای متمایز کننده زندگی و کسب و کارمان را متحول کند.



مکتوب هفته

دکتر محمدعلی فیاض‌بخش

بوی خوش تو هر که ز باد صبا شنید...

شاید هیچ حادثه‌ای را در تاریخ به عظمت و سرنوشت سازی بعثت، برانگیخته شدن پیامبر خاتم، نتوان نام برد و لاجرم هیچ مولودی را به نفاست و والایی صاحب بعثت نتوان سراغ گرفت.
سه نکته از وجود نازنین رسول گرامی اسلام در قرآن بیش از دیگر نکات برجسته و نمایان است:

۱ـ رحمت:
هان ای رسول! تو را جز به نشانه و مایه‌ی رحمت برای عالم و آنچه در آن است فرو نفرستادیم. (انبیا ۱۰۷)

۲ـ رأفت:
به لطف و منت الهی، هان ای رسول! دلت با مردمان نرم و مهربان شد؛ که اگر با آنان جز این می‌بودی و ترشرویی و سخت‌دلی می‌ورزیدی، از پیرامونت پراکنده می‌شدند. (آل عمران ۱۵۹)

۳ـ سعه‌ی صدر:
آیا سینه‌ات را گشاده نکردیم ای رسول!؟ (انشراح ۱)
صفات والای پیامبر اعظم ـ که در قرآن و نیز در بیانات مولا علی علیه‌السلام آمده ـ بیش از این‌هاست، لیک همین سه صفت که برشمرده شد کافی است تا سرلوحه‌ی اخلاق و عمل کسانی قرار گیرد که در کسوت والیان مسلمین و هادیان امت، خویشتن آراسته‌اند و بدین مهم برخاسته‌اند. رحمت و رأفت و سعه‌ی صدر هر یک معانی و کارکردهای خود را دارد:

رحمت: بارش نعمت و لطف بی‌دریغ است که کوچک و بزرگ نمی‌شناسد و آدمیان را به حکم انسانیت به یک چشم می‌نگرد و به قول سعدی، گبر و ترسا وظیفه‌خور دارد.

رأفت: مهربانی و نرم‌دلی است، که گره از ابروان می‌گشاید و کینه از دل می‌زداید و خلایق را یکسره بهتر از خویش می‌پندارد و ملاک برتری را نه در زن(!)، که در وجود آمیخته به تقوی می‌نگرد.

سعه‌ی صدر: گشادگی سینه و غمض عین از نارواییها و بخشش خطاکاران و مروّت با دوستان و مدارا با دشمنان است.
کاش امت پیامبر خاتم، نه تنها در حلقه‌ی هم کیشان، بلکه در رفتار با غیراندیشان نیز، تنها همین سه صفت از پیامبر را سرلوحه‌ی عمل خویش قرار می‌داد، تا آن صفت "أشدّاء علی الکفار" ـ چه بسا می‌دیدیم ـ از ضرورت عمل برمی‌افتاد. نه این که نباید با دشمنان سخت گرفت، نه! سخن در این است که نباید دشمن را در دشمنی‌اش سرسخت کرد، چه رسد در رفتار با دوستان؛ اگر با نامهربانی و تنگ‌نظری و سخت‌گیری، دل ایشان را از خویش رماند!

راستی به خود نهیب زنیم:
دوستان را کجا کنی محروم؟
تو که با دشمن این نظر داری!

نیز بر خویش یاد آوریم:
شیر را بچه همی ماند بدو
تو به پیغمبر چه می‌مانی؟ بگو!

اگر امت پیامبر رحمتیم، ناگزیر باید بویی از صبای رحمت او ببریم و جرعه‌ای از سبوی رأفتش بنوشیم و بنوشانیم؛ که میان حرف تا عمل، فاصله بسیار است.

ایران و جهان

* رهبر معظم انقلاب در دیدار مسئولان نظام و میهمانان کنفرانس وحدت اسلامی: همه موظفند برای نجات فلسطین مجاهدت کنند
* رئیس جمهوری لایحه بودجه انقباضی سال ۱۳۹۷ را تقدیم مجلس کرد
* جانسون وزیر امور خارجه انگلیس در تهران: لندن به برجام تعهد کامل دارد
* آمریکا در اقدامی بی سابقه به عربستان به خاطر آتش افروزی در یمن هشدار داد
* شورای امنیت با تصمیم ترامپ درباره اعلام قدس به عنوان پایتخت اسراییل مخالفت کرد
* در پی اقدام شرورانه رییس جمهور آمریکا تظاهرات گسترده ای در اکثر کشورهای اسلامی برپا شد
* پیکر ۹ کوهنورد از زیر برفهای اشترانکوه بیرون کشیده شد
* وزیر اقتصاد: نرخ سود تسهیلات بانکی کاهش می یابد
* اسلام آباد: پهپادهای آمریکا را در آسمان پاکستان هدف قرار می دهیم
* بازی چوگان و ساز کمانچه به طور مشترک به نام ایران و آذربایجان ثبت جهانی شد
* پیشنهاد ولیعهد عربستان درباره چشم پوشی فلسطینیان از قدس افشا شد
* از مرحله نخست طرح توسعه بندر شهید بهشتی چابهار بهره برداری شد
* حیدر العبادی، نخست وزیر عراق، رسماً پایان جنگ با داعش در عراق را اعلام کرد
* روسیه برای مدیریت بحران لیبی وارد عمل می شود
* رهبر حزب سوسیالیست دمکرات آلمان خواستار تشکیل ایالات متحده اروپا شد
* دونالد ترامپ: افغانستان از شیکاگو امن تر است
* پوتین رسماً نامزد انتخابات ریاست جمهوری روسیه شد
* وزیر خارجه آلمان: نظم جدید جهان شاهد ظهور ایران، روسیه و ترکیه است
* اوباما نسبت به روی کار آمدن هیتلر جدید در آمریکا هشدار داد
* طرح محرمانه انگلیس برای تشکیل پلیس غیرنظامی در سوریه پس از افشا متوقف شد
* مادورو رئیس جمهور ونزوئلا: برای مقابله با تحریم آمریکا واحد ارزی "رمز پایه" ایجاد می کنم
* اردوغان: ترکیه تسلیم آمریکا نمی شود
* مشاور امنیتی ترامپ: کره شمالی بزرگترین تهدید برای آمریکاست
* دمشق: اجازه تجزیه سوریه را نمی دهیم
* آمریکا از پیمان جهانی "مهاجرت" خارج شد
* سر کرده القاعده به همراه ۸۰ تروریست طی عملیاتی در افغانستان کشته شد

کره شمالی در راه بمب اتم

رضا کیان

در جریان جنگ سرد، استراتژیستهای هسته‌ای دائماً این سوال را از خود می پرسیدند که چه حجمی از تسلیحات هسته‌ای برای تضمین توان بازدارندگی و امنیت ملی کافی است؟ حالا در پیونگ یانگ هم، طراحان برنامه هسته‌ای کره شمالی، احتمالاً در تلاش برای یافتن پاسخ این پرسش هستند.

اوایل ماه جاری، کره شمالی موشک جدید قاره پیمای "هواسانگ-۱۵" را آزمایش کرد که به نظر بسیاری از کارشناسان، واشنگتن و نیویورک را در تیررس کره شمالی قرار می‌دهد. بعد از شش آزمایش هسته‌ای از سال ۲۰۰۳ تاکنون، و بیش از ۱۷ آزمایش موشکی در سال ۲۰۱۷ میلادی، آیا کره شمالی به یک موقعیت "**بازدارندگی هسته‌ای**" نانوشته، حتی برای جلوگیری از حمله احتمالی آمریکا رسیده است؟

رهبران کره شمالی بارها گفته‌اند که تسلیحات هسته‌ای و سایر سلاحهای کشتار جمعی‌شان، تنها برای دفاع است. حالا اگر پیونگ یانگ احساس امنیت کند، احتمالاً کیم جونگ اون می‌تواند با آمریکا بر سر رفع تحریمهای سیاسی و اقتصادی از موضع قدرت مذاکره کند. چنین مذاکراتی می‌تواند رهبر کره شمالی را به دو هدف استراتژیکش برساند: مدرن کردن نیروهای مسلح و رشد اقتصادی با ثبات و البته تثبیت مشروعیت رهبری در چشم مردمش.

مقدمه‌ای بر آزمایش‌های بیشتر

بیانیه رسمی کره شمالی که با خبر آزمایش موشکی منتشر شد می گوید که این آزمایش نقطه اوج تکنولوژی موشکهای دوربرد این کشور است وبه تعبیر کیم جونگ اون: "روزی بزرگ که هدف تشکیل نیروی هسته‌ای کشور و ساخت قدرت موشکی، به واقعیت بدل می‌شود."

این آزمایش، تاییدی دیگر بر روند رو به رشد پیچیدگی فنی نظامی کره شمالی است و البته احتمالاً مقدمه‌ای بر آزمایشهای بیشتر. آمریکا و متحدانش در منطقه نگران آن هستند که کره شمالی با رسیدن به توان بار کردن یک کلاهک هسته‌ای روی موشک‌های قاره‌پیمایش و هدف گرفتن یکی از شهرهای آمریکا، چند قدمی بیشتر فاصله نداشته باشد. اما شواهد نشان می دهد که رسیدن به این نقطه برای کره شمالی دست کم بین چند ماه تا دو سال زمان می‌برد. بنابراین کره شمالی نیاز دارد که برای بهبود توانایی عملیاتی موشک‌هایش، آزمایشهای بیشتری انجام دهد. از جمله این آزمایشها می تواند هدفگیری و آزمایش تحمل حرارت کلاهک جنگی در بازگشت به جو زمین باشد تا بتواند توان بازدارندگی خود را تضمین کند. باید به این مسئله هم توجه داشت

پیچیدگی اوضاع با مرگ صالح در یمن

علی عبدالله صالح در مارس ۱۹۴۲ به دنیا آمد و در دسامبر ۲۰۱۷، در ۷۵ سالگی جان باخت. این سیاستمدار یمنی، شیعه زیدی بود و پنج روز پس از شکستن ائتلاف خود با حوثی‌ها که آنها هم شیعه زیدی هستند، کشته شد. وی در ژوییه سال ۱۹۷۸ و در ۳۶ سالگی به ریاست جمهوری یمن شمالی رسید که از سال ۱۹۶۲، به همراه یمن جنوبی دو کشور جداگانه را در جنوب شبه جزیره عربستان تشکیل می دادند. آقای صالح پس از یکپارچگی یمن شمالی و جنوبی در ۲۲ مه ۱۹۹۰، رئیس جمهور یمن متحد شد. چهار سال بعد، جدایی خواهان یمن در جنوب کشور با دولت وی درگیر شدند که نتیجه آن، شکست جنوبی‌ها و حفظ یکپارچگی یمن بود. کشور یمن در زمان زمامداری او از متحدان غرب محسوب می شد.

برکناری در پی "بهار عربی"

در سال ۲۰۱۱ و به دنبال بالاگرفتن حرکتهای مردمی در کشورهای عربی موسوم به "بهار عربی"، اعتراضات علیه علی عبدالله صالح نیز شدّت گرفت. با شروع اعتراضات در سال ۲۰۱۱، حوثی‌ها ابتدا به اعتراضات علیه آقای صالح پیوستند و با استفاده از خلاء قدرت، تسلط خود را بر نقاطی از خاک یمن افزایش دادند. اعتراضات یمن، در نهایت به برکناری علی عبدالله صالح در ژانویه ۲۰۱۲ منجر شد. پس از این تحول، پارلمان یمن قانون مصونیّت قضایی آقای صالح را به تصویب رساند که متعاقب آن، وی یمن را به مقصد آمریکا و برای "معالجات پزشکی" ترک کرد.

در سال ۲۰۱۳، حوثی های یمن که در قالب گروه مسلح "انصارالله" متشکل شده بودند، با نیروهای دولت جدید یمن به ریاست **عبدربّه منصور هادی** درگیر شدند. در پی این تحول، علی عبدالله صالح به یمن بازگشت و در قالب سازوکار موسوم به "دولت وحدت ملی" با حوثی ها متحد شد. شورای امنیت سازمان ملل متحد در سال ۲۰۱۴ آقای صالح را عامل تهدید صلح و سد کردن راه حل سیاسی برای بحران یمن دانست و در فهرست تحریمهای مالی و مسافرتی بین المللی قرار داد. رئیس جمهور سابق یمن و نظامیان وفادار به او به رهبری فرزندش احمد علی عبدالله صالح، در جریان این درگیری به همراه نیروهای حوثی رویاروی نیروهای وفادار به عبدربه منصور هادی قرار گرفتند.

بازگشت به پایتخت در ائتلاف با حوثیها

در سپتامبر سال ۲۰۱۴، شورشیان انصار الله شهر صنعا، پایتخت را متصرف شدند و در ژانویه ۲۰۱۵،

که آزمایشــهای نظامی، هدفی بالاتــر از تقویت توان دفاعی دارند. این آزمایشــها همچنین راهی برای مقاومت دربرابر فشارهای سیاسی از طرف دشــمن و نمایش قــدرت هســتند. مقامهای کره شــمالی، دائماً به این مسئله اشاره می کنند که این کشــور نباید در برابر تحریکهای خارجی ضعیف ظاهر شــود، مخصوصا در برابر دشــمن تاریخی پیونگ‌یانگ یعنی آمریکا.

افسانه داود و جالوت

هشــدار "آتش و خشــم" دونالــد ترامپ، رئیس جمهوری آمریکا که تهدید کرد اگر مجبور شــود کره شمالی را با خاک یکسان می کند، تحقیر کردن کیم جونگ اون با صفت "مرد موشــکی"، تشدید تحریمهای بین‌المللی و تازه‌ترین تصمیمش برای قــراردادن دوباره نام کره شــمالی در فهرســت کشــورهای حامــی تروریســم، همگــی در نظر پیونگ‌یانگ، اقداماتی خصومت آمیز هستند.

برای دونالد ترامپ این زبان تهدید شــاید به نظر تاکتیکی زیرکانه برای تحت فشــار قراردادن کره شــمالی و چین و پایان دادن به این بن‌بست باشد، امــا این کوته‌بینانه و ســاده انگارانه اســت که به برداشــت رهبران کره شمالی از این سخنان توجه نشــود. یکی از مقامهای وزارت خارجه کره شمالی آقــای ترامپ را "دیوانه... گــردن کلفت... و آدم رقت‌انگیز دهن گشاد" خوانده است.

در این شرایط، و با دستگاه پروپاگاندای پرقدرت کره شــمالی که بــرای آماده کردن مــردم برای



جنگ بــا کره جنوبی برنامه ریزی شــده اســت، دلیلی برای متوقف کردن آزمایشــهای بیشــتر وجود ندارد. آزمایشــهای بیشتر عزم را در داخل جزم‌تر می کند و ظرفیت کشــور را برای ایستادن دربرابر آمریکا نشان می‌دهد. روایت پیونگ‌یانگ از مقاومت در برابر آمریکای امپریالیســت ساده است، بازگویی افســانه داوود و جالوت که در آن کره شمالی، مانند داوود، به عنوان کشوری دلیر و مقاوم، در برابر خصومت جهان (جالوت) ایستاده است و توئیت‌های دونالد ترامپ و سخنان تندش به مقبولیّت این روایت کمک می کند.

برهم زدن توازن

درحال حاضر نشــانه‌ای از تمایل کره شــمالی به آغاز گفت‌وگوهای جــدّی با آمریکا وجود ندارد. همچنین رهبرانش اســتقبالی از طرح پیشنهادی چیــن و روســیه برای "توقــف در برابــر توقف" نشــان نداده‌اند. طبق این طــرح، در برابر توقف آزمایشــهای موشــکی و هســته‌ای کره شمالی، مانورهای نظامی مشــترک آمریکا و کره جنوبی هم متوقف می‌شود... نشــانه‌ها از خویشــتنداری نسبی پیونگ‌یانگ از آزمایشهای متوالی، می‌تواند اندکی مایه آرامش منطقه باشــد. آزمایش اخیر، اولیــن آزمایش بعد از حدود دو ماه و نیم آرامش در شبه جزیره کره بود.

در رفتار رهبر کره شمالی، نوعی انسجام و تاکتیک مشــاهده می‌شــود. او تاکنون پا را از خطوط قرمز فراتر نگذاشته است، اقداماتی مانند شلیک موشک بــه جزایر گوآم یــا هاوایی. با این حــال، آزمایش موشــکی که بتواند از جو زمین خارج شود محتمل است. همچنین اقدامات تحریک‌آمیز دیگر مانند حمله‌های ســایبری بــه هدفهایی در بخشــهای حساس کنترل و فرماندهی در آمریکا و کره جنوبی یا درگیری نیروی دریایی در مرز آبی خود خوانده کره شــمالی که می‌تواند واکنشــی برابر از طرف آمریکا و کره جنوبی درپی داشــته باشد. از آن سو، چنین درگیری‌هایی می‌تواند از دید کره شــمالی، مقدمــه‌ای بــرای یک اقدام جدی نظامی باشــد و یک درگیری ســطحی را به یک درگیری گسترده و ویرانگر تبدیل کند. در چنین شــرایطی، مســئله ســاخت تسلیحات هسته‌ای کافی برای رسیدن به توان بازدارندگی هم می‌تواند مشــکل ســاز باشد. حجمــی که یک طــرف، آن را حداقل ممکن برای ایجاد بازدارندگی می‌داند، ممکن است برای طرف دیگر عبور از خط قرمز باشد. چنین اقداماتی برای برهم زدن توازن کافی اســت و به سادگی می‌تواند شــرایط را از وضعیت باثبات و قابل پیش‌بینی، به وضعیتی با عواقب احتمالا ویرانگر سوق دهد.

با تصرّف کاخ ریاست جمهوری، عملاً آقای هادی را از قدرت برکنار کردند. حوثی‌ها سپس با تشکیل نهادی به نام "دولت انتقالی"، حکومت را در دست گرفتند؛ در حالی که دبیرکل سازمان ملل خواستار بازگشــت رئیس جمهور به قدرت شده بود. درپی تصرّف صنعا از ســوی حوثی هــا، عبدربه منصور هادی و نیروهای هوادارش به شــهر عدن رفتند تا از آنجا جنگ با شورشیان را ادامه دهند. با تصرف عدن از سوی جنگجویان انصارالله، آقای هادی در مارس ۲۰۱۵ به عربستان سعودی گریخت. ارتش عربســتان و همپیمانان آن در ادامه این درگیری، در مــارس ۲۰۱۵ در حمایــت از عبدربه منصور هــادی وارد خــاک یمــن شــدند تا به شکســت دادن مخالفــان و بازگشــت او بــه قــدرت کمک کنند. ائتلاف به رهبری عربســتان در جریان این عملیات به بمباران شدید پایتخت و سایر بخشهای تحت کنترل حوثی‌ها و متحدان علی عبدالله صالح پرداختند و از حمایت سیاســی و اطلاعاتی آمریکا برخوردار بودنــد. در جریان این بمبارانها، هزاران نفر از ســاکنان غیرنظامی این مناطق از جمله دهها کودک نیز کشــته شــدند. از ســوی دیگر، ایران نیز بــه حمایت از حوثی‌ها پرداخــت؛ حمایتی که عربستان و متحدانش تاکید دارند به شکل ارسال اســلحه بوده اما ایران می گوید در قالب کمکهای غیرنظامی اســت و به گفته اخیر فرمانده کل سپاه پاسداران، در حد کمک مستشاری است.

علــی عبدالله صالــح و نیروهای وفــادار به او، بعد از ســه ســال همکاری عملی در نبرد قدرت یمن، در ژوییه ۲۰۱۶ رســماً اعلام کردند که در مقابله بــا نیروهای وفــادار به آقــای هــادی و متحدان عربســتان، با حوثی‌ها ائتلاف تشــکیل داده اند. با گسترش جنگ داخلی یمن، در نوامبر ۲۰۱۶، عبد ربه منصور هادی پس از ۱۴ ماه وارد بندر عدن در جنوب کشور شد تا با حمایت ائتلاف به فرماندهی عربستان به جنگ با مخالفان ادامه دهد.

پشت کردن پرهزینه به حوثی‌ها

پیچیده شــدن هرچه بیشــتر جنگ داخلی یمن به تدریج با ایجاد و گســترش اختلافاتی میان حوثیها و نیروهــای حامی علی عبدالله صالح توام شــد که بعضاً با درگیری های مسلحانه میان طرفین همراه بــود. در ۳۰ نوامبر، اختلافات تا به آنجا گســترش یافــت که آقای صالح همپیمانــی خود را با حوثی‌ها بــه هــم زد و در صنعا، بین نیروهای وفــادار به او و



نیروهــای انصــارالله جنــگ درگرفت. با تشــدید درگیــری ها، علی عبدالله صالح روز دوم دســامبر در یــک ســخنرانی تلویزیونی گفت، اگــر ائتلاف بــه رهبری عربســتان حملاتــش را متوقف کند و محاصره شــمال یمن را بشــکند آماده است صفحه جدیــدی را در روابط با این رژیم باز کند. بعد از این ســخنرانی، سخنگوی ائتلاف به رهبری عربستان با اســتقبال از این پیشنهاد خواستار "بازگشت یمن به خانواده اعراب" -در مقابل ایران- شــد. در مقابل، دفتر سیاســی حوثی‌ها در بیانیه‌ای گفت: "صالح به مشارکتی که هرگز هم به آن اعتقادی نداشته پشت کرده اســت". تنها یک روز بعد، هواپیماهای ائتلاف به رهبری عربســتان ســعودی مواضع حوثی‌های درگیر با هواداران آقای صالح را بمباران کردند. در نهایت، در روز ۴ دســامبر، حوثی‌ها که در درگیری با متحدان سابق خود دست بالا را پیدا کرده بودند، با صدور اطلاعیه ای از کشــتن "علی عبدالله صالح و چند تــن از همراهانش" خبر دادند و تصاویری را از جسد او منتشــر کردند. حوثی‌ها در این اطلاعیه، آقای صالح را به "همکاری با کشــورهای متجاوز" متهم کردند. با به رگبار بسته شدن خودروی حامل علی عبدالله صالح به دست متحدان سابقش، پرونده چهار دهه حضور پررنگ او در صحنه سیاست یمن بسته شد.

من می دانم که بقیه عمرم را باید در آینده بگذرانم و این کلید آرامش من است • کترینگ

سه‌گانه

kianfulladi@yahoo.com
کیان فولادی

صفی به طول یک و نیم میلیون

حالا یک مدیر ارشد دولتی زنگ خطر را به صدا درآورده، دیگر مدیران نباید خود را به نشنیدن بزنند یا در میان سر و صدای اطرافشان، از این صدا به سادگی عبور کنند

به ظاهر یک مشاور ساده است و در دولت قبل و دولت فعلی، مهمترین عنوان دولتی که در اختیار دارد، مشاور وزیر راه و شهرسازی است، اما او تنها یک مشاور ساده نیست و سالها در دانشگاه دروس مالی و اقتصادی را تدریس می کند و سالها رئیس مجموعه بورس اوراق بهادار ایران بوده و پس از او شاگرد دانش نیز در این صندلی نشستند. از زمان قبول پست مشاوره برای وزیر راه و شهرسازی هم در بسیاری برنامه‌های صدا و سیما به عنوان کارشناس مسایل اقتصادی حضور داشته و در عمل نقش سخنگوی اقتصادی دولت را ایفا کرده و به عنوان کارشناس ارشد از سوی دولت و مواضعش سخن گفته است. خودش هم می گوید هر چند روز یکبار مطلبی می نویسد و در اختیار رسانه‌ها قرار می‌دهد و این اولین بار است که هر چه خواسته بنویسید، خبری ناخوش بوده و به همین دلیل حدود سه ماه است هیچ مطلبی برای رسانه‌ها ننوشته و این ننوشتن اولین بار است که در چهل سال گذشته اتفاق می‌افتد.



این خبرهای ناخوش از زبان این کهنه کار اقتصاد مالی ایران که همچنان مشاور وزیر راه و شهرسازی مانده، در یک سخنرانی دانشگاهی منتشر شد. اینکه ایشان به عنوان مشاور وزیر گفت بر اساس اطلاعاتی که دارد یک و نیم میلیون ایرانی در صف مهاجرت از ایران هستند و مقصد بسیاری از ایشان هم کانادا یا استرالیاست. به طور معمول هم این کشورها کسانی را به عنوان مهاجر می‌پذیرند که از توان اقتصادی یا فنی یا دانش ویژه‌ای بهره مند باشند.

در این صورت تعداد قابل توجهی از نیروهای جوان ایرانی که اتفاقاً از توانایی بالایی هم برای کار و تولید برخوردارند تا مدتی دیگر ایران را ترک خواهند کرد و اگر این عدد را کنار میلیونها ایرانی دیگری بگذاریم که در طول دهها سال گذشته تصمیم به ترک ایران گرفته اند، مسأله مهاجرت جوانان ماهر از کشور، شکل بسیار نگران کننده تری به خود می گیرد. نظر مشاور وزیر راه این است که این مهاجرت متخصصان می تواند یکی از دلایل مهم گسترش فقر اقتصادی در کشور باشد. چرا که میلیاردها ریال هزینه برای پرورش این نیروها و استعدادها هزینه می‌شود آن هم از محل دارایی‌های ایران، ولی در بهترین سالهایی که باید از این سرمایه گذاری نتیجه‌ای گرفت، این جوان ایرانی در صف سفارتخانه‌های خارجی می‌ایستد و پس از مدتی کشور را به هر دلیل ترک می کند. اگر این اطلاعات مشاور وزیر صحیح باشد که البته با شناخت سوابق ایشان، بعید به نظر می آید که این اطلاعات با واقعیت فاصله فراوانی داشته باشد، آنگاه وزیر

فرار بزرگ

در سخنرانی این مشاور وزیر رقمهای دیگری هم گفته شد، مثل اینکه برای نخستین بار در تاریخ ایران، در یکی از روزهایی که گذشت، در کشور سیصد و پنجاه هزار سکه بهار آزادی داد و ستد شد. این حجم خرید و فروش سکه در یک روز در شرایطی اتفاق افتاده که به ظاهر، اقتصاد ایران در شرایط عادی به سر می‌برد و تورم همچنان تک رقمی است و اندک اندک رکود هم در حال کاهش است و برای نمونه حجم معادلات مسکن در تهران در مهرماه امسال نسبت به مهر ماه سال ۹۵، حدود ۳۵ درصد بیشتر بوده و این خبر از اندکی وزیدن باد رونق اقتصادی می‌دهد، ولی در همین فضای ظاهراً آرام در یک بیست و چهار ساعت، پانصد میلیارد تومان از پول ایرانیان برای خرید و فروش سکه بهار آزادی مصرف می‌شود و این شاید اولین نشانه بزرگ از اثر تصمیم چند ماه قبل دولت بود که به شکل دستوری به بانکها اعلام کرد باید سود سپرده‌های بانکی، حداکثر به ۱۵ درصد کاهش یابد و فردای آن روز هیچ اتفاق بزرگی نیفتاد، ولی با گذشت چند ماه، ناگهان بهای سکه از حوالی یک میلیون تومان به حدود یک میلیون و چهار صد هزار تومان می‌رسد و حراج سکه از سوی بانک مرکزی هم، گره گشای



این افزایش قیمت نمی‌شود و وقتی در یک روز ۳۵۰ هزار سکه خرید و فروش می‌شود یعنی چنان تقاضایی در بازار ایجاد شده که هر چند رئیس اتحادیه طلا و جواهر هم چندین بار مصاحبه کرد و

زندان اسکناس

این سومین فراریست که پولهای ایرانیان را تهدید می‌کند و کار مبارزه با غول فقر را مشکل تر

آخرین جمله این مشاور وزیر درباره حبس شدن صدها میلیارد تومان از سرمایه ایرانیان در جایی است که امکان هیچ استفاده خاصی از آن وجود ندارد و کسی هم درباره علت این حبس اموال، نه سوالی می کند و نه پاسخ صریحی به دست می آید. از نظر مشاور وزیر راه و شهرسازی، حدود ۲/۵ میلیون واحد مسکونی در سالهای گذشته در ایران ساخته شده که بدون مصرف و خالی مانده است و قیمت امروز این ۲/۵ میلیون واحد مسکونی، حدود یکصد و هفتاد میلیارد دلار، معادل رقم نجومی هفتصد هزار میلیارد تومان خواهد بود. این هفتصد هزار میلیارد تومان، اگر در این خانه‌های بدون استفاده حبس نشده بود می‌توانست در بخشهای دیگر اقتصاد، کمک بزرگی برای رهایی کشور از سایه شوم فقر باشد، ضمن اینکه طبق یک آمار دیگر که از مشاور وزیر راه در همین سخنرانی شنیده شد، از حدود ۸۵ میلیارد دلار درآمد ارزی کشور در سال، حدود ۴۵ میلیارد دلار صرف واردات کالا شده و نزدیک به ۲۰ میلیارد دلار آن هم به طور غیر رسمی برای واردات، به صورت قاچاق کالا از دست می‌رود، به این ترتیب تنها ۲۰ میلیارد دلار دیگر برای سرمایه گذاری در کشور و رفع کمبودها و توسعه اقتصاد و کمرنگ شدن فقر در ایران برای دولتها باقی می‌ماند.

دکتر روحانی از آرزوی خود برای رفع فقر مطلق



راه و شهرسازی و دیگر وزرای ایرانی باید برای این مسئول پاسخی پیدا کنند که این عدد بزرگ مهاجرت چرا ایجاد شد و چه کار می توان کرد که آنها که رفته اند، دوباره برای ایران دلتنگ شوند و برگردند؟ خطر مهاجرت نیروهای متخصص از سالها پیش احساس می شد، ولی اگر این مهاجرت در یک کشور ۸۰ میلیون نفری به عدد یک و نیم میلیون نفر در صف انتظار رسیده باشد، از خط قرمز کاملاً عبور شده و حالا که یک مدیر ارشد دولتی زنگ خطر را به صدا در آورده، دیگر مدیران نباید خود را به نشنیدن بزنند یا در میان سر و صدای اطرافشان، از این صدا به سادگی عبور

از حباب قیمت و غیرواقعی بودن قیمت آن گفت، اما این حرف هم هیچ تاثیری در بازار سکه نداشت و در کنار این هجوم نقدینگی به بازار سکه، بهای دلار هم که مدتها حوالی ۳۷۰۰ تومان در بازار آزاد می چرخید به بیش از ۴۲۰۰ تومان رسید و این یعنی خروج پولها از بانکها و فرارشان به سوی بازار سکه و ارز!

پس از پایان این دولت گفت، ولی آمارهای همین مشاور وزیر دولت می گوید، فرار سرمایه‌های خصوصی به سمت سکه و ارز و حبس شدن صدها میلیارد دلار سرمایه درون خانه‌های ساخته شده و خالی مانده و فرار میلیاردها دلار به سمت قاچاق، خزانه دولت را چنان خالی نگه می دارد که گام بزرگ رفع فقر، بسیار رویایی و بسیار دور از دست به نظر می آید.

قطره‌ای از دریای زبان و ادب پارسی

مصطفی گلیاری

افسردگانِ فروتن و جوکساز

ادامه قطره قبل

از بین شبکه‌های مجازی و حقیقی تلگرام بیش از بقیه جوک و طنز منتشر می کند. حتی کانالهایی که چارچوبشان علمی یا ادبی و یا خبری است، لابه‌لای مطالب جدی خود جوک و طنز هم می گذارند و برای کاربران خودشان زنگ تفریح می نوازند. آمارهای غیر رسمی معتقدند ایرانیان در جوک سازی و انتشارش از دیگران بیش فعال ترند و این با آمارهای رسمی که می گویند ایرانیان در افسردگی گوی سبقت را از کشورهای دیگر ربوده‌اند، جور در نمی آید. **سؤال**: اگر افسرده‌اند، چطور می توانند اینهمه جوک بسازند و هی بخندند؟ **جوابش** شاید این باشد که با جوکهایشان دق دلی خالی می کنند. در جوکهای رده بالاتر نکته‌هایی هم وجود دارد که به مخاطب سیلی می زند و او را به خودش می آورد. بین قالب شعر رباعی و جوک خوب و والیبال شباهتی هست چون در هر سه مقدماتی می چینند و در آخرین قسمت چیزی عرضه می شود که مخاطب انتظارش را ندارد. مثل آبشار در والیبال.

مثال برای نوع اجتماعی:

"در یک مهمانی رسمی مادر به بچه گفت اون نمکدون رو بده. بچه نمکدان را سمت مادرش دراز کرد و گفت بیا. مادرش گفت: نباید بگی بیا... وقتی نمکدون رو می دی، باید چی بگی؟ بچه گفت باید بگم اونقد نمک بزن تا بمیری! آخه شما همیشه اینو به بابا میگی!"

بچه مثل کامپیوتری است که هاردش خالی است. اگر تویش ویروس بریزی، ویروس پس می دهد و برعکس. یک نفر برای اینکه نشان بدهد رفتار بزرگترها روی شخصیت کودکان تا سالها اثر می گذارد، این را نوشته: "دلم می خواست وقتی بچه بودم و گریه می کردم مادرم می گفت هیشششش... مامی ایز هیر اند لاو یو! ولی همه‌ش می گفت ببند گاله رو خاک بر سر موردشور تی فک و فیجه بوشوست. یکی دیگر برای اینکه نشان بدهد بعضی‌ها چقدر عقده‌ای هستند، این را ساخته: "خانمه با خواهر شوهرش دعواش شد، شماره‌شو تو روزنامه به عنوان خدمتکار آگهی کرد. دو سه روز بعد که صد نفر به آن نگون‌بخت تلفن کردند، می گوید آخیش! دلم خنک شد آخه چند وقته این عنتر خانم واسه من شاخ شده!

برخی از جوکها خیلی زود مشهور می شوند مثل چالش مجید که وقتی که حسابی مشهور شد، یک آقایی ادعا کرد که مبتکر چالش مجید است و یک روز با رفیقش مجید قرار داشته. او را از دور می بیند و صدایش می کند. در همان لحظه گربه‌ای زرد رنگ رد می شده و تا می شنود مجید، سرش را برمی گرداند. آن آقای مبتکر از این صحنه فیلم می گیرد و منتشر می کند. بعدش یک عده تقلید کردند و هی با اسمهای مختلف گربه‌ها را صدا کردند و فیلم گرفتند و یکهو منتقدان متعصب گیر دادند که "این توطئه دشمنان است!"

برای سحر قریشی هم جوک ساخته‌اند. ایشان در مصاحبه‌ای فرموده بود "من مخالفم که استادیوم رفتن خانمها آزاد بشه چون اونجوری آدم مجبوره بین یه عالمه مرد بشینه." جوک ساز در جوابش این را ساخته: "خانم قریشی اگه استادیوم رفتن واسه خانوما آزاد بشه دیگه مجبور نیستی بین یه عالمه مرد بشینی می تونی بین یه عالمه زن بشینی!"

رضا رشیدپور درباره عوارض خروج از کشور جوک ساخت: "هم‌وطنان عزیز نگران نباشند. عوارض خروج از کشور زیاد شده، نه عوارض حضور در کشور!"

زنگ تفریح: همکارم رفته بود گرجستان می گفت دو روز طول کشید تا یه رستوران با غذای حلال پیدا کنم ولی ارزشش رو داشت چون هم غذاش خوب و چرب بود هم شراب محشری داشت! اعتقاداتت تو حلقت!

این جوجه دبیرستانیا رو دیدی که با دوست دختراشون میرن بیرون بعد به دوس دخترای همدیگه می گن زن داداش..! بشین بابا کلنگ! / اون سیاوش قمیشیه که الکی بگه جدا شیم و طرف بگه نمی تونم. ما تا الفظش رو بیایم، طرفمون استارت رابطه بعدیو زده. / پیدا شدن کارت شارژ ایرانسل توی جیب مرد متأهلی که خط همراه اول داره مثل کشف ده کیلو تریاکه / دردناک تر از زاینده رودی که خشک شده، نگاه ملتمسانه دختریه که چتر و چکمه‌ی سِت خریده به قیمت خون پدرش و بارون نمیاد که نمیاد / رفتم داروخونه گفتم دو تا چسب زخم می خوام گفت دونه‌ای نداریم. یه بسته خریدم. پول خورد نداشت بقیه‌شو دو تا چسب زخم داد! / **واحد پول ما**: "ریال، تومان، چسب زخم، رنگارنگ، آدامس شیک، و خورد ندارم صلوات بفرست! /

معاون وزیر راه: اگر بنزین را گران کنیم، تصادفات جاده‌ای پایین می آید... به جای اینکه ماشین‌ها و جاده‌ها رو ایمن کنن میگن سفر نرین. من راه بهتری دارم: کلاً جاده‌ها رو ببندین تا دیگه کسی تو جاده نمیره / دلار شده ۴۱۱۰ تومن یعنی اگه ماهی دو میلیون تومن در آمد داشته باشی میشه پونصد دلار که کمتر از در آمد یه آدم بیکاره تو جاهای دیگه دنیا / شگرد جدید پسرا اینه که تو گروهها با دختره دعوا می کنن بعد میان پی. وی میگن آبجی ببخشید تند رفتم. حالم بد بود ... بعدش مخ می زنن. خیلی پیشرفته شدن واقعاً / دختره تو اتوبوس انگشتش تو دماغش بود. داشتم نگاش می کردم گفت آقا من نامزد دارم مزاحم نشو! /

اینکه همه جا زلزله اومده تهرون نیومده استرسش مثل این جمله‌س: زنگ آخر حالیت می کنم! / ظاهراً زلزله سفرهای استانیشو شروع کرده / شماها یادتون نمیاد قدیما پاییز اجای زلزله بارون میومد / اینایی که تا ازدواج می کنن عکس دونفره میذارن تو پروفایلشون همونایی هستن که تو بچگی همه خوراکیاشونو جمع می کردن میاوردن مدرسه جلو همه می خوردن /

صبح اومدم برم بیرون شلوارم رو پوشیدم دیدم سیصد چارصد تومن تو جیبمه. خر کیف شدم یهو بابام گفت حیوون چرا شلوار منو پوشیدی؟ / داییم یه دیپلم خریده بعد رفته دانشگاه علمی کاربردی بعد زنش روز دانشجو براش پیام گذاشته که مرسی که نقاط تاریک وطنو با فانوس علم روشن می کنی! / سینمای ایران اونقدر کمبود بازیگر داره که از وقتی حمیده خیرآبادی مرحوم شده تمام نقشهای پیرزن رو میدن اکبر عبدی! / پدرم ساقی نبود ولی یه عمر عرق ریخت. می خوام یه نیسان بخرم اینو بنویسم پشتش / خاله من هر روز استیکر میوه و شیرینی میذاره تو تلگرام و زیرش می نویسه میوه آوردم براتون. بعد همه میگن وااااای مرسی! / دختر داییم عکس یه پیرمرد خوش تیپ تو پروفایلش گذاشته و زیرش نوشته تمام دنیام فدای یه موی سفیدت پدرم... بعد داییم کچله! /

ادامه دارد

تنها آرمانهای بزرگ است که به ما بینشی فرادنیوی می دهد ● ریوندی

دیدنیهای ایران

زیر نظر: محمود صفادار

روستای لاسم





روستای زیبای لاسم در فاصله ۷۰ کیلومتری از شرق تهران و در نزدیکی منطقه پلور قرار دارد. این روستا از شرق به روستای قزقان چای، از جنوب به رشته کوه قره داغ در شمال شهرستان دماوند، از شمال به کوه حوض شاه و کوه عبرت و از شمال شرقی از طریق راه مالرو به روستای نوا می‌رسد.

این روستا یکی از زیباترین مناطقی است که جذابیّت ویژه‌ای دارد. لاسم در ارتفاع زیادی از سطح دریا قرار گرفته و به همین دلیل هوای آن در زمستان بسیار سرد و طاقت فرسا و در تابستان خنک و مطبوع است. اما باز هم به گونه‌ای است که در بیشتر سالها در ماه مرداد شاهد ریزش برف و باران وتگرگ هستیم که در کمتر منطقه‌ای می‌توانید این پدیده را در تابستان ببینید.

در مورد وجه تسمیه روستا نظرات مختلفی وجود دارد. یکی از آنها بیان می کند که لاسم به معنی بدون سم است و به این معناست که در هوای روستا هیچ مسمومیتی وجود ندارد. نظر دیگری هم وجود دارد که بیان می کند در زمان حیات امامزاده هاشم پلور نامه ای رد و بدل می‌شود که نامه را لای سم اسب می گذارند تا در دست دشمنان آن حضرت قرار نگیرد و این داستان سبب شهرت نام روستا به لاسم شده است.

در حال حاضر اسناد مکتوب و مشخصی از تاریخچه روستا وجود ندارد، اما ریش سفیدان نقل می کنند که بنای اولیه روستا در منطقه فعلی محل نبوده بلکه در شرق این روستا در منطقه‌ای به نام مرچ به معنی سبزه دار بوده که چشمه های متعددی دارد و منطقه‌ای سرسبز و خرم است.

لاسم و مناطق اطرافش از جذابیّتهای فراوانی برخوردارند. حتی در دوره قاجاریه هم این منطقه از جمله مکانهای گشت و گذار ناصرالدین شاه بوده است و فصل تابستان را در سرچشمه‌های **انگمار** سپری می کرد که وجود تخته سنگی تداعی کننده این مدعاست که به نام تخت ناصر الدین شاه معروف است. روی سر در ورودی غار لاسم نیز دو بیت شعر از ناصرالدین شاه قاجار با تصاویر بدیع و زیبای شکار و

کامو و چوگان

کامو و چوگان نام شــهر زیبایی در اســتان اصفهان از توابع شهرستان کاشان اســت. این شــهر که قبل تر به جوشــقان و کامو معروف بود، چند سالی است که نامش تغییر یافته اســت. این منطقه حدود ۶۸۰۰ نفر جمعیت دارد و در بخش قمصر واقع شــده، فاصله آن از کاشــان حدود ۶۰ کیلومتر و تا اصفهان نیز ۹۰ کیلومتر است و در دامنه کوه کرکس قرار دارد. جوشقان در واقع گوشکان بوده اســت که در زبان محلی گوشــکون تلفظ شده، به معنی مکانی است که در گوشه قرار گرفته اســت. کامو را یکی از اولین نقاط مســکونی این منطقه می دانند. به لطــف وجود کوههــای مرتفع و غارهای متعدد در دل آنهــا، این منطقه یکی از اولین ســکونت گاههای انســانها در زمانهای دور بوده اســت و کشف ابزارهای سنگی که برای شکار حیوانات استفاده می شده گواهی بر این ادعاست. همانطور که گفته شــد به دلیل قرار گیری در دامنه کوه کرکس، کامو در بلندترین نقطه جغرافیایی اســتان اصفهان قرار دارد و از آب و هوای مطبوعی برخوردار اســت. اقلیم کامو از این نظر عجیب است که با کویرهای اطراف که از جمله گرمترین نقاط زمین محسوب می شوند فاصله چندانی ندارد و حتی می توانید در زمستان برف بازی کنید.

کامو و چوگان را می توان یکی از زیباترین آبادیهای کاشــان دانســت که به دلیل داشتن آب و هوای خنک و معتدل کوهستانی در بیشتر ایام سال به عنوان منطقه ییلاقی کاشان شناخته شده و مسافران و گردشگران زیادی از آن دیدن می کنند. وجود یک رودخانه دائمی پر آب در کنار این آب و هوای معتدل، سبب شده که طبیعت منطقه سبز و تماشایی باشد و کوههای اطراف نیز از انبوه درختان پوشیده باشند. در سر تاسر منطقه می توانید باغهای انبه انگور، گیلاس و آلبالو را مشاهده کنید. گلها و گیاهان وحشی و هوای خنک و دلپذیر در تابستان و طبیعت رنگارنگ آن در پاییز و چشم انداز ارتفاعات پر از برف و اسکی بازی در زمستان تنها بخشــی از جاذبه‌های این منطقه هستند. از دیگر جاذبه‌های منطقه می توان به دو قلعه قدیمی اشــاره کرد که نمای بیرونی آنها قابل مشــاهده اســت. یکی





شکارچی بر روی سنگ حک شده و قدمت تاریخی دارد.

رودخانه لاسم که سرچشمه آن از چشمه سارهای انگمار لوبون مرچ چنگیز خان و چهل چشمه است، هیچ زمانی بدون آب نیست و به همین علت هر نوع زراعت کوهستانی در آن امکان پذیر است.

از مناطق تفریحی لاسم می توان به انگمار، آب مراد، نیورد و لوبون اشاره کرد. منطقه انگمار لاسم یکی از بهترین شکارگاهای ایران محسوب می شود که در شرق منطقه کوهستانی سیاه کمر واقع است و چشمه‌های متعدد و گوارا دارد. آب مراد از چند آبشار تشکیل شده که آبشارهای اولیه آن در قسمتهای بالا قرار دارد و منطقه شکارگاهی به شمار می رود. در بالای آبشار یخ و برف دائمی یخچال وجود دارد که در بهار آب آن بسیار زیاد بوده و رفته رفته تا شروع سرمایی دوباره کاهش می‌یابد. وجود پوشش گیاهی زیبا و تخته سنگهای صیقل داده شده به وسیله آب و آبشارهای کوچک در مسیر رسیدن به آبشار اصلی و نوای چوپانان و وجود قله دماوند در روبرو و آب بسیار سرد و گوارا این منطقه را به مکانی حیرت‌انگیز بدل کرده است.

مردم روستا از قول پیشینیان می‌گویند: هر که حاجتی داشته باشد و به زیر آبشار رود به مرادش خواهد رسید. برای دسترسی به این روستا اگر از طرف آمل به سمت تهران حرکت کنیم در جاده هراز نرسیده به پلور به دوراهی و پل می‌رسیم که تابلوی لاسم و فیروزکوه نصب شده است و با طی حدود ۱۴ کیلومتر جاده آسفالته به طرف شرق، به روستای لاسم خواهیم رسید.





قلعه دز واقع در پایین دست و دیگری برج حسن تعریفی است که از آثار دوره قاجاریه بوده و بر بالای بلندی قرار دارد.

اما چوگان در واقع حد فاصل بین کامو و جوشقان است که آن هم مانند همسایه‌های خود طبیعتی بکر و زیبا دارد. گلستانهای گل محمدی، مزارع کشت گندم و جو، موستانهای انگور، باغستانهای گردو و بادام زیبایی خاصی به این دشت بخشیده است. در شمال آن کوه گرگش با ارتفاع ۳۸۹۵ متر، کمر خرونجن در شمال شرق، کمر سیاه با ارتفاع ۳۶۳۰ متر در شرق، کمر سفید با ارتفاع ۲۹۵۰ متر در غرب و پرند در سمت شمال غربی آن را احاطه کرده‌اند. وجود کوههای متعدد سبب شده که کوهنوردان نیز علاقه خاصی به این منطقه داشته باشند. از جمله آداب و رسوم جالب مردم منطقه می توان به رسمی اشاره کرد که ۳۵ روز مانده به نوروز انجام می شود و البته گذر زمان آن را کمرنگ کرده و سالهای قبل با شور بیشتر برگزار می شد. در این آیین، مردان به زنان خود هدیه می دهند که به آن اسفندی می گویند.

از دیگر جشنهای زیبای محلی می توان به قوچ پاچن اشاره کرد. در این رسم زیبا، مردم به شاخ قوچها، انار آویزان می کنند و گفته می‌شود که این کار سبب می‌شود برّه‌های بیشتری به دنیا بیاورند. تولید انواع صنایع دستی نیز در این منطقه رواج دارد، از جمله قالی بافی و سفره بافی که شهرت سفره‌های کامو جهانی است و از با ارزش‌ترین محصولات دست بافت محسوب می شوند.



قلعه ایرندگان

محمد علی بهوند یوسفی - رامهرمز

قلعه ایرندگان به دوره قاجار نسبت داده شده است، اما بر اساس شواهد، قدمتی بیش از دوره قاجار دارد و نیازمند تحقیقات است. این قلعه در ۶۵ کیلومتری شهرستان خاش، بخش ایرندگان، روستای ده قلعه واقع شده و به عنوان یکی از آثار ملی ایران به ثبت رسیده است. روستای ایرندگان و روستاهای اطراف آن در امتداد رودخانه شکل گرفته‌اند و طول آنها به ۵ کیلومتر می‌رسد. بنای اصلی قلعه ایرندگان در قاعده، به صورت مستطیل ۳۶ در ۲۵ متر و در دو طبقه ساخته شده است، به گونه‌ای که هر چه بر ارتفاع آن افزوده می‌شود از حجم آن کم می‌شود و در ظاهر به شکل "مصطبه هرم" در می‌آید که موجب ایستایی بیشتر بنا و جلوگیری از رانش دیوارهای قطور و مرتفع آن می‌شود. معماران چیره دست محلی با بهره گیری از تجربه خود، برای احداث قلعه تخم گیاهی به نام "توتری" را با گل مخلوط می کردند و ملاتی چسبناک می‌ساختند که وقتی خشک می‌شد، شدیدترین رگبارها و بارانهای فصلی بلوچستان نیز توانایی شستن آن را نداشت به همین دلیل بعد از این همه سال قلعه پایدار مانده است.

حصار قلعه با سه متر ارتفاع به شکل مستطیل با ابعاد ۴۸ در ۷۴ متر دور تا دور قلعه را فرا گرفته است و به وسیله غلام گردهایی در داخل دیوار و چهار برج چهار گوش در چهار راس حصار قلعه محافظت می کنند. این غلام گردها محلهای ویژه‌ای برای نگهبانان و تیراندازان بوده‌اند. سازندگان قلعه با بهره گیری از تنه درخت خرما و شاخ و برگ آن و همچنین حصیرهایی از داز (نخل کوتاه وحشی)، سقفها را می‌پوشاندند و روی آنها را کاهگل می کردند. محل ورود قلعه تنها از طریق پلکان شمال شرقی امکان پذیر بوده است و واردشونده‌ها پس از عبور از درب اصلی، به وسیله معبری به درگاهی در سمت میانی دیواره جنوبی و از آنجا به وسیله یک راهرو و تونل به طول ۵/۱۶ متر با شیب نسبتاً تند به حیاط مرکزی می‌رسیدند. همچنین برای دسترسی به آب شیرین چاهی در حیاط مرکزی حفر شده است. قلعه ایرندگان در مجموع ۱۰ اتاق کوچک و بزرگ داشته که در اطراف حیاط مرکزی جای گرفته‌اند و برای دسترسی به فضاهای حاکم نشین و تابستانی، راه پله‌ای مخفی، کم عرض، با شیب زیاد وجود دارد. قلعه ایرندگان بعد از زمان صفویه بویژه در زمان عصر افشاریه محل سکونت حاکمان محلی بوده است. متاسفانه اخیرا به علت عدم توجه کافی به این بنا و نگهداری نامناسب، قسمتهایی از آن تخریب شده که امیدواریم با همراهی مسئولین در حفظ و مرمت این بنای تاریخی تلاش شود.



اگر آرمان هویدا باشد، ابزارهای رسیدن به آن را خواهیم یافت
• نیچه

معجزه های واقعی زندگی

مترجم: مریم نیک پور
maryanikpour@gmail.com



واژه «معجزه» مثل عشق یکی از واژه‌های پرکاربرد در تمام دنیاست. هر بار که حادثه خاصی رخ می‌دهد یا موضوعی حیرت ما را برمی‌انگیزد، می‌گوییم معجزه شده است. اما شاید معجزه واقعی را به ندرت در زندگی شاهد باشیم. داستان واقعی این شماره، حوادثی دارد که درست در لحظه‌ای که افراد قصه انتظارش را نداشتند، رخ داده و معجزه زندگی آنها را رقم زده.

می‌خواهم دخترم باشی...

ـ می‌تونم با خانم جین کِر حرف بزنم؟
صدای آنسوی خط جواب داد:
"شما کی هستین؟"

آهی کشیدم، سیم تلفن را دور انگشتم پیچاندم و جواب دادم: "من رِجینا لوئیز هستم. فکر می‌کنم باید همدیگه رو مَلاقات..."

صدای آن طرف خط اجازه نداد جمله‌ام تمام شود. با عصبانیت گفت:

"باز هم شما هستین. دیگه مزاحم نشین!" بعد بدون اینکه منتظر حرف من بماند تلفن را کوبید و تماس را قطع کرد.

روی یک اسم "جین" دیگر در دفترم خط قرمز کشیدم. از آخرین باری که دنبال "جین" می‌گشتم، سالهای زیادی گذشته است. آن موقع فقط ۱۵ سال داشتم. آن روز، در دادگاه کودکان و نوجوانان ایستاده بودم و داشتم خودم را برای حرف زدن مقابل قاضی آماده می‌کردم. آرزویم بود خانم جین، بهترین مشاور دنیا، من را به فرزندی بپذیرد.

اولین بار در سیزده سالگی خانم جین را دیدم. اگر بخواهم دقیقتر بگویم، یک روز مانده بود که سیزده ساله شوم. یادم می‌آید روز اول ماه می بود و تازه به مرکز نگهداری کودکان و نوجوانان رفته بودم.

خانم جین وقتی شنید فردا، روز تولد من است، آنقدر هیجان‌زده شد و از خودش شور و اشتیاق نشان داد که حسابی گیج شدم. چطور ممکن بود تولد دختری درمانده مثل من، برای یک مشاور آنقدر مهم باشد؟ فردای آن روز اما خبرهای مهمتری در راه بود...

وقتی چشم باز کردم، همه جا پر بود از بادکنکهای رنگی و زیبا. کمی بعد کیک تولدم با شمعهای قشنگ جلو چشمم بود و آدمهایی را می‌دیدم که با هیجان بسیار آهنگ تولدت مبارک می‌خواندند و خوشحالی می‌کردند. از خودم می‌پرسیدم چطور می‌توانم برای غریبه‌ها مهم باشم؟

حضور خانم "جین" در آن مرکز آنقدر به چشم می‌آمد و بااهمیت بود که خیلی زود به آنجا خو گرفتم و همه زندگی‌ام شد. من عاشق خانم "جین" شده بودم و تمام آرزویم این بود که مادرم باشد. من از عشق و محبت پدر و مادر چیزی ندیده بودم و حالا محبت این زن غریبه چنان جذبم کرده بود که روز و شب به او فکر می‌کردم و از خدا می‌خواستم برای همیشه در کنارش زندگی کنم. از وقتی چشم باز کردم و خودم را شناختم

روزها و شبهای من با ترس می‌گذشتند تااینکه ازدواج کردم، خانواده تشکیل دادم و مادر شدم. مادر شدن، همه چیز را تغییر داد. وقتی مادر شدم، همه چیز معنای دیگری پیدا کرد



پدر و مادرم سر هر مساله ریز و درشتی با هم دعوا و کتک‌کاری داشتند. پدرم اعتیاد داشت و مادرم که به قول خودش از این زندگی جهنمی خسته و بیزار شده بود، خودش هم در دام اعتیاد گرفتار شد تا راحت‌تر با زندگی کنار بیاید و غم و غصه‌اش را فراموش کند. در خانه ما آسایش هیچ معنایی نداشت و وقتی فقط یک روز به سیزده سالگی‌ام مانده بود، تمام کارها انجام شده بود و مددکار اجتماعی من را به آن مرکز تحویل داده بود.

همیشه سریالی را در تلویزیون می‌دیدم که زن و شوهر خانواده، پدر و مادرهای فوق‌العاده‌ای بودند. این زن و شوهر خیالی الگوی من شده بودند و حالا که خانم جین و مهربانی‌هایش را می‌دیدم، به خودم گفتم بالاخره دعاهایت جواب داده و مادری به همان مهربانی نصیبت شده... چند ماه بعد به آرزویم رسیدم. خانم جین درخواست داد که می‌خواهد من را به فرزندخواندگی قبول کند.

آن روز دل توی دلم نبود. باید در دادگاه و مقابل قاضی قرار می‌گرفتم و از احساسم دفاع می‌کردم، ولی متاسفانه حرفهای مددکار اجتماعی مانع شد. او به قاضی گفت من دختر ناآرامی هستم، مدام دروغ می‌گویم و خیالبافی می‌کنم و با بچه‌های دیگر مشکل دارم بنابراین صلاح نمی‌دانند فعلاً من را به خانواده‌ای بسپارند. قاضی بعد از شنیدن این حرفها و بااینکه از زبان من و خانم "جین" شنیده بود که چقدر همدیگر را دوست داریم، رای منفی داد و گفت بهتر است به مرکز برگردم و تا مدتها زیر نظر باشم. آن روز فکر کردم چون خانم "جین" سفید بود و من سیاه، مددکار با درخواست فرزندخواندگی مخالف کرده. چون از قبل به من گفته بودند چنین قانونی وجود دارد.

از دادگاه یکراست من را به مرکزی منتقل کردند که دخترهای مشکل‌دار را در آن نگه می‌داشتند. قرار بود من را درمان کنند و بعد از اینکه آماده شدم و البته به طور موقت، به خانواده‌ای بسپارند. در آن مرکز برخلاف مرکز قبلی دخترها مشکلات روحی و روانی زیادی داشتند و حال من هم روز به روز بدتر می‌شد. از آنجا ۳۰ بار جابه‌جا شدم و به مراکز مختلفی رفتم تا بالاخره در مرکزی در سان فرانسیسکو ماندگار شدم. زندگی جهنمی من در آن مرکز ادامه داشت تا به سن رهایی رسیدم. اما زندگی

واقعی من هنوز آغاز نشده بود...

کمبود محبت پدر و مادر داشــتم و سالها در بند اسـارت مراکز مختلف بودم. زندگی کردن بلـد نبودم و از روبرو شـدن با آدمها وحشـت داشــتم اما باید کاری می کردم. منتظر ماندن و غصه خوردن فایده‌ای نداشـت. روزها از پی هم می گذشــتند و من هر روز و همچنان در حسرت خانــم "جین" بــودم. چندبار کوشــش کردم از طریق مرکزی که در آن بودم آدرس و نشانه‌ای از خانم "جین" پیدا کنم اما موفق نشــدم. حتماً طبق قوانین اجازه نداشتند ردّی به من بدهند.

روزهــا و شــبهای من با ترس می گذشــتند تااینکــه ازدواج کردم، خانواده تشـکیل دادم و مادر شــدم. مادر شــدن، همه چیز را تغییر داد. وقتی مادر شــدم، همه چیز معنای دیگری پیدا کرد. حالا یکی بود که عاشــقش بودم و به او فکر می کردم و تمام خوشبختی‌های دنیا را یکجا برای او می خواســتم. بااینکه زندگــی مشــترک من و همســرم سرانجامی نداشت و از هم جدا شدیم، با خودم عهد کردم برای پسرم مادر خوبی باشــم و تمام زندگــی‌ام را به پایش بریزم.

سال ۲۰۰۲ که از راه رسید، مدیر دو سـالن آرایشی بزرگ بودم و پسر نوجوانم در رشته ورزشی دلخواهش حسابی پیشـرفت کرده و مقامهایی گرفته بــود. ناگهـان تصمیم گرفتم درباره ۱۳ تــا ۱۵ ســالگی‌ام کتابی بنویســم، دورانی که خانم "جین" را دیــدم و شــناختم و از دســت دادم. دورانــی کــه برایم همچون ســفری پــر فراز و نشیب بود. ناشــر گفت چون خاطراتم پر است از سوءاســتفاده و سهل‌انگاری و اهمال آدمهای مختلف، همچنین اســم آدمی واقعی به نان خانم جین را در آن آورده‌ام، حتماً خودش باید باشــد و صحت این ادعاها را شهادت بدهد و حرفهای من را تایید کند. کســی که در نوشتن خاطرات راهنمایــی‌ام کرده بود، توصیــه کرد حتماً خانم "جین" را پیدا کنم. برای معرفی شاهدم دو هفته وقت داشــتم. نمی‌توانستم بگویم تمام این سالها دفاتر تلفن را زیر و رو کرده‌ام و با همه جا تماس گرفته‌ام اما هیچ اثری از خانم جین پیدا نکرده‌ام. حتی بارها به بیمارستان‌های مختلف رفته بودم و اســامی آدمهای فوت شــده را زیر و رو کرده بودم. حالا اینترنت کار را راحت کرده بود. اسم خودش را سرچ کردم، هیچ نشانه‌ای نبود. دنبال اسم شوهر یا فرزند گشتم، گواهی فوت اما باز هم چیزی نبود که امید را دلم روشن کند.

از خودم می‌پرســیدم آیا خانم "جین" برای همیشــه من را تــرک کرده؟ یــک روز در اوج

از دادگاه یکراست من را به مرکزی منتقل کردند که دخترهای مشکل‌دار را در آن نگه می‌داشتند. قرار بود من را درمان کنند و بعد از اینکه آماده شدم و البته به طور موقت، به خانواده‌ای بسپارند

ناامیدی فکری به ذهنم رسید. یادم می آید آن موقع که در مرکز بودم مسئولین همیشه به من می‌گفتند تمام رفتارها و کارهایم را یادداشــت می کنند و در پوشــه‌ای نگه می‌دارند تا اگر یک روز کسی آمد و خواست من را به فرزندی قبول کنــد، آنها را نشــانش بدهنــد و بگویند من چه دختر بدی هستم. با اولین مرکز تماس گرفتم و درخواست کردم که این فایل را برایم بفرستند. وقتی فایل به دستم رسـید، گوشه‌ای خزیدم و



مشغول خواندن شــدم. پوشه پر بود از کاغذها و یادداشــت‌ها و نامه‌های اداری مختلف. همه چیز ســر جایش بــود بجز رد و نشــانی از خانم "جین". با یکی از دوســتانم تماس گرفتم که در مجلــه‌ای کار می کرد که بــه داده‌های مختلف دسترســی داشتند. قول دادم کمکم کند اما قبل از اینکه نتیجه به دستم برسد، مهلت دوهفته‌ای به پایان رسـید. ناچار اسـم واقعی خانم جین را تغییر دادم.

همیــن که کتاب برای چاپ آماده می‌شــد، دوســتم با خبرهای تازه‌ای آمد. آدرســی پیدا کــرده بود. بــرای خانم "جین" بــه آن آدرس نامه‌ای نوشــتم و با عشــق و علاقه زیاد پســت کــردم. روزی که برای رونمایی از کتاب از خانه بیــرون می‌رفتم، نامه‌ای دیــدم. آدرس معتبر نبود و نامه برگشت خورده بود.

در جلســه رونمایی کتاب، بــا من مصاحبه کردند و از من پرسیدند بعد از سختی‌های زیاد حالا در زندگی‌ام خیلی چیزها دارم، شغل خوب و موفق، فرزندی ســالم و... آیا چیزی هست که هنوز حسرتش را داشته باشم؟

بدون لحظه‌ای درنگ گفتم، کسی که بگوید به من افتخار می کند!... و یقین داشتم که این حس را فقط خانم جین می‌تواند به من منتقل کند.

وقتــی به هتــل محــل اقامتم برگشــتم، به ایمیل‌هایم ســری زدم و پیامی دیدم که در آن آمده بود: **من به تو افتخار می کنم عزیزم.**

صــدای قلبم را می‌شــنیدم. ایمیل را تا آخر خواندم. درســت حدس زده بودم، از خانم جین بود. نفسم به شماره افتاده بود. کسی می‌خواست با من شوخی کند؟ بعداً فهمیدم یکی از همکاران سابق خانم جین کتاب من را خوانده و به او گفته دخترت منتظر توسـت. خانم جیــن در ایمیل درخواســت کرده بود بعد از سـفرم با او تماس بگیــرم چون نمی‌خواهد مزاحم کارم باشــد. اما من نمی‌توانســتم منتظر بمانم. فوراً با شماره‌ای که در ایمیل نوشته بود تماس گرفتم. در شناختن صدای پشت خط حتی لحظه‌ای هم تردید نداشــتم. خــودش بود. خانم جین. گفتــم چقدر از شــنیدن صدایش خوشــحالم و در تمــام این ســالها چقدر انتظار کشــیدم. خانم جین هم گفت که من اولین فرزندش بودم و همیشه به من عشق و علاقه‌ای خاص و متفاوت داشته. گفت آن ســال که برای فرزندخواندگی اقدام کرده به او گفته بودند ما از یک نژاد و یک رنگ نیســتیم و نمی‌تواند مادر من باشــد. ولی او در تمام این سالها آرزویی نداشته جز اینکه بالاخره مادر من باشد.

مــن هم چنین حســی داشــتم. حتی از روزی کــه دیگر خانــم جین را ندیدم همیشــه کنارم بود و فکر می کردم مادری است که مدتی از دیدنش محروم شــده‌ام، اما بالاخره یک روز او را پیدا خواهم کرد.

سه هفته بعد، چند ساعت در فرودگاه منتظر ماندم تا ســرانجام هواپیمایی کــه خانم جین را مــی‌آورد و به دلیــل طوفان تاخیر داشــت، به زمین بنشــیند و بالاخره لحظه‌ای که انتظارش را می کشــیدم سر رسید. زنی از پله‌ها پایین آمد که موهای خاکســتری‌اش نفسم را بند می‌آورد و تمــام دنیای من بود. خانــم جین را در آغوش گرفتــم و بارهــا بوییدم. از آخرین نوازشــهای خانم جین روی گونه‌ام ســه دهه گذشته بود، اما دســتهای مهربان و نوازشگر مادر هیچ‌وقت پیر نمی‌شوند و تغییر نمی‌کنند.

مدتی بعد دوباره در اتاق قاضی بودم ولی این بار زنی ۴۱ ســاله بودم که پســرش هم کنارش بود و می‌خواســت دختر مادری باشد که سالها انتظار کشــیده بود. **مادرِ عزیزم، به خاطر تمام مهربانی‌هایت ممنونم. خدایا، از اینکه معجزه زندگی‌ام را ممکن کردی، سپاسگزارم!**

آدمی به خاطر نیاز به مراقبت و کمک دیگران با آنها ارتباط برقرار می کند

● فودریش نیچه

بــز نگاه...



محسن طیّب

Tayebakbarzadeh1234@yahoo.com

تمامی اسامی مستعار امّا داستان کاملاًواقعی است

بر اساس سرگذشت: کاوه

مقدمه خارج از متن: پریروز پای تلویزیون نشسته بودم و داشتم گزارش تلخی را می‌دیدم. پسر کی هفت ساله در حسرت خوردن یک "پیتزا" جلوی دوربین آمد و... مجریان برنامه نیز چند روز بعد برایش هم پیتزا خریدند و هم دوچرخه! دمشان گرم امـا... اما دل من خیلی لرزید. در مملکتی که بانکهایش حالا "لیست اختلاسگران میلیـاردی" را منتشر می کنند، پسر کی هفت ساله حسرت خوردن پیتزا دارد!

***

کلافه بودم و حوصله هیچکس را نداشـتم. دلم می‌خواست یکسره به خانه بروم و بیفتم روی تختم و بـا هیچ کس حـرف نزنم و چنـد روز از در اتاقم خارج نشوم.اما نمی‌شد...، یعنی کافی بود پا بگذارم داخل خانه تا "غزال" خواهرم که هشـت سـال از من کوچکتر بود و داشـت خـودش را برای کنکور آمـاده می کرد، کتابش را پـرت کند روی میز و با خوشحالی جلو بدود و بپرسـد: "چی شد داداش؟ توی مصاحبه قبول شدی؟"

من هم لبخند همیشگی را بزنم و بگویم:

بگو ناهار چی داریم دختر؟

و همیـن جـواب ندادنم کافی باشـد تا مادرم پاسخ سوال خواهرم را بدهد و حرف مرا هم تفسیر کند: "حتماً قسمت نبوده. غصه نخوری کاوه جان، مهندس که هستی...، انگلیسیت هم که مثل بلبله...، قد و بـالات هم که عین ماهــه...، بالاخره یک کار خوب پیدا میشه!"

و سکانس آخر را هم پدر کلید بزند و روزنامه‌ای را که مشـغول خواندن بود زمیـن بگذارد و "تخته نرد" را از زیر میز بیرون بکشـد و به "غزال" بگوید "چایـی بیـار دخترم" و رو به من کنـد و خنداخند بگویـد: "بیا ببینـم بازیت خوب شـده یا هنوز هم مارس می‌شـی؟" بعد هم وسط بازی نصیحتم کند که: "این روزها همه بیکارند...، فقط ناامید نشـو که من مطمئنم بالاخره مشکلت حل میشه و..."

در طـول دو سـال و نیمی که دانشـگاه را تمام کرده و دنبـال کار بودم، به تعداد دفعاتی که برای پیدا کردن یک شغل تا قدم آخر رفته بودم و نتیجه نگرفته بـودم، همین صحنه‌هـا در منزلمان تکرار شده بود؛ سوال خواهرم، غصه مادرم و نصیحتهای پدر!... آن روز هم همین اتفاق افتاده بود و به همین خاطر اصلاً حوصله رفتن به خانه را نداشتم.

سـر کوچه چند ثانیه مکـث کردم و بعد داخل پارک شدم و نگاهی به منزل "خاله مهناز" انداختم کـه روبه پـارک بود. یک خانه ویلایی و شـیک و گرانقیمت. فاصله خانه ما با منزل خاله‌ام زیاد نبود. در یـک محل بودیـم. اما آنها صاحـب گرانترین خانـه محل بودنـد و ما، در یکـی از معمولی‌ترین آپارتمانهای همان خیابان زندگی می کردیم. پدرم و شوهر خاله‌ام حدود سی سال قبل، تقریباً همزمان در همیـن محل دو تا آپارتمان خریدند. حالا و بعد از سـی سـال ماهنوز درهمـان آپارتمانی زندگی می کردیم که پدرم داخلش را بازسازی کرده بود، اما باجناقش امروز صاحب یک خانه ویلایی پانصد متـری بود! هر دو هم کارمند بودند، اما در دو اداره مختلـف، اینجا هم با همدیگر یـک تفاوت بزرگ داشـتند؛ پدرم بزرگترین افتخارش این بود که در سی سـال خدمتش غیر از حقوق حلالی که گرفته بود هیچ "لقمه حرامی" سر سفره ما نگذاشته بود، اما آقا جلال "شوهر خاله‌ام" همیشه می گفت: "اونقدر زرنگ بودم که سال سومی که استخدام شده بودم حکم معاونت رو برام زدند. سـال دهم هم شـدم رئیس و از همون موقع بود که بار خودم رو بسـتم و حقوق اداره شد پول خوردم!"

آقا جلال راسـت می گفت. شـوهر خاله‌ام بود، امــا از آن هفت خطهای روزگار بود که با زیرمیزی گرفتن شـروع کـرد و با زد و بند کـردن با چند تا از رانتخوارها و "شـازده پسـرهای آقایون"! ادامه داد و بعد از چند سـال طوری خودش را بسـت که حالا در چند صنف، جزء بزرگترین وارد کننده‌های بازار محسوب می‌شد و مدیریت یکی از شرکتهای گـردن کلفـت را هم واگذار کرده بود به پسـرش "وحید" که فقط یکسـال از من بزرگتر بود، اما حتی ۹۰ ساله‌های محل پیش پایش بلند می‌شدند!

وضـع آنها آنطور بود و وضع مـن و خانواده‌ام اینطور! یکی، دو بار که به پدرم گفتم "می خوام برم تو شرکت پسرخاله‌ام کار کنم...." پدر طبق اخلاق قدیمیش که هر وقت می‌خواست با چیزی مخالفت کند می گفت "هر طور خودت دوسـت داری"، هر مرتبه همین پاسخ را به من داد. بعد هم که می‌دید دلخور شده‌ام، فقط یک جمله اضافه می کرد: "لقمه حروم ظاهرش واسـه آدم دل ضعفـه میاره...، اما وقتی رفت تو گلوت میشه خونابه!"

در همیـن فکرها بـودم که "کامـی" را دیدم. کامـران بچه محلمان بود، اما رفیق جینگ وحید به حسـاب می‌آمد. انگار قیافه‌ام خیلی داغون بود که تا مرا دید گفت: "این کشتیهایی که دزدان دریایی سـومالی بهش حمله کردن "مال التجاره" تو بوده کاوه جون که اینطوری قیافه گرفتی؟ چته پسـر....، چرا اینقدر قراضه شدی؟"

لبخندی زدم و او که می‌دانسـت مدتهاسـت دنبـال کارم، وقتـی برایش گفتم کـه در مصاحبه شغلی آن روز فقط به خاطر نداشتن پارتی استخدام نشده‌ام، با همان صراحت همیشگی گفت:

ـ تقصیر خودته داداش. پسـر خاله خودت که دیپلم هم نداره، شـونصد تـا مهندس بهش میگن "بله قربان"...، اون وقت تو باید بیکار بگردی و بری پیش غریبه‌ها گردن کج کنی؟

ـ کامی تو که می‌دونی من نمی تونم پیش وحید و شوهر خاله‌ام کار کنم!

این را گفتم و او ادامه داد: "خب اشـتباه می کنی کاوه جون...، از بس جنابعالی "خز" تشریف دارین! بلانسـبت منظورم "خر و الاغ" نیسـت ها؟ همان "گاگـول" که قدیمی‌هـا می گفتن هسـتی! بابا، تو ناسـلامتی دیگه داری مرد میشی،اون وقت باز هم بایـد از بابات اجازه بگیری؟ نگران نباش پسـر...، وقتی رفتی مشغول شدی و ماهی چهار، پنج میلیون حقوق بردی خونه و یه شاسـی بلنـد انداختی زیر پـات، بهت قـول میدم خود بابات هـم میاد اونجا مشغول میشه!"

رمز وفور نعمت شکر کردن بر آن چیزی است که نیستی •مینیو

کامـران آنقدر گفت و گفت تا کم کم وسوسـه شـدم و گفتم: "منم بخوام برم اونجا کار کنم وحید راه نمیده. چند بار حسابی حالش رو گرفتم و حسابی از دستم شاکیه!"... کامی خندید و دستم را گرفت و نشاند روی نیمکت و کنارم نشست و گفت:

ـ حالا داری عاقل میشـی. نگران وحید نباش، نقطه ضعف پسـر خالهات پیش منه...، خودت که بهتر می‌دونی کاوه جان، وحید خیلی عروسک بازه! هر هفته هم که میره دوبی و آنتالیا، یه همسفر جدید با خودش میبره! بگذار روراست باهات حرف بزنم کاوه، فکر می کنی وحید واسـه چی به من پول مفت میده که صبح تا شـب تـوی خیابونها ول بگردم؟ کار من همینه رفیق...! یعنی واسـه پسـر خالهات "همسـفر" جور می کنم! حالا فکرش رو بکن اگر تو فقط یک بـار چنین حالی بهش بدی چیکار می کنه بـرات؟ اتفاقا چقدر هم خوش شانسـی بچه محل! همین الان و تا یه ساعت دیگه قراره یه "داف" بیاد اینجا تا ببرمش پیش وحید! مگه ما رفیق نیستیم؟ من جورش کـردم، تو معرفیش کن به وحید! ببین کاوه وقتـی بهت میگم داف فکر نکـن الکی میگم؛ بهت قول میدم اگه تام کروز و برادپیت این دختره رو ببینن، واسـه تصاحبش با هم دوئل می کنن! منم به وحید نمیگـم که این دختره رو من بهت معرفی کردم "چـراغ خاموش" برو! اصلـاً یک کار دیگه بکن...، تو به این بهانه که این دختره رو می‌شناسـی و دنبال کار می گرده، با خودت ببرش شـر کت که مثلـاً به وحید معرفیش کنی، خـود دختره بقیه رو بلـده چیکار کنه. بهت قول میدم چشـم وحید که بهش بیفتـه طوری "ذوقمرگ" میشـه که اول تو رو اسـتخدام می کنه... دیگه از ایـن راه بهتر که با پسر خالهات گره بخوری؟

کامـران همینطـور می گفت و مـن مثل یک مجسـمه نگاهش می کردم. راسـتش را بخواهید بدجوری وسوسه شده بودم؛ شاید به خاطر بیکاری یا به خاطر حقوق ایـده آلی که مطمئن بودم وحید برایـم در نظر می گیرد. اصلاً می‌توانسـتم یکی، دو سـال در شـر کت پسـر خاله‌ام کار کنم و کمی که خودم را بسـتم از شـر کت بزنم بیرون. اگر پدر و مادرم هم دلخور می‌شـدند و قهـر می کردند، به دسـت و پایشـان می‌افتادم و خلاصه راضیشـان می کردم که مرا ببخشند و...

ـ کجایی کاوه؟ هنوز هیچی نشده رفتی تو عالم هپـروت؟ ایناهاش داره میـاد... همونی که گفتم، داره میاد... به پشـت سـرم نگاه کردم و دختری را کـه کامی می گفت دیدم. راسـت هم می گفت، یک عروسـک واقعـی بود! آمد مقابلمان ایسـتاد و به کامـران گفت "بریم؟"... امـا کامران کوتاه و مختصر نقشـه‌ای را که کشیده بود تا رفاقتش را به من ثابت کند، برای آن دختر که "صدف" صدایش می کرد گفت. دختر زیر ک و زرنگی بود و همان دو کلمه اول را که کامی گفت، بقیه داستان را فهمید و نگاهی به من انداخت و دسـتش را نزدیک چانه‌ام آورد و گفت: "چه آقا پسر نازنازی هم هست، چشم کامی جون...، بالاخره باید حق و حساب ایشون هم برسه دیگه..."

کامی و صدف زدند زیـر خنده، اما من ناگهان احساس کردم تمام بدنم بوی کثافت گرفته. انگار بوی تعفّن از مغزم به مشـام می‌رسید! حالم داشت از خودم به هم می‌خورد که بخواهم "دلال محبت" شوم، آن هم برای کسی که پدرم لقمه شان را حرام می‌دانست!... یکدفعه قاطی کردم و زدم زیر دست آن دختر و گفتم: "خفه شو آشغال!"

کامی کُپ کرد و گفت: "چرا قاط زدی داداش؟ نکنه تو هم اِکس و شیشه با هم مصرف کردی و توهّم زدی و..." کوبیدم توی سـینه کامران و موهایش را چنگ زدم و نشسـتم روی سـینه‌اش و فریاد زدم: "خفه شو کامی... خفه شو و گرنه می کشمت! "

دختر جیغ کشـیدو فرار کـرد. کامران رنگش مثل گچ سفیدشـدو آنقدر سکوت کرد تا رهایش کـردم و او هـم مثل فنر از جا پریـد و همانطور که به طرف صـدف می‌رفت، گفت "گوربابای من که بخوام درحق توی تاپاله، رفاقت کنم!"

جوابـش را اندادم و گیج و منگ و مات به طرف خانه‌مـان که انتهـای خیابان بـود راه افتادم. فقط بـه حرفهای کامی فکر می کـردم و به بخت لعنتی خودم می‌اندیشیدم و داشتم عرض خیابان هشت متری نزدیـک خانه‌مـان را رد می کردم که جیغ لاسـتیکهای یک ماشین به گوشـم رسید که ترمز کرد، اما با کمترین ضربه، سپر ماشین به من خورد و بر زمین افتادم. پایم کمی درد گرفت، اما فهمیدم چیزی نشـده و برخاسـتم و راهم را ادامه دادم که راننده ماشـین که فقط سـفیدی موهایش را دیدم پیاده شد و گفت: "چته پسر جون...، الان خوبی؟"

مانند بچه‌ای کـه از گرفتن نمره "صفر" خجالت می‌کشـد و دوسـت دارد عقده گشایی کند، بی آنکه نگاهش کنم فریـاد زدم: "آره...، خوبم...، من خوب خوبم...ولم کنین"اینهـا را گفتم و صد متر باقیمانده تا سـاختمان را لنگ لنگان رفتم و کلید انداختم در را باز کردم و به طبقه اول رسیدم و داخل خانه که شدم، مادر و خواهرم که وضعم را دیدند با هم جیغ کشیدند، اما من به جای سلام، رخ به رخ پدرم نشستم و گفتم: بابایی رسم این دنیا چیه؟ شما یه عمر باشرف زندگی کردی، الان واسه جهیزیّ دخترت لنگ می‌زنی، ولی آقا جلال وسط تابستان که هوس اسکی بکنه، اندازه یه سـال حقوق شـما پول خرج می کنه که بره قطب شمال! پسر آقا جلال که بابت همسفر شدن با ناموس مردم پول خرج می کنه همه جـا احترام داره...، اون وقـت من باید براش... سـکوت کـردم و به هق هق افتـادم و ادامه دادم: آقا جون همه اون چیزهایی که توی کتابهای تعلیمات دینی خوندیم و شـما و مامان به ما یاد دادی حقیقته یا قصه سـت؟ اگه راسـته، ما چرا باید تاوان پاکیمون رو بدیم؟!

مـادر و خواهرم بهتزده نگاهـم می کردند و با اشـاره پدرم به آشـپزخانه رفتند و تنها که شدیم پـدر گفت: "نمـی دونم چی شـده و نمی‌خوام هم بدونم...، اما تو فقـط ظاهر زندگی اینها رو می‌بینی پسرم...، تو می‌دونی همون شوهرخاله‌ات چند نوع بیماری داره؟ می‌دونی هیچکس به خاطر خودش بهش احترام نمی گـذاره؟ می‌دونی وقتی می‌خواد بره خونـه خودش باید اول زنگ خونـه رو بزنه تا دخترش مهمونـای آنچنانیش رو بفرسـته روی پشـت بام؟ تو که اینها رو نمی‌دونی کاوه...، اینقدر هم ناشکری نکن پسـر...، شاید خدا داره امتحانت می کنـه؟"... با حرفهای پدرم کمی آرام گرفتم، اما نتوانستم جمله آخر را نگویم: "بابایی...، چرا خدا ما رو توی خوشـبختی امتحان نمی کنه؟"پدرزیر لب اسـتغفار کرد و گفت: "کفر نگو پسر...، فقط دعا کن وقتش که برسه از امتحان سربلند بیای بیرون..."

چند لحظه میانمان سـکوت نشسـت و من به اتاقم رفتم. مادر و خواهرم از پشـت شیشـه نگاهم می کردند و من هنوز در فکر پیشنهاد کامران بودم و... که صدای زنگ خانه بلند شـد. پدر جواب داد و دکمه آیفون را زد و چندلحظه بعد همان پیرمرد موسفید که با ماشـین تصادف کرده بودیم، همراه دختر جوانی داخل شـد. ظاهراً همسایه‌مان بود و پدرم او را چند بـار در کتابخانه محله دیده بود که گفت: "خِیره آقای حفیظی؟"

آقای حفیظی کوتـاه و مختصر جریان تصادف را تعریف کرد و بعد پرسـید: "من که نمی‌دونستم پسر شماست، اما دخترم لادن انگار یکی، دو بار آقا کاوه رو دیده بود، واسه همین اومدم تا ببینم خدای ناکرده دچار شکستگی چیزی نشده باشه؟"

پدر با گفتن "نه، چیزیش نشـده" خیال همسایه را راحـت کـرد بعد هم با اصرار، پـدر و دختر را به یـک چای خوردن دعوت کرد و وقتی آقای حفیظی پرسـید "چرا اینقدر ناراحت بود؟"، پدر لبخند زدو گفت:مثل همه جوونهابیکاره...همین!...آقای حفیظی سـری تکان داد و گفت "اینکه مشکلی نیست، همه چیز درست میشه...، مدرک آقا پسرتون چیه؟"

مـن هنـوز در فکر حرفهای کامـران بودم که "غـزال" خواهرم به بهانه آوردن چای به اتاقم آمد و گفت: "داداش خیلی پخمه‌ای که اینجا نشستی...، نمی‌دونی لادن چقدر خوشگل و خانمه!"

***

هفـت ماه بعـد و درحالیکه مـن در نمایندگی شـرکت بیمه‌ای که معاونتش با آقای حفیظی بود مشغول به کار بودم، معنی لطف خدا و پاداش پاکی را با مغز اسـتخوانم حس کردم بویژه آنکه درست در همـان روزها بالاخره "لادن" معنی نگاههایم را فهمید و وقتی غزال از سـوی مادرم با او حرف زد، قرار خواستگاری را گذاشتند!...حق با پدر بود...

نوبت امتحان همه بالاخره می‌رسـد، فقط خدا کند "سر بزنگاه" قبول شوی... ■

ناگفته‌های دوران غربت

س.الف.شهابی



قبل از آغاز

در سالهای دفاع مقدس تعداد ۴۲ هزار و ۹۱۶ نفر از فرزندان ایران اسلامی در اردوگاههای عراق در اسارت به سر می‌بردند. از این تعداد حدود ۲۶ هزار نفر از کارکنان کادر و وظیفه ارتش بودند و پس از آزادی اکثر این آزادگان به دلیل شدت شکنجه و بدرفتاری بعثی‌ها دچار جراحات شدید و در نتیجه جانبازی شدند. به گونه‌ای که ۹۷ درصد کل آزادگان (بیش از ۴۱ هزار نفر) جانباز هستند. بسیاری از آزادگانی که از کارکنان پایور ارتش ایران بودند، پس از بازگشت به وطن، بدون کمترین ادعایی به یگانهای خود مراجعه و شروع به کار کردند. این افراد از جمله ساعی‌ترین کارکنان ارتش محسوب می‌شوند و امیر سرتیپ دوم آزاده جانباز حسین یاسینی راوی شاخص کشورمان از جمله این افراد است که به دلیل مقاومتهای سرافرازانه در برابر بعثی‌ها و در نتیجه تحمّل روزهای متعدد بازداشت انفرادی در اسارت، عراقی‌ها به وی "یاسین سجن" می‌گفتند. "سجن" در زبان عربی به معنای "زندان، محبس، حبس، زندانی شدن و حبس بودن" است.

درباره آزاده جانباز

در سالهای نه چندان دور فرماندهی تیپ ۴۵ تکاور نیروی زمینی ارتش را بر عهده داشت و مأموریتهای ویژه و راهبردی را به ثمر رساند. او اگر چه سالها پیش به عنوان افسر نمونه ورزش لشکر، جوایز مختلفی کسب کرده بود، ولی به‌رغم گذر سالها، هنوز هم آمادگی جسمی و روحی بالایی دارد. در حالیکه دوستانش می‌گویند، بارها تا مرز شهادت رفته است و شاید همین مسئله بر افزایش تواضع و فروتنی وی تأثیرگذار باشد. او در مدّاحی و نوحه سرایی خوش صوت است، به گونه‌ای که در مراسم عزاداری امام حسین(ع) نوحه سرایی‌اش، طرفداران خاص خود را دارد. امیر سرتیپ دوم آزاده جانباز حسین یاسینی که در ۳۱ تیرماه ۱۳۶۷ به اسارت نیروهای عراقی درآمد، با ۲۷ ماه سابقه اسارت در عراق، در حال حاضر راوی ثابت یادمان‌های ارتش و سپاه است.

از سالهای اسارت بگویید، خاطرات شیرین و تلخش.

فرمانده اردوگاه ۱۹ دستور برپایی مسابقه فوتبال بین تیم اسرای ایرانی و تیم منتخب عراق را داده بود. برپایی این مسابقه همانند تیغ دو لبه بود. اگر در مسابقه شکست می‌خوردیم روحیّه اسرای ایرانی تحت تأثیر قرار می‌گرفت. اگر با پیروزی ما همراه بود، می‌توانست منجر به افزایش روحیّه اسرای ایرانی شود و از سوی دیگر باید مراقب این مسئله می‌بودیم که برپایی مسابقه فرصت تبلیغات کاذب را برای عراقی‌ها فراهم نکند اما هر طور که بود این مسابقه برگزار شد که در نهایت تیم فوتبال منتخب عراق را با نتیجه ۶ بر ۲ شکست دادیم و بعد از این مسابقه به مدت یک ماه تمام مسابقات فوتبال اردوگاه تعطیل شد و توپ و تور زمین فوتبال توسط عراقی‌ها پاره شد و ضرب و شتم اسرای ایرانی توسط بعثی‌ها افزایش یافت، اما اسرای ایرانی روحیه بالاتری نسبت به قبل از بازی به دست آورده بودند و این مسابقه منجر به افزایش وحدت اسرای ایرانی شد و آنها با شوق خاصی تیم خود را تشویق می‌کردند. در طول مسابقه هم فریاد ایران ایران اسرای ایرانی منجر به ناراحتی بیشتر عراقی‌ها شد و فرصت تبلیغات دروغین را از آنها گرفت.

از کمبودهای امکانات پزشکی دوران اسارت خاطره‌ای دارید؟

بله، در زمان اسارت امکانات مداوای اسرای بیمار بسیار محدود بود. به گونه‌ای که در صورت بیماری اسرا باید درد شدید را تحمل می‌کردند. به طور مثال چند نفر از اسرای ایرانی دچار سنگ کلیه بودند و با توجه به نبود امکانات لازم برای مداوای آنها، روزگار سختی را سپری می‌کردند. این افراد با طناب زدن آن هم در خلوت و به دور از چشم نگهبانان بعثی و در حالیکه یک نفر از ایرانی‌ها با دیده‌بانی مراقب عدم حضور نگهبانان بود، سعی در دفع سنگ کلیه داشتند. در همان روزها تلویزیون رژیم بعث تصاویری را از کمک کشورهای دوست و برادر عراق یعنی اردن، مصر، عربستان، کویت و سایر کشورهای عربی برای بازسازی بصره و فاو نشان می‌داد. این کشورها با ارسال کامیونهای حامل سنگهای گرانقیمت در بازسازی بصره و فاو مشارکت داشتند.

چند نفر از اسرای ایرانی هم که سنگ کلیه داشتند، با مشاهده این تصاویر به مسئولین اردوگاه گفتند که می‌خواهند در بازسازی فاو مشارکت کنند. این حرکت اسرای ایرانی در ابتدا منجر به خوشحالی عراقی‌ها شد. شاید به این دلیل که با رسانه‌ای کردن آن می‌توانستند به تبلیغات دروغین صدام بیافزایند. اسرای ایرانی کیسه لیف حمامی را که شامل سیزده سنگ کلیه دفع شده بود به عنوان هدیه اسرای ایرانی اردوگاه ۱۹ تکریت برای بازسازی عراق تحویل دادند! با این حرکت بعثیها که تازه متوجه موضوع شده بودند، خشمگین از این تحقیر شدن توسط اسرای ایرانی عکس العمل سختی نشان دادند. این مسئله نشان دهنده حقارت آنها در چشم اسرای ایرانی و روحیه بالای ایرانی‌ها بود.

از زندانهای انفرادیتان بگویید.

زندان الرشید بغداد هم مصیبتهای خودش را داشت. یکی از موارد زندان انفرادی من مربوط به شب ضربت خوردن حضرت علی(ع) بود. بعثی‌ها برای نشان دادن حقارت خود حتی در حالی که اسرا در حال نماز خواندن بودند به آنها حمله می‌کردند. پس جای تعجب نیست اگر بگویم که درجه دار بعثی وقتی در حال خواندن قنوت بودم به من حمله کرد و این در حالی بود که ۱۷ شبانه روز از ماه مبارک رمضان را در انفرادی به سر می‌بردم. آنها برای خالی کردن عقده حقارت خود آب دهانشان را بر روی صورت اسرای ایرانی می‌پاشیدند و بعد می‌خندیدند، ولی پاسخ تحقیر ایرانی‌ها در سالهای متمادی توسط بعثی‌ها، به وسیله خداوند متعال داده شد و همه دیدند که روزگار بعثی‌ها چنان شد که صدام از ترس جانش در مخروبه‌ای شبیه لانه



سگ مخفی شد.

در یکی از شبهای اسارت یکی از اسرا دچار درد شدید کلیه شد و دوستان هر چه نگهبان را صدا زدند، متوجه صدای آنها نشد. بنابراین هم‌بندانم صدایم کردند و چون صدای بلندی داشتم، فکر کردند که با صدا زدن من، نگهبان متوجه خواهد شد. اسیر بیمار از شدت درد به خود می‌پیچید و من با تمام توان فریاد کشیدم: "سید حرص، سید حرص". نگهبان عراقی که "احمد سارق الحجر" بود، همزمان در حال نزدیک شدن به پنجره ۶ آسایشگاه ۲ بود که با شنیدن فریاد من دچار وحشت شد و در نهایت غش کرد و چند نفر از نظامیان بعثی بلافاصله بالای سر سرباز غش کرده رسیدند و شروع به تهدید کردند و در نهایت من بازهم روانه بازداشتگاه انفرادی شدم و این بار به دلیل ترساندن آن سرباز و غش کردن او.

از برخورد اسرا با نگهبانان اردوگاه بگویید.

یکی از نگهبانان، فردی قوی هیکل به نام "کریم" بود که به دلیل بهره هوشی پایین و نفرت اسرا از وی، به "کریم بقره" معروف بود. کریم بقره فردی به اصطلاح مفت خور بود که هر وقت سفره غذای اسرای ایرانی پهن بود، بدون کسب اجازه از خوراکیهای اسرای ایرانی برمی‌داشت و می‌خورد و ما هم تصمیم گرفتیم که برای همیشه از شرّ او راحت شویم و به همین خاطر با افزودن مقداری مایع شوینده به ماست، دوغ مخصوصی تهیه کردیم و کریم بقره با شنیدن خبر وجود دوغ در آسایشگاه اسرا، با آن هیکل بزرگش مثل قرقی خودش را به آسایشگاه ما رساند و دوغ خنک را در دست اسرای ایرانی دید و از پارچ یک لیوان دوغ برای خودش ریخت و خورد و خواست لیوان دوم را بخورد که اسرا ممانعت کردند و گفتند که باید دوغ را برای بقیه اسرا نگه داشت.

که کریم بقره اصرار کرد و گفت، من با این هیکل که مثل گاو هستم یک لیوان دوغ برایم کم است، ترفند اسرای ایرانی با این اصرارهای کریم بقره مؤثر واقع شد و او یک پارچ کامل از دوغ مخلوط با مایع شوینده را گرفت و شروع به سر کشیدن پارچ دوغ کرد. او دوباره اصرار کرد و پارچ بعدی را هم سر کشید. دقایقی از این نوشیدنها نگذشته بود که کریم بقره دیگر نای ماندن نداشت و خلاصه مایع شوینده کار خودش را کرد و او را چنان به سمت کاخ صدام لعین روانه کرد (همانند دونده‌های دوی صد متر) که تا مدتها دیگر از مفت خوری و چتربازی او خبری نشد.

تلویزیون هم داشتید؟

در مواقع خاص بله، اسرای اردوگاه ۱۹



تکریت برای صدام لعین نام مستعار "بی وجدان" را انتخاب کردند و هر وقت قرار بود دقایق یا لحظاتی بعد از طریق برنامه‌های تلویزیونی، صدام مصاحبه و یا سخنرانی داشته باشد، بلافاصله به منظور تغییر کانال تلویزیونی و برای اینکه آنها متوجه منظور ما نشوند، تحت عنوان اینکه تا "بی وجدان" نیامده سریع کانال تلویزیون را تغییر دهید، از پخش شدن تصویر و صدای صدام جلوگیری می کردیم.

از دیگر القاب صدام، "پیت حلبی" بود. در زمان مسابقات بین تیمهای منتخب عراق و اسرای ایرانی، خواننده‌های عراقی از شعری استفاده می کردند که در پاسخ آنها اسرای ایرانی همصدا می گفتند "صدام پیت حلبی". در واقع اسرای ایرانی با گفتن "صدام پیت حلبی" بعثی‌ها را مورد تمسخر قرار می‌دادند و تا مدتی نظامیان دشمن با شنیدن جمله "صدام پیت حلبی" خوشحال می‌شدند و آن را نشانه همدلی اسرای ایرانی با صدام می‌دانستند، تا اینکه متأسفانه افراد نفوذی و خبرچین‌های سست عنصر این خبر را به بعثی‌ها دادند که اسرای ایرانی با گفتن این عبارات رئیس جمهور شما را مورد تمسخر قرار می‌دهند و در نتیجه برخورد شدید و ضرب و شتم و تهدید و قطع آب و... نصیب ما اسرای ایرانی شد.

چطور خبر ارتحال حضرت امام خمینی(ره) را شنیدید؟

یکی از سربازان عراقی که شیعه و اهل نجف و دارای سابقه خدمت سربازی ۱۳ ساله بود، "سید احمد" نام داشت. او به نسبت سایر نگهبانان عراقی مهربانتر بود. شنیدن خبر ارتحال امام(ره) از زبان او منجر به ناراحتی شدید اسرای ایرانی شده بود، اما سیداحمد خبری داد که منجر به احساس عزت نفس و افزایش وحدت و یکپارچگی اسرای ایرانی شد. سید احمد گفته بود که نزدیک یک میلیون و دویست هزار نفر در مراسم تشیع پیکر پاک امام(ره) شرکت کردند. در این میان نگران آینده مملکت بودیم که چه کسی به جای امام خمینی(ره)، رهبری را بر عهده خواهد گرفت که روز بعد از شنیدن خبر ارتحال امام خمینی(ره)، برای حصول اطمینان از صحت خبر و دریافت اخبار تکمیلی، سعی کردم خودم را به سید احمد نزدیک کنم و به بهانه تماشای آفتاب در حال غروب، در مسیر سیم خاردار محوطه ضلع غربی اردوگاه قرار گرفتم.

سربازان عراقی با گذر از کنار من با تهدید به من گفتند اینجا چه کار می کنی؟ بعد با ضرب و شتم به صورت و شکم من را تهدید به زندان کردند و در حالی که هر کدام گوی سبقت را در انتقال من به سمت زندان و تهدید ربوده بودند، سید احمد نگهبان دوست داشتنی و مذهبی عراقی خودش را به ما رساند و گفت که خودش من را به زندان خواهد برد و در مسیر انتقالم به سمت زندان ضمن پذیرایی مصلحتی با لگد و مشت گفت: برای چه آمده‌ای کنار سیم خاردار؟ گفتم خواستم اطمینان حاصل کنم. شما گفته بودید یک میلیون و دویست هزار نفر در مراسم شرکت کرده‌اند. او بار دیگر گفت: یک میلیون و دویست هزار نفر!

بعد هم با وساطت او پس از مدت کوتاهی از زندان آزاد شدم و خبر را با شوق وصف ناپذیری به صورت مخفیانه رساندم. همچنین خبر رهبری آیت الله خامنه‌ای شور و شعفی خاص به اسرای ایرانی داد تا با وجود فراق آن رهبر فرزانه و فقید، پشتمان قرص و دلمان مسرور و خوشحال از این انتخاب باشد.

پس از شنیدن خبر ارتحال حضرت امام هم اندوه و ماتم تمام اردوگاه را فرا گرفت و به مدت چهل روز مسابقات فوتبال را تعطیل کردیم و بعثیها سعی کردند ابتدا با تهدید و بعد با تطمیع و حتی تبلیغات کذب که "ورزش را با سیاست ترکیب نکنید و..." دوباره مسابقات را برپا کنند ولی این اقداماتشان بدون نتیجه بود و آنها این مسئله را از چشم من می‌دیدند. بنابراین حکم به برکناری‌ام از مسئولیت ورزش اردوگاه دادند. اما همدلی اسرای ایرانی منجر به حمایت آنها از من شد و هیچیک از اسرا حاضر نشد که به جای من مسئولیت ورزش اردوگاه را بپذیرد و همانگونه که از قبل هماهنگ کرده بودیم، تا پایان چهلمین روز عزاداریمان برای امام خمینی(ره)، هیچ مسابقه فوتبالی برگزار نشد و پس از یک اربعین عزاداری، با اصرار اسرا دوباره به عنوان مسئول ورزش اردوگاه برگزیده شدم و مسابقات فوتبال را راه‌اندازی کردیم.



ایمان عبارت است از شناخت قلبی، اقرار به زبان و عمل به اعضاء.
●پیامبر اکرم (ص)

گزارش خارجی

Maryanikpour@gmail.com
مترجم: مریم نیک پور



افسوس دیگر بس است

آیا می‌دانید با تغییری کوچک در افکار همیشگی‌تان می‌توانید برای همیشه از شرّ افسوس، خجالت و سرزنش رهایی یابید؟ شاید برای شما هم اتفاق افتاده که از کودکی آرزو یا خواسته‌ای داشته‌اید اما به دلایل مختلف به آن نرسیده‌اید. از آن آرزو یا رویا سالها گذشته ولی حسرتش همچنان در دل و ذهن شما مانده است. حالا چه می‌کنید؟ آیا مدام به آن فکر می‌کنید و افسوس می‌خورید که کاش فلان اتفاق می‌افتاد یا آن تصمیم را نمی‌گرفتید و..؟ آیا حسرت خوردن جزء جدایی‌ناپذیر زندگی‌تان است؟

شاید هیچ چیز به اندازه تأسف خوردن و ندامت آنقدر قدرت نداشته باشد که شبها خواب را به چشم ما حرام کند. همه ما ممکن است به دلایل مختلف گاهی خودمان را سرزنش کنیم، اما حس سرزنش در برخی از ما در تمام شبانه‌روز و تمام روزهای هفته و ماه و سال فعّال است و به نظر می‌رسد کاری نداریم جز اینکه خودمان را سرزنش کنیم. شاید دلیل این سرزنش، پایان دادن به یک رابطه عاطفی باشد یا انتخاب اشتباه یک رشته در دانشگاه یا حتی شغل.

اما جالب است بدانید مساله این نیست که انتخاب اشتباهی داشتیم یا نه، موضوع اساسی‌تر این است که می‌ترسیم از محدوده امن و ایمن، پای خود را بیرون بگذاریم. شغلمان را به هر دلیلی دوست نداریم، روز و شب خودمان را سرزنش می‌کنیم و می‌گوییم فلانی را ببین! نصف تو استعداد ندارد، نصف تو درس خوانده و کوشش کرده اما بهترین شغل و درآمد را دارد. راه‌حل این است که شجاع باشیم، وضعیت فعلی را رها کنیم و با تمام قوا، دنبال گزینه بهتری باشیم، اما آنقدر می‌ترسیم و فکر از دست دادن چنان ما را ضعیف و ترسو کرده که بهتر می‌بینیم در همین شرایط دست و پا بزنیم و خودمان را سرزنش کنیم و به حال خودمان افسوس بخوریم.

دکتر تام گیلوویچ، محقق و استاد دانشگاه در نیویورک می‌گوید:

"در همه آدمهایی که در زندگیشان مدام تأسّف می‌خورند و خودشان را سرزنش می‌کنند یک الگوی ثابت و مشخص وجود دارد: بیشتر به کارهایی که نکرده‌اند فکر می‌کنند تا کارهایی که انجام داده یا موفقیتهایی که به‌دست آورده‌اند. کارهای زیادی وجود دارد که انجام نداده‌ایم و موقعیتهای متعددی بوده که از کف داده‌ایم آن هم فقط به این دلیل که در اجتماع ترسیده‌ایم و نتوانسته‌ایم کاری انجام بدهیم."

این احساس بد اما خوب

تأسّف به مرور کاری می‌کند که احساس کنیم شرایط واقعاً بد و طاقت‌فرساست، اما بد نیست بدانید که همین احساس منفی، همیشه بد و آسیب‌زننده نیست. نتایج تحقیق نشان می‌دهد، افسوس خوردن می‌تواند کمک کند که از اشتباهات خود درس بگیریم.

دکتر **آیدن فینی**، استاد دانشگاه و سرپرست تیم تحقیقاتی که درباره اثر تأسّف و خجالت روی تصمیم گیری افراد تحقیق می‌کند، می‌گوید: "کسانی که بعد از تصمیم گیری نسبت به کاری که انجام داده‌اند تأسّف می‌خورند، بیشتر از بقیه تمایل دارند که در انتخاب بعدی بیشتر دقت کنند و درنتیجه تصمیم بهتری هم می‌گیرند."

با تجزیه و تحلیل موقعیت، می‌توانیم درباره خودمان به نکته‌های مهم و مفیدی برسیم و پیش از اینکه قدم بعدی را برداریم، تغییراتی در خودمان ایجاد کنیم و قدمهای بعدی را با پشتوانه بهتری برداریم در این صورت می‌توانیم امیدوار باشیم که دفعه بعد، نتیجه و پیامد بهتری در انتظار ما خواهد بود. مثلاً فرض کنید از کودکی آرزو داشتید سازی یاد بگیرید اما به دلایل مختلف موفق نشده‌اید. حالا که به مرز ۴۰ سالگی رسیده‌اید، مدام افسوس می‌خورید و خودتان را ملامت می‌کنید که چرا همان موقع اقدام نکردید چون الان دیگر برای شروع یادگیری خیلی دیر است. اگر موقعیت فعلی‌تان را به درستی تحلیل کنید، درمی‌یابید که بله، اگر می‌خواستید در نواختن سازی حرفه‌ای شوید باید از همان کودکی آغاز می‌کردید. پس حالا که دوران کودکی سپری شده و به ۴۰ سالگی رسیده‌اید، باید چکار کنید؟ موسیقی حرفه‌ای را فراموش کنید و به جای افسوس، از همین امروز در یک کلاس موسیقی ثبت‌نام کنید و پیگیر باشید. خیلی زود می‌بینید که می‌توانید ساز بزنید و تمام آن تأسّف خوردنها بی‌مورد بوده. آنهایی که جز اندوه چیزی برای خوردن پیدا نمی‌کنند، همیشه از خودشان عصبانی هستند و در چنین شرایطی به خودشان می‌گویند اگر زودتر شروع کرده بودم، الان می‌توانستم نوازنده بهتری باشم. اما اگر یاد بگیرند که این خودِ ساز نیست که باید برایشان مهم باشد، بالاخره این موضوع مهم را درک می‌کنند که بهتر است از این پروسه لذت‌بخش و آرامبخش روح و روان نهایت استفاده را ببرند.

ضرر نشخوار فکری

اگر تأسّف خوردن خوره ذهن شما شد، چه اتفاقی می‌افتد؟ متأسّفانه این افکار منفی مدام بر زندگی ما تاثیر منفی و بدی بگذارد آن‌وقت می‌بینیم نمی‌توانیم یا نمی‌خواهیم مشکل را حل کنیم. دکتر فینی این‌طور توضیح می‌دهد:

"افسوس می‌تواند به یک احساس بد و بسیار مخرّب تبدیل شود. اگر از آن دسته افرادی هستید که درباره احتمالاتی نشخوار فکری می‌کنید که روزی وجود داشتند ولی امروز از آنها خبری نیست، باید بدانید که به روح و روان و همچنین جسم خود آسیبی جدّی می‌زنید."

خانم یا آقایی را تصوّر کنید که به میانسالی رسیده و دائم افسوس می‌خورد که کاش بیشتر جوانی کرده بود و مدام به فکر کار و کسب درآمد بیشتر نبود. با تأسّف خوردن و ملامت کردن خود، زندگی آنها تغییری نخواهد کرد و تنها اتفاق ممکن این است که لحظه‌های ارزشمند «حال» از دست می‌رود و مهمتر اینکه ناخوشی‌های روحی و جسمی هم به مشکلات دیگر اضافه می‌شود.

دکتر **کارستن راش**، روانشناس و استاد دانشگاه مونترال می‌گوید: "نتایج تحقیقات من و همکارانم ثابت کرده، مسن‌ترهایی که خیلی تأسّف می‌خورند این احتمال که به افسردگی مبتلا باشند در آنها بیشتر است. محققان می‌گویند در جوانترها

این مساله وجود ندارد و نمی‌توان از افسوس خوردن آنها نتیجه گرفت که حتماً افسرده هم هستند. در تحقیقی که انجام دادیم، اثر افسوس خوردن را برای مدتی طولانی روی داوطلبان بررسی کردیم و جالب اینکه دریافتیم، در افرادی که مدام تأسّف می‌خورند و خودشان را سرزنش می‌کنند، احتمال بیماری‌های قلبی بیشتر است، البته این بیماری‌ها فوراً گریبان فرد را نمی‌گیرند و معمولاً ۵، ۱۰ و ۲۰ سال بعد او را درگیر می‌کنند."

از پا درآوردن افسوس

دکتر **مارکل زیلنبرگ**، استاد روانشناسی اجتماعی هم می‌گوید: "یکی از اولین عملکردهای تأسّف این است که سعی می‌کنیم اشتباهات خود را تصحیح کنیم. نقش دیگرش این است که به ما یادآوری می‌کند که عوارض اشتباهای گذشته را فراموش نکرده‌ایم پس می‌توانیم از آنها عبرت بگیریم. باوجود این دو نقش و اثر مثبت نباید از یاد ببریم که تأسّف، نیرویی بازدارنده و منفی است و تبعات ناخوشایند زیادی دارد." اگر شما هم هر روز تأسّف می‌خورید که چرا چنین و چنان نکردم، چرا فلان تصمیم را گرفتم و...، این تکنیکها را به کار بگیرید و مطمئن باشید خیلی زود روحیّه‌تان عوض می‌شود:

از قضاوت گذشته دست بردارید

پائولا در سیزده سالگی نوجوان خاصی بود و مثل خیلی از همسن و سالهایش دوست داشت بیشتر در جمع دوستانش باشد و کمتر با خانواده وقت بگذراند. وقتی پدر پائولا با سکته قلبی از دنیا رفت، پائولا غصه و افسوس می‌خورد که چرا بیشتر با خانواده‌اش نبوده و زمان طلایی با پدر بودن را به این آسانی از دست داده. سالها گذشت ولی افسوس و سرزنش همچنان با پائولا بود و از او زنی افسرده و غمگین و درمانده ساخته بود. تا اینکه بعد از ۵۰ سالگی ناچار به دلیل افسردگی به روانشناس مراجعه کرد. تازه آنجا بود که متوجه شد تأسّف خوردن طولانی مدت چه بلاهایی سرش آورده. او حالا زنی ۶۲ ساله است و می‌گوید: "در تمام این سالها بعد از فوت پدرم خودم را سرزنش می‌کردم که چرا با پدرم رفیق نبودم. پدرم، عمیق‌ترین و بزرگترین تأسّف همه زندگی‌ام بود. بالاخره فهمیدم گذشته‌ها گذشته و تأسّف خوردن من نه تنها پدرم را به این دنیا برنگردانده، به خودم هم آسیبهای زیادی زده است." وقتی به تصمیم‌هایی که در گذشته گرفته‌ایم فکر می‌کنیم، به اشتباه به خودمان می‌قبولانیم که انتخاب ما نادرست بوده. و همین باور غلط، احساس افسوس را چند برابر می‌کند. محققان علوم رفتاری تاکید می‌کنند که ما



اگر تأسّف خوردن خوره ذهن‌تان شود، افکار منفی مدام بر زندگی شما تاثیر منفی و بدی می‌گذارد آن‌وقت می‌بینید نمی‌توانید یا نمی‌خواهید مشکل را حل کنید

معمولاً باور نداریم که می‌توانیم درست فکر کنیم و درست تصمیم بگیریم. باید به جای سرزنش خودمان و تأسّف خوردن، به این فکر کنیم که امروز نسبت به گذشته اطلاعات بیشتر و بهتری داریم. اگر می‌خواهیم از تأسّف استفاده مثبت و موثری داشته باشیم، باید خودمان را قبول داشته باشیم و تلقین کنیم که چه کار متفاوتی می‌توانم انجام بدهم و قدم بعدی را چطور باید بردارم که موفق باشم. به خودمان بگوییم امروز تجربه بیشتری دارم و می‌توانم راهم را درست انتخاب کنم.

پائولا برای اینکه با غم از دست دادن پدر کنار بیاید تمام عمرش را به کار کردن گذراند. به خودش قبولانده بود که باید سخت درس بخواند و در کار و زندگی‌اش موفق باشد تا پدرش او را ببخشد و به دخترش افتخار کند.

ضعفهای خود را قبول کنید

اولیویا ۲۸ ساله و اهل لندن است و از مادربزرگش خاطره‌ای دارد. مادربزرگ اولیویا همیشه می‌گفت کاش می‌شد به گذشته برگردد. او مدام افسوس می‌خورد. اولیویا بالاخره فهمید مشکلش چیست. مادربزرگ او در جوانی برای همسایه‌ها کیک می‌پخت. یک سال تمام برای یکی از همسایه‌ها کیک قهوه پخت. تااینکه یک روز خانم همسایه گفت خودش و بچه‌هایش از کیک قهوه متنفّر شده‌اند بهتر است طعم دیگری را انتخاب کند. مادربزرگ اولیویا از آن روز کیک پختن را رها کرد و دیگر هرگز هیچ کیکی نپخت.

با بالا رفتن سن، معمولاً تغییر شرایط و وضعیتی که به خاطر آن تأسّف می‌خورید خیلی دشوار می‌شود. اما خبر خوب اینکه کارشناسان می‌گویند پذیرش ضعفها می‌تواند به شما کمک کند خودتان را با شرایط سازگار کنید. باید پای تصمیم‌هایی که گرفته‌ایم یا نگرفته‌ایم بایستیم چون زندگی آنقدر کوتاه است که گاهی نمی‌توانیم مسیر را دور بزنیم و تصمیم دیگری بگیریم. سرگرم یا مشغول شدن در فعالیتی مفید و سازنده می‌تواند نسخه کلیدی باشد.

دنبال خرد درونی باشید

وقتی ۶۰ ساله می‌شوید چوب‌خط تأسّفهایی که دارید خیلی پرتر از زمانی است که جوانی بیست ساله بودید. نکته مهم اینکه تأسّف خوردن در این دو سن هم یکسان نیست و اثرات مشابهی ندارد. تأسّفهای دوران پیری معمولاً حل‌شدنی نیستند. وقتی جوانی ۳۰ ساله هستید که آرزو داشتید در رشته خاصی تحصیل می‌کردید، کار چندان دشواری نیست. می‌توانید کمی تلاش کنید و درس بخوانید. اما در ۶۰ سالگی مساله کاملاً فرق می‌کند و شاید دیگر نتوانید کاری انجام دهید.

خوشبختانه روانشناسان می‌گویند در بسیاری از افراد مسن خرد آنقدر فعال است که همزمان با تجربیات زندگی به کمکشان بشتابد. آنها بهتر می‌توانند با احساسات خود کنار بیایند. وقتی که افراد مسن در شرایطی مشابه با جوانترها قرار می‌گیرند که تأسّف و افسوس را در پی دارد، بهتر می‌توانند با مشکل کنار بیایند. محققان دانشگاه گوتنبرگ از دو گروه جوان و مسن خواستند تأسّفهای یک هفته خود را یادداشت کنند. نتیجه این بود که افراد مسن به تأسّفهایشان دیدگاه متفاوتی داشتند و کوشش می‌کردند اتفاقها و پیشامدها را بپذیرند. بعد از یک هفته، محققان دیدند تعداد تأسّفهای مسن‌ترها از جوانها کمتر بود ضمناً برای مقابله با آن استراتژی‌هایی داشتند.

نتایج یک تحقیق دیگر نشان داد افراد مسن‌تر کمتر در تأسّفهای خود غرق می‌شوند. دلیلش این است که وقتی جوانتر هستیم، می‌توانیم اشتباه کنیم و می‌توانیم کوشش کنیم به هر طریقی که شده از دیگران سبقت بگیریم و خب، بهای اشتباه خود را هم می‌پردازیم و این چرخه همچنان ادامه دارد اما وقتی سن و سال ما بالا می‌رود، به لطف همین خرد عاقل و بالغ، از دیدگاه وسیع‌تری به مسائل نگاه می‌کنیم و مثلاً به خودمان می‌گوییم: درست است که اشتباهاتی داشتم اما خوشبختانه زندگی خوبی دارم.

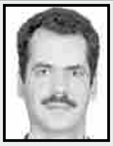
قدر موقعیت خود را بدانید

نتایج تحقیقات نشان می‌دهد مهمترین علت افسوس خوردن، از دست دادن موقعیتهای مختلف در زندگی است. ما همان‌طور که مسائل و مشکلات را بزرگ می‌کنیم، ناخودآگاه گرایش داریم درباره موقعیتهایی که از دست رفته‌اند هم خیالبافی کنیم. مدام با خودمان تکرار می‌کنیم که اگر فلان مسیر را انتخاب کرده بودم، اگر فلان تصمیم را گرفته بودم، الان زندگی‌ام چنین و چنان بود اما همان مسیر یا تصمیم که به نظر فوق‌العاده می‌آمده، می‌توانست برای خودش منفی‌ها و مشکلاتی داشته باشد ولی چون در خیالبافی‌هایمان غرق می‌شویم، آن منفی‌ها را نمی‌بینیم. کافی است یک بار برعکس

بقیه در صفحه ۶۵

جهان هیولای اثر زیست که آغاز و پایان ندارد و تنها خود را دگرگون می‌سازد
● فردریش نیچه

حقوقی



آقای سعید مجیدی نژاد
وکیل پایه یک دادگستری و
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه ها
از ساعت ۱۴/۳۰ تا ۱۶



چگونگی دریافت غرامت از مستأجر

از آغاز سال دوم، مستأجر از دادن اجاره بها خودداری و خسارات متعددی هم بر ساختمان و به خصوص آشپزخانه و سالن پذیرایی وارد کرد، چه کنم؟!

سوال: یک خانه دو طبقه داشتم که چند سال پیش به شخصی اجاره دادم. پس از یک سال، مجدداً با مستأجر قرارداد بستم و این بار به مدت دو سال این خانه را اجاره دادم. اما از آغاز سال دوم مستأجر از دادن اجاره بها خودداری و خسارات متعددی هم بر ساختمان و بخصوص آشپزخانه و سالن پذیرایی وارد کرد. به نحوی که حتی قسمتهایی از دیوارها را خراب کرد و لوله کشیهای داخل آشپزخانه را به نحو نامطلوبی تغییر داد که باعث نشت آب و نم دادن دیوارها و سقف شد. چون این آقا همچنان از پرداخت اجاره و خسارات وارده خودداری می کرد و ملک را هم تحت تصرف داشت مجبور شدم برای تخلیه ملک و گرفتن اجاره‌ها و خسارات اقدام قانونی کنم. بنابراین سه پرونده در دادگاه و شورای حل اختلاف مطرح شد. در هر سه پرونده هم حکم به نفع من صادر شد. اما در پرونده‌های مطالبه اجاره و خسارات وارده طرف به حکمهای صادره اعتراض کرد که پرونده برای رسید گی مجدد به دادگاه تجدید نظر ارسال شده است. البته در پرونده تخلیه منزل حکم صادره قطعی و مراحل اجرایی آن هم انجام شده است. اما مأمور اجرای حکم می گوید؛ قبل از تخلیه ملک باید مبلغی را که مستأجر بابت ودیعه به من داده است به صندوق دادگستری بسپارم. این مبلغ ۳۰ میلیون تومان است و او می تواند بلافاصله این پول را برداشت کند. در حالی که انجام این کار قطعاً به ضرر من است چون وقتی که پول را بگیرد و ملک را تخلیه کند دیگر به او دسترسی ندارم. در نتیجه نمی توانم مبالغی را که بابت اجاره و خسارات باید به من بپردازد و حدود ۵۵ میلیون تومان می‌شود از او وصول کنم. پرونده‌ها هنوز در حال رسیدگی در دادگاه تجدید نظر است و تا صدور حکم قطعی و انجام مراحل اجرایی آنها زمان زیادی باقی است و فعلاً نمی توانم از احکام صادره در آنها استفاده کنم. در حال حاضر و با توجه به وضعیتی که شرح داده شد برای اینکه بتوانم مبلغ ودیعه را توقیف کنم، چه باید انجام دهم؟

مهدی پاکزاد - اصفهان

برداشت غرامت از ودیعه

پاسخ: برای اینکه بتوانید مبلغی را که بابت ودیعه می‌پردازید مجدداً به نفع خود توقیف کنید دو راه به نظر بنده می‌رسد.

راه اول این است که از دادگاه صادر کننده آرای اجاره بها و خسارات تقاضای تأمین خواسته کنید. اگر دادگاه با این موضوع موافقت کرد می‌توانید با سپردن خسارت احتمالی به دادگاه قرار تأمین خواسته را اخذ و همزمان با پرداخت ودیعه به صندوق دادگستری آن را به نفع خود توقیف کنید. مقررات مربوط به تأمین خواسته در شماره ۳۷۷۰ مجله نوشته شده و از توضیح مجدد این مقررات خودداری می کنم.

برای اطلاع بیشتر می‌توانید مواد ۱۰۸ الی ۱۲۰ قانون آئین دادرسی مدنی را مطالعه کنید.

راه دوم که به نظرم بهتر و هموارتر است، استفاده از ماده ۴ قانون روابط موجر و مستأجر سال ۷۶ است: این ماده مقرر داشته است "در صورتی که موجر مبلغی به عنوان ودیعه یا تضمین یا قرض الحسنه و یا سند تعهد آور و مشابه آن از مستأجر دریافت کرده باشد تخلیه و تحویل مورد اجاره به موجر موکول به استرداد سند یا وجه مذکور به مستأجر و یا سپردن آن به دایره اجراست. چنانچه موجر مدعی ورود خسارت به عین مستأجره از ناحیه مستأجر و یا عدم پرداخت مال الاجاره یا بدهی بابت قبوض تلفن، آب، برق و گاز مصرفی بوده و متقاضی جبران خسارات وارده و یا پرداخت بدهیهای فوق از محل وجوه یاد شده باشد، موظف است همزمان با تودیع وجه یا سند، گواهی دفتر شعبه دادگاه صالح را مبنی بر تسلیم دادخواست مطالبه ضرر و زیان به میزان مورد ادعا به دایره اجرا تحویل نماید. در این صورت دایره اجرا از تسلیم وجه یا سند به مستأجر به همان میزان خودداری و پس از صدور رأی دادگاه و کسر مطالبات موجر اقدام به رد آن به مستأجر خواهد کرد."

بدین ترتیب باید به دفتر دادگاه صادر کننده حکم پرداخت اجاره یا خسارات وارده مراجعه و گواهی تسلیم دادخواست را اخذ کرده و در هنگام سپردن رسید بانکی مبنی بر پرداخت ودیعه به مأمور اجرا تقدیم کنید. بهتر است به موجب یک نامه به مأمور اجرا این موضوع را تأکید و تقاضای عدم پرداخت مبلغ ودیعه به مستأجر را مطرح کنید.

شماره مشاوره تلفنی: ۲۹۹۹۳۲۳۸ مشاوره حضوری با تعیین وقت قبلی

حقوقی



آقای اکبر خوبکردار
وکیل دادگستری
مشاوره تلفنی شنبه ها
از ساعت۱۵ تا ۱۶

حقوقی



خانم الهام سادات طباطبایی
وکیل پایه یک دادگستری
کارشناس ارشد حقوق خصوصی
مشاوره تلفنی چهارشنبه‌های
اول هر ماه از ساعت ۱۳ تا ۱۴

خانواده و مهارتهای زندگی



خانم بهاره شیروانی
دانشجوی دکترای روانشناسی
مهارتهای زندگی و فرزندپروری
مشاوره تلفنی روزهای چهارشنبه
از ساعت ۱۰ تا ۱۲

روانشناس بالینی



خانم محبوبه یلان
مشاوره پیش از ازدواج، زوج
درمانی و مشاوره فردی
مشاوره تلفنی یکشنبه ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۶

طب سوزنی



آقای دکتر بیژن عمویان
مشاوره پزشکی، ترک
اعتیاد
مشاوره‌تلفنی‌دوشنبه‌ها
از ساعت ۱۳ تا ۱۴:۳۰

تحصیلی



آقای علی نظیف
کارشناس مشاوره تحصیلی از پایه تا کنکور
مشاوره تلفنی دوشنبه ها از
ساعت ۱۰ تا ۱۱
مشاوره حضوری با هماهنگی قبلی

چندعلامت تغذیه سالم!

تغذیه خوب به معنای انتخاب رژیم غذایی متعادل و اجتناب از غذاهای مضر است. تغذیه خوب یعنی محدود کردن دریافت کالری از طریق شیرینی ها، غذاهای فوری و... وانتخاب میزان کافی از میوه‌هاوسبزیجات، پروتئین ها، دانه های کامل، حبوبات، آجیل و چربی های سالم.

سطح چربی خون سالم: کلسترول وتری گلیسیرید، چربیهای اصلی در خون شماهستند و آنچه می خورید بعلاوه ورزش، وژنتیک می تواند روی آنها تاثیر بگذارد. تری گلیسیرید بالا و کسترول ال دی ال هر دو می توانند خطر ابتلا به بیماری های قلبی عروقی را افزایش دهند و منجر به کاهش کلسترول خوب خون شوند.

قند خون در محدوده طبیعی: حفظ وزن در محدوده سالم، انتخاب یک رژیم غذایی متعادل وورزش در کاهش قندخون موثر است. محدود کردن غذاهای با قند بالا و کم فیبر یکی از راه های موثر کنترل قند خون به شمار می رود. مصرف غذاهای پرفیبر و چربی های سالم می تواند به نوسانات قند خون بیانجامد.

فشار خون سالم: داشتن فشار خون بالا به معنای افزایش خطر ابتلا به بیماری های قلبی عروقی و سکته مغزی است. خبر خوب این است که شما مجبور نیستید برای کاهش فشار خون، رژیم غذایی پیچیده ای را دنبال کنید. پیروی از یک رژیم غذایی، به شما در کنترل فشار خون بالا کمک می کند. این رژیم غذایی سرشار از میوه‌ها، سبزیجات، غلات کامل، پروتئی ولبنیات کم چربی است. غذاهای شیرین، چرب و گوشت قرمز در این رژیم محدود است.

حرکات منظم روده: یکی از مشخصه های اصلی سلامت بدن، حرکات منظم روده است. مصرف کافی فیبر و مایعات دو عامل اصلی تنظیم حرکات روده هستند. مصرف غذاهای کم فیبر خطر ابتلا به یبوست را در شما تقویت می کند. داشتن یک رژیم متعادل حاوی محصولات پروبیوتیک نیز به تنظیم دستگاه گوارش و حرکات روده کمک می کند. ماست، برخی از انواع پنیر، محصولات تخمیر شده و... از محصولات پروبیوتیک هستند.

سلامت پوست: آنچه می خورید، به طور مستقیم بر روی پوست شما تاثیر می گذارد. پوست به دریافت آنتی اکسیدان هایی از جمله ویتامین های سی، ای و آ برای کاهش آسیب به سلولها ناشی از اشعه ماوراء بنفش خورشید، آلودگی، افزایش سن و... نیاز دارد. رژیم غذایی سرشار از میوه‌ها و سبزیجات، آجیل، دانه‌ها و حبوبات طیف وسیعی از آنتی اکسیدانها را به بدن می رساند. مصرف آب کافی نیز بر روی پوست شما تاثیر گذار است.

استخوان های سالم: دریافت مواد مغذی کافی مانند کلسیم، منیزیم، پتاسیم، ویتامین دی و ویتامین کا در تقویت سلامت استخوانها مهم است. متخصصان تغذیه توصیه می کنند که برای جلوگیری از پوکی استخوان بعد از سنین میانسالی و یائسگی، یک رژیم غذایی سرشار از میوه ها، سبزیجات و حبوبات را انتخاب کنید و مصرف ویتامین دی را به همراه غذاهای سرشار از کلسیم فراموش نکنید.

موهای قوی و درخشان: همانطور که موهای شکننده و خشک و نازک می تواند علامت این باشد که مشکلی در بدن وجود دارد (مثلا کم کاری تیروئید، استرس یا عدم جذب مواد مغذی)، عکس این قضیه هم صادق است: موهای سالم هم نشانه ای از بدن سالم هستند. موهای شما نمودار سلامت عمومی تان هستند. تغذیه خوب، بهترین شرایط را برای داشتن موهایی قوی و درخشان فراهم می کند. تغذیه با عناصر کلیدی غذایی مانند پروتئین، ویتامین‌ها و چربی‌های سالم، در موهای شما انعکاس پیدا کرده و نشان می‌دهد که بدن‌تان قادر است تمام مواد غذایی مفید را جذب کند.

سطوح انرژی ثابت: سطح انرژی شما می تواند وابسته به تغذیه شما باشد. دریافت مواد مغذی برای تامین انرژی به ویژه آهن را نادیده نگیرید. به یاد داشته باشید که نگه داشتن سطح قند خون در محدوده سالم آنهم با مصرف فیبر، و چربی های سالم، سطح انرژی را بالا نگه می دارد.

عملکرد ذهنی موثر: این که چطور رژیم غذایی روی عملکرد روانی تاثیر می گذارد، هنوز درک نشده است با این حال این نکته ثابت شده که تغذیه ضعیف و بدون چربی های ضروری یا سایر ویتامینها می تواند منجر به افت عملکرد ذهنی و حتی افسردگی شود. جالب است بدانید که عدم تعادل مفید روده نیز بر عملکرد ذهنی تاثیر می گذارد. در عوض افزایش سطح پروبیوتیکها با افزایش خلق و خوی و کاهش استرس همراه است.

غذاهای دوست دندانها

جدا از رعایت بهداشت دهان و دندان، آنچه مصرف می کنید می تواند تاثیر مستقیم بر شرایط دندانها داشته باشد. برای برخورداری از دندان هایی سالم می توانید مصرف برخی مواد غذایی و نوشیدنیها را افزایش دهید:

تخم مرغ: این گزینه غذایی سرشار از ویتامین دی است. این ویتامین به طور فعال با پوسیدگی دندان مبارزه می کند. ویتامین دی همچنین به جذب کلسیم در بدن و افزایش سلامت استخوانها و دندانها کمک بیشتری می کند.

سیب زمینی شیرین: غذایی سرشار از ویتامین آ است. ویتامین آ برای عملکرد بزاق دهان حیاتی است و pH دهان شما را حفظ می کند. بنابراین مانع پوسیدگی دندان می‌شود.

ماست: سرشار از کلسیم، ویتامین دی، و پروبیوتیک های تقویت کننده سیستم ایمنی بدن است. مواد غذایی سرشار از کلسیم در ساخت مینای دندانها بسیار موثر هستند. برای کمک به جذب کلسیم موجود در لبنیات، مصرف ویتامین دی و مواد غذایی سرشار از منیزیم و فسفر را فراموش نکنید.

توت فرنگی: غنی از ویتامین سی برای کمک به بهبود زخم های دهانی است و تقویت کننده لثه ها نیز محسوب می شود.

کره: این نوع چربی منبع خوبی از ویتامین ب ۱۲ برای مبارزه با بیماری های پریودنتال است. ویتامین ب ۱۲ در بهبود زخم های دهانی و حفظ سلامت لثه ها نیز نقش دارد. سویا، برنج، پنیر و محصولات حیوانی سرشار از ویتامین ب ۱۲ هستند.



آووکادو: سطوح بالای پتاسیم در این میوه به پیشگیری از پوسیدگی دندانها کمک می کند. پتاسیم یک ماده معدنی برای تقویت و جلوگیری از شکستگی استخوانها نیز هست.

آجیل: سرشار از فسفر برای محافظت از سلامت دندانها است. نشان داده شده که غذاهای غنی از فسفر برای محافظت از مینای دندان و کاهش خطر ایجاد حفره های دندانی و همچنین خنثی سازی اسید در دهان موثرند.

لوبیا: یکی از منابع غنی از پروتئین های گیاهی است و محتوای بالای فسفات در آن برای سلامت دندانها مفید است. دندان های شما از کلسیم و فسفات تشکیل شده و بنابراین مصرف فسفات می تواند به جلوگیری از پوسیدگی دندانها کمک کند.



وقتی گذشته را به خاطر نمی آوری مجبور به تکرار آن هستی • جرج سانتایانا



پاورقی خارجی

اولین ترجمه به فارسی

گمشده در جنگل

۱۵

maryanikpour@gmail.com

به قلم: یوسی گینزبرگ

ترجمه: مریم نیک‌پور

آرزویی که از ما دور شده بود

خلاصه قسمت قبل: گروه چهار نفره‌ای که روز اول برای سفر به آمازون هیجان و اشتیاق زیادی داشت، چند روز پس از آغاز سفر با مشکلات و دلواپسی‌های زیادی روبرو بود. هر کدام از اعضای گروه حرفی می‌زد و نظر متفاوتی داشت. کوین می‌گفت نمی‌تواند به کارل و رهبری‌اش اعتماد کند. مارکوس همچنان مردد بود. گاهی طرف کارل را می‌گرفت و گاهی می‌گفت بهتر است سه تایی به این سفر ادامه بدهند. یوسی هم این وسط مانده بود طرف کدام را بگیرد. از نظر او، کارل سفرهای زیادی رفته بود و تجربه داشت برای همین بهترین آدم برای نشان دادن راه بود. وقتی در رودخانه به مانعی برخورد کردند، کوین به دستورات کارل گوش نکرد. کارل این بار برخلاف همیشه برآشفت و از کوین خواست دیگر خطا نکند و جانِ همه را به خطر نیندازد. کمی بعد به محل تلاقی توئیچی و رودخانه ایپورا مارسیدند. کارل به یک همراه نیاز داشت تا با هم به جنگل بروند و خطرات ادامه مسیر را بسنجند...

بیماری همه‌گیر

کارل با اطمینان جواب داد:

"حتماً اهالی دهکده واسه ماهیگیری یا شکار میان و میرن. دقیق نمی‌دونم. حتی اگه کسی تا حالا از این مسیر نرفته باشه هم کار سختی نیست. بهتره بگم از این آسونتر نمیشه چون رودخانه، صاف ما رو به مقصد می‌رسونه."

کوین وسط حرف کارل پرید: "بهتره خوب به نقشه نگاه کنی! رودخانه از یه جایی به سه شاخه مختلف تقسیم میشه. خب، از کجا می‌دونی کدومش ما رو به دهکده می‌رسونه؟"

کارل بدون تردید پاسخ داد:

"اینکه نگرانی نداره. از هر مسیری که بریم بالاخره به آپولو می‌رسیم. وقتی به نقطه انشعاب رسیدیم، دقیقتر بررسی می‌کنیم ببینیم کدومش راحت‌تره. در هر حالتی، دو روزه می‌رسیم."

کارل بار دیگر به نقشه نگاه کرد و گفت نظرش همانی است که گفته و در انتخاب مسیر، هیچ تردیدی ندارد. کوین هم نقشه را زیر و رو کرد، اما حرف تازه‌ای نداشت و ساکت ماند. مشغول چادر زدن شدیم. کارل با دقت زمینی خشک و کمی بالاتر از رودخانه انتخاب کرد و آنجا را از تمام سنگریزه‌ها و شاخه‌ها پاکسازی کرد. سپس از من خواست همراهی‌اش کنم تا مقداری چوب و بامبو جمع کند. وقتی چادر مهیا شد، وسایل و مواد غذایی را گوشه‌ای گذاشتیم، آتش روشن کردیم و یک کتری رویش گذاشتیم تا آب جوش بیاید. بار دیگر می‌خواستم شانس خودم را در ماهیگیری امتحان کنم. رودخانه پر بود از ماهی‌های ریز و درشت. بهتر بود بدون کفش داخل رودخانه شوم، اما همین که کفشها و جورابهایم را از پایم بیرون آوردم با صحنه وحشتناکی روبرو شدم. از کف پا تا زانو پر شده بود از همان لکه‌های قرمز رنگ لعنتی. تجربه دردناک مارکوس را خوب به خاطر داشتم و می‌دانستم باید پیش از آنکه خیلی دیر شود، مراقب باشم و اجازه ندهم مشکل از این بیشتر شود. باید پاهایم را خشک نگه می‌داشتم. پشه‌های موذی دور پایم می‌چرخیدند و آزارم می‌دادند. جورابهایم را دوباره پوشیدم و به خودم قول دادم اجازه ندهم چند لکه قرمز و کمی درد مانع ماهیگیری شوند.

کوین را آنجا دیدم. دنبال من آمده بود اما چون من را پیدا نکرده بود، حسابی نگرانم شده بود. این بار هم پیشنهاد عجیب دیگری داشت. می‌گفت بیا خودمان دوتایی این راه را برویم. اول فکر کردم شوخی می‌کند. چطور می‌توانست جدی باشد؟ اما وقتی به حرفش ادامه داد، فهمیدم کاملاً جدی است. اصرار داشت که جریان آب بهترین راهنمای ما خواهد بود. وقتی تعجب را در نگاه من دید، دستی به شانه‌ام زد و گفت: "من احمق نیستم و نمی‌خوام خودم رو به کشتن بدم. مطمئن باش! لااقل بهش فکر کن. اصلاً چرا به این سفر اومدیم؟ کارل بهمون قول داده بود ما رو می‌بره به دهکده‌ای که بومی‌های آمازون زندگی می‌کنن. این، اصلی‌ترین بخش سفر ما و البته بزرگترین و جذاب‌ترین وعده کارل بود، اما هرگز به اون دهکده نرسیدیم. یادته چنان از حیوونای وحشی آمازون حرف می‌زد که هر لحظه منتظر بودیم با یه گله از اونها روبرو بشیم؟! یا وعده‌های دیگه‌ای که داده بود و هیچ کدومشون عملی نشد. قرار بود چند روز تو رودخانه باشیم و الان چند روزه که تو آب هستیم؟ هنوز دو روز کامل تو آب نبودیم که آقا کم آورده و میگه ادامه سفر از رودخانه یعنی مرگ! حالا بهونه‌ش اینه که بهتره برگردیم و عید شکرگزاری خونه باشیم."

سفری برای تمام عمر

از یک چیز کاملاً مطمئن بودم، اینکه سفر به آمازون با همه سختی‌ها و زیبایی‌هایش سفری بود که ممکن بود فقط یک بار در تمام عمرم اتفاق بیفتد و هرگز تکرار نشود. از طرفی حسی درونم می‌گفت کارل راست می‌گوید و شاید ادامه سفر با خطرهای جبران‌ناپذیری همراه باشد. اما کوین هم حسابی با احساسم بازی کرده بود. حس کنجکاوی‌ام فعال شده بود و به من نهیب می‌زد و می‌گفت حالا که چنین موقعیت بی‌نظیری نصیبت شده، از تک‌تک لحظات بهره ببر و هیچ فرصتی را بیهوده از دست نده! همان‌طور که کارل قول داده بود، اقامت ما در کناره رودخانه، بهترین بخش سفر ما هم بود. آخر نوامبر بود و شروع دسامبر به معنی آغاز بارندگی‌های بی‌حد و حساب بود، اما در آن مدت هوا فوق‌العاده بود و لذت بردیم. کارل حالا بهانه جدیدی پیدا کرده بود و می‌گفت بازگشت بهتر است چون با شروع فصل بارندگی، سرما خوردن و بیمار شدن کاملاً طبیعی و اجتناب‌ناپذیر است و چون رودخانه به شدت وحشی و بی‌رحم می‌شود، هر لحظه باید منتظر یک خطر جدی باشیم. هوا عالی بود برای همین درک حرفها و نگرانی‌های کارل برای من یکی که تقریباً غیرممکن بود.

صبح روز دوم، کارل به من پیشنهاد شکار داد. با کمال میل همراهش رفتم. کمی که از بچه‌ها دور شدیم، گفت بهتر است کمی جلوتر برویم و مسیر بازگشت از ایپورا را از نزدیک ببینیم و همه چیز را خوب بسنجیم. تقریباً یک ساعت رفتیم. هیچ رد

و نشـانی از تردد انسان در منطقه دیده نمی‌شد. نه شاخه‌ای شکسته بود نه خاکستری وجود داشت نه ردّ پایی دیده می‌شـد. کاملاً مشخص بود که من و کارل، نخستین انسـانهایی هستیم که این مسیر را به‌عنوان گذرگاهمان انتخاب کرده‌ایم. همچنان به راهمـان ادامه می‌دادیم که ناگهان غرّشـی بلند و عجیب شـنیدیم. کارل فریاد زد: **جگوار! جگوار!** با دلهره به این طـرف و آن طرف نگاهی انداختم. چیزی نمی‌دیدم. اما صدای غرّش هرلحظه بلندتر می‌شـد. همان‌طور از ترس می‌لرزیـدم که کارل گفت این صدای جگوار نیست، نوعی میمون است که به "**میمون جارزن**" معروف است. کارل سپس به نوک درخت اشاره کرد و میمونی عظیم‌الجثه را نشان داد. خدای من! یک خانواده میمون قهوه‌ای با کنجکاوی به ما زل زده بودند و سر و صدا می‌کردند. کارل یکی از آنها را نشـانه گرفت اما تیر خطا رفت و میمون‌ها به راحتی گریختند.

مارکوس دل‌نازک

وقتی به چادر برگشـتیم، کوین حسابی سرحال و خوش‌اخلاق بود. در این مدت عکسـهای زیادی گرفتـه بود و همین حالش را جـا آورده بود. من و کارل هم اسـلحه به‌دسـت ژسـت گرفتیم و از او خواسـتیم چند عکس بگیرد. مارکـوس تمام آن صبح مشغول ماهیگیری بود و سعی می‌کرد حواس خودش را از درد پاهایش پرت کند. برای کمک به مارکوس شـتافتم. بالاخره یک ماهی فریب قلّاب را خورد اما مارکوس نمی‌توانست آن را مهار کند. قـلّاب را گرفتم و با مهارت، ماهی را بالا کشـیدم. کارل که حالا به ما نزدیک شده بود، با هیجان فریاد می‌زد: چه ماهی بزرگی!... مارکوس ناگهان کنترل خودش را از دست داد، با خشم دست من را پس زد و گفت: "ماهی من را بده! خودم گرفتمش."

با خنده گفتم: "این ماهی تو نیست، قراره غذای هر چهارتای ما باشه." کارل می‌کوشید مارکوس را آرام کند. کوین هم از این فرصت استفاده کرده بود و پشت سـرهم عکس می‌گرفت. بعد از تقریباً ۱۵ دقیقه، ماهی بالاخره خسته شد و آرام گرفت. کارل درون آب پریـد و ماهـی را در آغوش گرفت و به خشـکی آورد. شام آماده شد. ماهی لذیذی بود و با اشتیاق مشغول خوردن شدیم. آن شب در جمع ما فقط مارکوس ناراحت و افسرده بود و گوشه‌ای تنها نشسته بود. ظرف غذایم را برداشتم و رفتم نزدیک مارکوس نشسـتم. آهی کشید و گفت از اینکه مثل بچه‌ها رفتار کرده واقعاً متاسف است ولی چون در تمام عمرش هرگز ماهی نگرفته، ناگهان هیجان‌زده شـد. من هم از مارکوس عذرخواهی کردم و گفتم قصد نداشتم با احساساتش بازی کنم. باز هم حرف کوین را پیش کشـید و گفت نمی‌داند چرا رفتارش این‌طور شـده. بـرای مارکوس توضیـح دادم که کوین، به دلیل به هم خوردن برنامه سـفر ناراحت

کارل بار دیگر به نقشه نگاه کرد و گفت نظرش همانی است که گفته و در انتخاب مسیر، هیچ تردیدی ندارد. کوین هم نقشه را زیر و رو کرد، اما حرف تازه‌ای نداشت

و دلخور اسـت و این برخورد کاملاً طبیعی اسـت. مارکـوس نگران وضعیت پاهـای خودش هم بود و می‌گفت مطمئن نیسـت در راه بازگشت، طاقت بیاورد و مشـکلی پیش نیاید. نگرانی‌های مارکوس تمامی نداشـت. گویی از آدمـی که روز اول دیده و شـناخته بودم، هیچ اثری نمانده بود. به او اطمینان دادم کـه کارل، کارش را خـوب بلد اسـت و قول داده دوروزه برمی‌گردیـم. مارکوس پوزخندی زد و پرسـید: "کدوم وعده کارل عملی شـده که حالا این دومی‌اش باشـه؟" فردای آن روز کوین درباره مسیر بازگشـت از کارل سوالاتی پرسید. کارل هم با خوشـحالی و دقت تمام به تک‌تک سوالات پاسخ داد تا ثابت کند هنوز همان آدم مسئول و دقیق روزِ اول اسـت. بعد کوین از او خواست درباره مسیری کـه قرار بود برویم و نشـد هـم توضیحاتی بدهد. مارکـوس با تردید به کوین نـگاه می‌کرد و عقیده داشت این کنجکاوی‌ها دلیل دیگری دارد. کارل با دقت مسیر پرخطر رودخانه را روی نقشه نشان داد و از خطـرات احتمالی آن گفت. مارکوس آهسـته گفت، اگر تصمیم دیگری دارید و می‌خواهید با قایق به مسیر ادامه بدهید، مشـتاق است ما را همراهی کند. به او اطمینان دادم که نمی‌دانم در سـرِ کوین چه می‌گذرد و چه تصمیمی دارد.

دور زدن رفیق

کمـی بعـد وقتی با کوین تنها شـدم خواسـته مارکـوس را مطرح کردم. اما کوین مخالفت کرد و گفت امکان ندارد اجازه بدهد مارکوس ما را همراهی کند چون روحیّه حسّاسی دارد و بسیار آسیب‌پذیر اسـت و هر لحظه تغییر خلق و خو می‌دهد. از کوین خواستم راه دیگری پیدا کند. می‌گفت خیلی راحت و رک و راست حقیقت را می‌گوییم و خلاص! اما من هیچ دوست نداشتم مارکوس را برنجانم. باید کاری می‌کردم...دلسرد کردن مارکوس اما آنطورها که فکر می‌کردم کار چندان دشـواری نبود و به آسانی انجام شد.

کنار رودخانه نشسته بودیم و ماهی می‌گرفتیم کـه بحث را پیش کشـیدم و گفتم حق بـا او بوده و کویـن تصمیم گرفته تنهایـی راه رودخانه را ادامه بدهد. بـه مارکوس توضیح دادم که بازگشـت به لا پاز، برای کوین به معنی شکسـتی ناامید کننده و ناخوشایند اسـت و هیچ دوست ندارد با آن روبرو شـود. همچنین اضافه کردم که تـا الان از تصمیم کوین خبر نداشـتم و همین الان ایـن خبر را اعلام کرده. مارکوس کمی فکر کرد و پرسید:

"می‌خواد تنها بره؟"

سـرم را به نشـانه تاییـد تـکان دادم و تاکید کردم که این تصمیم بسـیار خطرنـاک و احمقانه اسـت و بهترین راه برای خودکشـی. امـا به هیچ وجه نمی‌توانیم نظـرش را تغییر بدهیم. مارکوس ساکت بود و با دقت به حرفهایم گوش می‌داد. دیدم موقعیت مناسب است، در پایان اضافه کردم، حالا کـه نظر کوین تغییر نمی‌کند و مرغش یک پا دارد، اگر تنها برود جز مرگ عاقبتی در انتظارش نیست پس بهتر است یکی از ما همراهش باشیم.

مارکوس پرسید: "فقط یکی از ما؟"

جـواب دادم: "آره. مـن که می‌خـوام به لا پاز برگـردم. هرچقـدر دلم می‌خواسـت تـو جنگل پیاده‌روی کردم، رودخانه رو هم حسابی دیدم و لذت بردم. حالا وقت برگشـتنه. اما اگه انتخاب دیگه‌ای نداشته باشم، حاضرم کوین رو همراهی کنم. دوتایی بهتر می‌تونیم از پس این کار سخت بربیاییم. دست کم اینطوری نمی‌ذارم کوین خودکشی کنه. با اینکه واقعیت اینه که بهتره تو بری. پاهات آسـیب دیده و رفتـن با قایق خیلی بهتـره از پیاده رفتن. چرا تو با کویـن نمی‌ری تا من با کارل برگردم؟" مارکوس با اعتراض گفت: "نه، اصلاً! حاضر نیسـتم این راه رو با کوین تنها برم. خودت شاهدی که رفتارش با من چطوره. واقعاً متاسـفم یوسی، اما تو فقط یه انتخاب داری، اونم اینه که خودت با کوین همراه بشی."

قیافه مظلومانه‌ای به خودم گرفتم و به مارکوس گفتم، حالا که این تنها راه اسـت به خاطر او هم که شده قبول می‌کنم. حالا همه چیز آماده بود. با عجله دنبـال کوین رفتم تا خبر پیروزی‌ام را به گوشـش برسـانم. کوین به حرفهایم گـوش داد و گفت پس حالا وقت آن رسیده که دستمان را رو کنیم.

با هم سراغ کارل رفتیم و کوین گفت می‌خواهیم دو نفره در مسـیر رودخانه به راهمان ادامه بدهیم. کارل، آقاتر از این بود که با شنیدن این خبر ناراحت یا عصبانی شـود. هیچ کوشش نکرد نظر ما را تغییر بدهد. فقط نگران بـود و چند بار تاکید کرد که چه خطراتی پیش رو داریم و ممکن اسـت چه اتفاقاتی بیفتد. کویـن اما یک جواب آره یا نه می‌خواسـت و دوسـت داشـت بداند آیـا واقعاً چنیـن کاری امکان‌پذیر هست یا نه. کارل بار دیگر خطرات پیش رو را یـادآوری کرد و در آخر گفت این راهی که ما انتخاب کرده‌ایم، خودکشـی محض است. کنجکاو شده بودم که کارل چطور از تمام آن خطرها اطلاع دارد با اینکه می‌گفت هرگز از این قسمت رودخانه عبور نکرده است. کارل می‌گفت سه سال پیش این مسـیر را از راه کـوه رفتـه و از آن بـالا رودخانه و خطرهایش را زیر نظر داشـته. آنطور که کارل ادعا می‌کرد، من و کوین فقط یک راه داشـتیم. وقتی به تنگه رسیدیم توقف کنیم، قایق را همان جا رها کنیم و پای پیاده به نقطه‌ای برویم که در آن موقع از سال هیچ انسانی در آن پیدا نمی‌شد...

ادامه دارد

با الهام از واقعیت

نگارش: سیده فریبا زواره‌ای (بمانی)
fariba_zavarei@yahoo.com
همراه: ۰۹۳۳۹۵۵۸۰۹۴

آرامش کوتاه

قسمت اول

از خـواب که پریدم دانه‌های درشـت و سرد عرق صورتم را پوشانده بود. نفس نفس می‌زدم. می‌خواستم از جایم بلند شوم تا یک لیوان آب بخورم، اما پاهایم توان نداشت. همان موقع صدای آرام حاج رضا را شنیدم که می‌پرسید:

ـ باز هم کابوس دیدی؟

سـرم را چرخاندم. بـالای تختم ایسـتاده بود. خجالت زده گفتم: ببخشید شما را هم بیدار کردم.

حاج رضا لبخند کمرنگی زد و گفت:

ـ بیدار بودم پسرجان! مدتهاست که خواب شب به چشمم حرام شده. من وقت زیادی برای خوابیدن دارم. فرصت بیداری‌ام کم است.

نمی دانسـتم چه بگویم. چه می‌توانستم بگویم؟ می‌دانستم حاج رضا زیر حکم است. خودش می گفت سالهاسـت حکم قصاص دارد، اما خانواده مقتول هر بار به بهانه‌ای از اجرای حکم طفره می‌روند. دسـت گـرم و بـزرگ حاج رضا روی شـانه‌ام نشسـت و صدایش در گوشم پیچید:

ـ پاشـو... پاشـو بیا بریم روی تخـت من. چای فلاسکی دارم. کهنه دم و تازه جوش. برویم آنجا و تو قفل دهانت را باز کن ببینم چه آتشی در دلت هست که هر شـب دلت مثل کوه آتشفشـان قُل می‌زند و اینطور پریشانت می کند...

مسـخ شده بودم. شـاید هم واقعاً دلم یک نفر را می‌خواسـت تا با او حرف بزنم، بعد از مدتها درد دل و یک دل سـیر گریه کنم، تخت حاج رضا گوشه بند بود، یک جای دنج و خلوت.

حاج رضا را همه دوسـت داشتند. به خاطر آرام بـودن و مهربانی‌اش، به خاطر صبوری و متانتش، به خاطر قدیمی بودنش. مثل پدربزرگها بود. کم حرف و گوشه گیر بود و سنگ صبور همه.همه در زندان به او احترام می گذاشـتند، حتی مسئولان زندان شنیده بودم سالها قبل ناخواسته وارد ماجرایی شده بود که ته آن به قتل رسـیده بود. باور اینکه کسی مثل حاج رضا مرتکب قتل شـده باشد، سـخت بود، اما به هر حال حاج رضا هم مثل همه ما، دوران جوانی داشـته و در همان دوران هم این قتل ـ خواسـته یا ناخواسته ـ پیش آمده بود.

حـاج رضا چای دارچینی‌اش را گذاشـت جلوی دستم و گفت:

ـ خوب پسر حاجی دهان باز کن ببینم!

صدایم در سرم پیچید.انگار من نبودم که حرف می‌زدم. انگار یک نفر درونم دهان باز کرده بود...

***

همه می‌دانستند من دیوانه وار پروین را دوست دارم. دختر عمویم بود و از بچگی با هم بزرگ شـده بودیم. همسایه هم بودیم. پدرم و عمویم دوقلو بودند و به شدت وابسـته به هم. پدرم تعریف می کرد که هیچ چیز نتوانسـت آنها را از هم جدا کند. در دوران مدرسـه و خدمت با هم بودند. حتی در یک کارخانه کار می کردنـد و وقتی هم ازدواج کردند همسـایه دیوار به دیوار شـدند. هـم مادر من و هم زن عمویم می‌دانستند که این دو برادر چقدر خاطر همدیگر را می‌خواهند و حاضرند برای هم جان بدهند.

مـادر مـن صاحب چهار پسـر شـد و هرگز به آرزویش که داشـتن یک دختر بود نرسـید. عمویم هم دو پسـر داشـت و یک دختر. پروین نفس پدرم و عمویم بود. پروین روی چشـم همه ما بزرگ شد. دو مادر داشـت و دو پدر و شش برادر و بین آنها من بودم که دیوانه وار عاشق پروین بودم. حتی در همان بازیهای بچگانه‌مان هم همیشـه من بودم که پروین را از دسـت دیوها نجات مـی‌دادم و من بودم که با اسب سـفید می‌آمدم و پروین را به باغهای جادویی می‌بردم. بزرگتـر کـه شـدیم، پـری دوران بچگی برایمان پروین خانم شـد. خوب یادم هست تازه به دبیرستان رفته بودم، یک روز از مادر پرسیدم:

ـ برای دخترها از کی خواستگار می آید؟

ایـن اولین بار بود که اضطـراب و نگرانی‌ام را از ازدواج پروین با این سوال به زبان می‌آوردم.

یک روز وقتی مادرم با شوخی و لبخند گفت عقد دخترعمو و پسرعمو را در آسمانها بسته‌اند، احساس کردم که دیگر نباید به اینکه پروین ممکن اسـت با کـس دیگری ازدواج کند، حتی فکر کنم. احسـاس مالکیّت و غیرت من نسـبت به پروین با همان جمله مادرم شکل دیگری به خودش گرفت.

دو بـرادر بزرگم که ازدواج کردند، نوبت به من رسید، اما برادر کوچکم عجله‌اش از من بیشـتر بود. مـن خدمت بودم و برادرم هنوز درسـش تمـام نشـده بـود که خبر رسـید بیا عروسی بـرادرت است.عاشـق خواهرزن برادرم شـده بود. آنها هم که خانواده ما را می‌شناختند و نسبت به برادرم مطمئن بودند، حا ضر شد ند مرا سـم عقدکنـان را برگـزار کنند و عروسـی را سه ـ چهار سـال بعد بگیرند. با ازدواج برادر کوچکم، هول و هراس من بیشـتر شد. می‌ترسـیدم فکر کنند من قصد ازدواج ندارم و پروین را شـوهر بدهند. مجبور شـدم برای پروین نامه بنویسم و این اولین و آخرین نامـه من به پروین بود. التماسـش کردم که به هیچ خواسـتگاری، جواب بله نگویـد و صبر کند تا من از سربازی برگردم. پروین جواب نامه‌ام را با یک جمله داد، صبر می کنم! همین کافی بود تا بفهمم پروین هم مرا دوست دارد.

چند ماه بعد خدمتم تمام شـد و برگشتم. مادرم همان موقع می‌خواست به خواستگاری پروین برود. دلش می‌خواست خیالش از بابت تنها پسر مجردش راحت شـود،اما من گفتم صبر کند. دنبال کار بودم، یک شغل خوب. می‌خواسـتم وقتی به خواستگاری پروین می‌رویم، دستم پر باشد.

چند ماهی طول کشـید تا کار مناسبی پیدا کردم و در یک شـرکت مواد غذایی استخدام شدم. کارم پخش مواد غذایی بود. وسـیله هم مـال خودم بود. پدرم برایم خریده بـود. حقوق خوبی هم می گرفتم. در کنار کار پخش، بازاریابی هم می کردم و پورسانت خوبـی از این بابت داشـتم.خلاصه اینکه وقتی برای خواسـتگاری پرویـن بـه خانـه عموجـان رفتیم، گران‌ترین حلقه بـازار در جیبم بود.جوابمان از قبل معلوم بود. همان طور که مادر و پدر من آرزو داشتند پروین عروسشـان شـود، عمو و زن عمویم هم از ته دلشان دوست داشتند من دامادشان باشم.

مراسـم عقدکنان را عمویـم گرفت. در یک باغ بـزرگ اطراف تهران، همه فامیل را هم دعوت کرد. به هر حال پروین تنها دختر عمو بود و حق داشت که برایش سنگ تمام بگذارد.البته پدرم هم در مخارج به عمویم کمک کرد.



شش ماه بعد برایمان عروسی گرفتند. چه عروسی مجلّل و پرزرق و برقی. در یک تالار بزرگ و معروف. با کلی مهمان و ارکستر و بریز و بپاش. تا مدتها همه در مورد عروسی ما حرف می‌زدند. ازدواج ما، سند خوشبختی هر دویمان بود. پدر و مادرم و عمو و زن عمویم روی ابرها بودند. خدا خوشبختی را در حق همه ما تمام کرده بود.

کمی دورتر از خانه پدر و مادرم و عمو و زن عمویم خانه گرفتیم. خودمان دوست داشتیم زندگی مشترک را با هم تجربه کنیم. به هم قول دادیم که هیچوقت و تحت هیچ شرایطی حرف خانه‌مان به بیرون درز نکند. گفتیم اگر دعوا کردیم، قهر کردیم حتی کتک کاری کردیم، اگر از در خانه‌مان کسی وارد شد، بروز ندهیم که بین ما چه گذشته، اگر شب به مهمانی رفتیم کسی نفهمد روز با هم قهر بودیم. هر دو قول دادیم و نوشتیم و امضا کردیم و قسم خوردیم. اما چه کسی عهد شکست؟

اصلاً چرا عهد شکستیم؟ نمی‌دانم. شاید پشت پرده روزگار کسی نشسته بود که چشم دیدن خوشبختی ما را نداشت. پروین دلش می‌خواست بیرون از خانه کار کند، اما من دوست نداشتم. دوست نداشتنم هم دلیل داشت. به پروین گفتم صفر تا صد این زندگی با من، تو فقط دستور بده و امر کن. پول درآوردن با من، تو فقط خانمی کن. می‌دانستم پروین دختری نیست که خودش را گم کند. می‌دانستم پروین دختری نیست که از شرایط زندگی که من برایش فراهم کرده‌ام، سوءاستفاده کند. پروین دوست نداشت در خانه بماند، گفت می‌خواهد درس بخواند من هم مخالفتی نکردم. مخالفت چرا، خوشحال هم شدم. من کار می‌کردم و پروین درس می‌خواند. لیسانسش را که گرفت گفتم تا هر وقت بخواهد می‌تواند درس بخواند، اما به بچه هم فکر کند.

سه ـ چهار سال از ازدواجمان می‌گذشت و به خاطر درس پروین بچه دار نشده بودیم. پروین هم بدش نمی‌آمد مادر شود. خلاصه اینکه وقتی پسرم به دنیا آمد، زندگیمان از آنچه بود، زیباتر و بهتر شد. پروین هم دیگر حسابی سرگرم بچه شد و فکر درس خواندن از سرش افتاد. بچه زندگیمان را رونق داده بود. عمو و زن عمو که حتماً باید روزی یک بار به دیدنش می‌آمدند. پدر و مادر من هم دلخوشی شان این پسرک مو فرفری بود. چه زندگی خوبی داشتیم. چقدر خوشبخت بودیم. حیف که قدر ندانستیم. ماجرا از وقتی شروع شد که منِ گردن شکسته، خانه بزرگتری در شمال تهران خریدم. می‌خواستم بچه‌ام در یک محیط خوب بزرگ شود. پدرم و عمویم هم کمکم کردند. در واقع کادوی تولد بچه بود که شد پول خرید خانه. مقداری هم وام گرفتم. خود خانه هم وام داشت. خلاصه شرایط جوری شد که توانستیم به یک محله خوب برویم. تنها مشکل دوری از خانواده‌ها بود. من هم مجبور بودم صبح تا شب کار کنم. شبها هم در یک آژانس کار می‌کردم. استراحت نداشتم. مدام کار می‌کردم. نمی‌خواستم زن و بچه‌ام کم و کسر داشته باشند. وام خرید خانه فشار زیادی به من آورده بود. این تنهایی‌ها، کم کم پروین را خسته کرد. برای فرار از تنهایی روی آورد به فضای مجازی. گفته بود در اینستاگرام برای خودش و پسرمان صفحه دارد. گاهی پستهایش را می‌دیدم. دوستانی هم پیدا کرده بود. فکر می‌کردم ارتباطش با آنها محدود است به همان صفحه، اما اشتباه می‌کردم. البته پروین برایم گفته بود که پیامهای خصوصی هم دارد. اما فکر نمی‌کردم پیامهای خصوصی به تلفنی و دیداری هم برسد، البته پروین پاکتر از آن بود که پایش را کج بگذارد. دوستانش همه خانم بودند، اما همه خانمها که مثل هم نیستند. در میان دوستان مجازی پروین، که بعدها به دوست نزدیکش بدل شدند، خانم مطلّقه‌ای بود که مثل یک مار خزنده به میان زندگیمان خزید. زنی که با نگاه ناپاکش، زندگی ما را از هم پاشید. از همان روز که این زن وارد زندگی ما شد، پروین من، دیگر آن پروین سابق نشد. این زن که در لباس دوستی، با زبانی چرب و نرم پروین را تحت نفوذ خودش درآورده بود، همسرم را از من گرفت. رفتارهای پروین هر روز سرد و سردتر می‌شد. جواب تلفنهایم را نمی‌داد. کوتاه و تلگرافی با من حرف می‌زد. هر وقت هم اعتراض می‌کردم زود یک جمله قصار از این خانم مطلّقه به زبان می‌آورد که به قول فلانی مردها نباید رو داد. به قول فلانی مردها سر تا پا یک کرباس هستند. بارها و بارها با پروین حرف زدم. شش هفت سال از زندگی مشترکمان می‌گذشت. یک بچه دوساله داشتیم و من هنوز دیوانه وار او و بچه‌مان را دوست داشتم، اما پروین بهانه گیری می‌کرد. از دیر آمدنهای من، از رفتارهای من، به همه چیز خُرده می‌گرفت. می‌فهمیدم می‌ترسد، اما ترسش را به بدترین شکل ممکن نشان می‌داد. به من تهمت می‌زد، غر می‌زد که چرا او را به مسافرت نمی‌برم حتی گفت که او را تنهایی به سفر خارج بفرستم. البته پاسپورت نداشت و بارها و بارها و بارها خواسته بود برایش پاسپورت بگیرم، اما هر بار اتفاقی مانع شده بود، شاید من از ته دل راضی نبودم که این اتفاق نمی‌افتاد.

با آمدن این زن در زندگیمان پروین جور دیگری تقاضاهایش را مطرح می‌کرد. جوری که باورم نمی‌شد این آدم همان پروین است و این حرفها، حرفهای او باشد. نمی‌دانستم چه کنم. از طرفی دوست نداشتم مشکل را با پدر و مادر خودم و یا عمو و زن عمویم در میان بگذارم، چون من و پروین به هم قول داده بودیم و قسم خورده بودیم، از طرف دیگر زندگی‌ام را در خطر می‌دیدم و این مرا می‌ترساند...

ادامه و پایان ماجرا در شماره آینده

منتخب تلگرامی

آن روزها و این روزها

شبهای بلند زمستان، هر وقت مادر سفره شام را زودتر پهن می‌کرد و کت آقاجون را از کمد بیرون می‌کشید می‌فهمیدیم قرار است جایی برویم، همان سرِ شب با کلی ذوق و شوق، آماده می‌شدیم برای رفتن به یک شب نشینی.

آقاجون می‌گفت: صله ارحام دلِ آدم را شاد نگه می‌دارد، هیچکس هم نمی‌گفتِ نمی‌آیم! از این ادا اصولها که من نمی‌آیم شما خودتان بروید و امتحان و آزمون و کنکور دارم و جوان است دوست دارد توی خودش باشد، هم نداشتیم، همه با هم می‌رفتیم، تلفن هم نبود که قبلش هماهنگ کنیم و میزبان و بچه‌هایش را هم کلی ذوق زده می‌کردیم.

به سر کوچه شان که می‌رسیدیم، جلوتر از مادر و آقاجون، بدو بدو خودمان را به درشان می‌رساندیم، تا از بودنشان اطمینان پیدا کنیم.

با یک چشم از لای در حیاط که اغلب خوب بسته نمی‌شد، یا از سوراخ کلید به درون خانه‌شان سرک می‌کشیدیم.

روشن بودن یک چراغ، به منزله این بود که خانه نیستند و خودشان جایی رفته‌اند،

حسابی توی ذوقمان می‌خورد!

و دلمان حسابی می‌گرفت،

اما اگر همه چراغها روشن بود

بگو بخند تا آخر شبمان جور بود و...

اما این روزها چه، آخر شب که بغض می‌کنی، دردها که تلنبار می‌شود، می‌روی سراغ لیست مخاطبانت، یکی حالت روح، یکی لست ریسنتلی، یکی لانگ تایم اِگو! یکی دلیت اکانت! آدم نمی‌داند چه زمانی هستند و چه زمانی نیستند!؟

اصلا آدم نمی‌فهمد چراغِ کدام خانه خاموش است و کدام روشن!؟

تا بی‌مقدمه برایش تایپ کند: "تشنه یک صحبت طولانی‌ام".

و سریع ریپلای شود:

"بگو من کِی کجا باشم؟".

داریم از تنهایی و بی‌همزبانی "دق" می‌کنیم بعد اسمش را گذاشته‌اند "عصر ارتباطات".

زهرا پاشازاده



تمام چیزی که خدا از بشر می خواهد یک قلب آرام است • مِیستر اکهارت

ماجراهای خواستگاری

کورش کاشانی

مادر آخر شب آمد سراغ من و خواست نظرم را بگویم. گفتم من با این وصلت موافقم و برخلاف فهیمه ازدواج خانوادگی را به ازدواج با غریبه‌ها ترجیح می‌دهم



مهم نیست دیگران چه می‌گویند

محمد از خواهرم خواستگاری کرد. خیلی منتظر بودیم عمه شمسی همتی کند و بیاید خواستگاری فهیمه خواهرم... از بچگی به او می‌گفت عروس خودم و می‌دانستیم که بالاخره برای یکی از پسرهایش خواستگاری خواهد کرد، ولی خیلی این دست و آن دست کرد. از وقتی فهیمه هجده سالش بود منتظر بودیم تا اینکه وقتی فهیمه ۲۵ سالش شد، به خواستگاری او آمد.

همه فکر می‌کردیم جواب فهیمه هم مثبت است و بی‌دردسر عروسی برپا می‌شود، ولی در عین ناباوری جواب خواهرم منفی بود. او به تازگی در محل کارش با پسری آشنا شده بود و می‌خواستند با هم ازدواج کنند. فهیمه دختر توداری بود و حتی به من و خواهر کوچکم هم حرفی نزده بود و حالا همه غافل گیر شده بودیم. از همه بیشتر عمه شمسی شوکه بود و به او حسابی برخورده بود. شاید حق داشت. مادر و پدرم به هر زبان کنایه و ایهام به او فهمانده بودند که اگر می‌خواهد به خواستگاری خواهرم بیاید باید دست بجنباند و حالا که آمده بودند جواب رد شنیدند. باورتان نمی‌شود در خانه ما چه غوغایی به پا بود. پدرم حاضر نبود تو صورت فهیمه نگاه کند. مادر برایش مهم بود که این پسری که خواهرم خودش انتخاب کرده بهتر از پسر عمه‌ام باشد و من در شوک به سر می‌بردم که چرا حتی به من هم حرفی نزده بود...این ماجرا کدورت جدّی در خانواده ایجاد کرد و عمّه دیگر سراغ ما نیامد. چند ماهی گذشت ... تقریباً از تمام خانواده طرد شده بودیم تا اینکه عید نوروز شد و یک روز در عین ناباوری

در پیچ و خم دادگاه

راشین مختاری

به شبنم گفتم دیگر حق ندارد کار کند، او هم رک و پوست کنده به من گفت که حرفهای من برایش هیچ اهمیتی ندارد



وقتی خیلی زود دیر می‌شود

رفته بودم یزد تا در کارگاه پسر عمه‌ام کاری برای خودم دست و پا کنم. بهتر از این بود که در تهران بمانم و مسافرکشی کنم و آخر ماه لنگ اجاره خانه‌ام باشم. شبنم همسرم را فرستادم خانه پدرش و خودم راهی یزد شدم. قرار شد در عوض نگهداری از همسر و بچه‌ام نصف اجاره خانه شان را من بدهم. پدر زنم مرد گرفتاری بود و در ۶۰ سالگی هنوز هشتش گروی نه بود، برای همین پیشنهاد مرا قبول کرد. همه وسایل خانه را هم بردیم در باغی که یکی از بستگان در شهریار داشت. آن باغ یک اتاق مخروبه داشت که می‌توانست انبار خوبی برای ما باشد.

در کارگاه پسرعمه‌ام سخت کار می‌کردم و هر چه حقوق می‌گرفتم می‌فرستادم تهران. از بیستم ماه که می‌گذشت شبنم روزی چند بار زنگ می‌زد که خرجی‌اش تمام شده و هرچه زودتر برایش پول بفرستم. باور نمی‌کرد که من چیزی برای خودم نگه نمی‌دارم و کل حقوقم را به تهران می‌فرستم. سر همین موضوع جرّ و بحثمان بالا می‌گرفت. می‌گفت کار کردن من در یزد هیچ چیز را عوض نکرده و اوضاع بدتر از گذشته شده. شاید حق با او بود ولی چاره‌ای نداشتم. بعدازظهرها از کارگاه که می‌زدم بیرون مسافر کشی می‌کردم تا خرج خودم را از این راه در بیاورم. زندگی سخت بود، آنقدر که من و شبنم مرتب با هم درگیر می‌شدیم.

بعد از چند ماه شبنم در مطب یک خانم دکتر کار پیدا کرد. خوشحال شدم که حالا می‌تواند کمک خرج من باشد. اما همین کمک خرج، زندگی ما را به هم ریخت. خانم دکتر به همسرم توصیه کرده بود پولش را در خانه خرج نکند و برای خودش نگه دارد. توصیه‌های عجیب و غریبی به او می‌کرد. مثلاً اینکه مردها تا بفهمند زنشان

دیدیم سهراب پسر عمه‌ام با یک جعبه شیرینی دم در خانه ماست. آمده بود عید دیدنی. به قول خودش نمی‌توانست عید را بدون بازدید از دایی جانش بگذراند!

پدر من تنها دایی آنها به حساب می‌آمد و همیشه مورد لطف همه خواهر زاده‌ها بود. این اتفاق خیالمان را راحت کرد که قضیه تمام شده . پدرم از سهراب خواست که با مادرش صحبت کند و کدورتها را کنار بگذارد. سهراب هم در خلوت از پدرم خواسته بود اجازه بدهد از من خواستگاری کند. گفت از اول هم دلش می‌خواسته به خواستگاری من بیاید، اما به اصرار مادرش به خواستگاری فهیمه آمده بود...

من از دور می‌دیدم صورت پدرم رنگ عوض کرده و حال خوشی ندارد. وقتی سهراب رفت، مادرم را صدا زد و پچ پچ‌هایشان ما را مطمئن کرد که خبری هست...

مادر آخر شب آمد سراغ من و خواست نظرم را بگویم. گفتم من با این وصلت موافقم و برخلاف فهیمه ازدواج خانوادگی را به ازدواج با غریبه‌ها ترجیح می‌دهم. مادر خیالش راحت شد. روز بعد پدرم خبر را به گوش سهراب رساند، ولی می‌دانستیم عمه شمسی مغرورتر از آن است که دوباره به خانه ما بیاید و خواستگاری کند. پدر تصمیم گرفت همه اصول و قواعد تاریخی و فرهنگی را زیر پا بگذارد و دست به یک سنت شکنی عجیب بزند!

یک روز پدر و مادرم با هم به خانه عمه‌ام رفتند. عید بهانه خوبی است برای اینکه دوست و دشمن در خانه را به روی هم باز کنند، عمه هم پذیرای آنها شد. بعد پدر سر صحبت را باز کرد و گفت اگر دختر بزرگم عروس تو نشد خوشحال می‌شوم دختر دومم را قبول کنی!

مادر می‌گفت صورت عمه شمسی دیدن داشت. اما هر وقت به این داستان فکر می‌کنم به شجاعت و بزرگی پدرم می‌اندیشم که از این بهتر نمی‌شد عمّه را در موقعیتی قرار داد که دیگر نمی‌توانست حرفی بزند. آخر هفته رسماً آمدند خواستگاری من و بعد از چند ماه من زن سهراب شدم.

از این ماجرا ده سالی می‌گذرد ولی عمه شمسی به همه گفته که عروسم به خواستگاری پسرم آمد و... این داستان به او غرور عجیبی می‌دهد و من هم اجازه می‌دهم هر چه دلش می‌خواهد بگوید، چرا که مهم خوشبختی من و سهراب است که ما را خوشحال نگه داشته. اصلاً برایم اهمیتی ندارد که دیگران چه می‌گویند. مهم این است که هردوی ما به آنچه که فکر می کردیم برای آینده‌مان مفید است رسیدیم و از آن احساس رضایت داریم ■

کار می کند و از عهده مخارج بر می آید تنبل می‌شوند. یا اینکه حتماً زیر سر من بلند شده و در یزد یک زن صیغه کرده‌ام! ...

از این حرفهای مخرّب آنقدر شنید تا اینکه دیگر فهمیدم شبنم زن سابق نیست. گفتم دست بچه را بگیر و بیا یزد و ببین من با چه فلاکتی دارم کار می کنم که بیشترین پول را برای شما بفرستم. باورش نمی‌شد. پسر عمه‌ام هم هر جا می‌نشست با فخر و افتخار می‌گفت که دست مرا گرفته و یک زندگی حسابی برایم ساخته در حالی که اصلاً از این خبرها نبود. من حقوقی بخورو نمیر می گرفتم نه چیزی بیشتر...

بدخلقی‌ها و بحث و جدلها رابطه ما را روز به روز سرد تر کرد و کم کم حس کردم حتی بچه‌ام هم نسبت به من بی‌احساس شده...

با پدر زنم صحبت کردم. او همه چیز را زیر سر خانم دکتر می‌دید. به شبنم گفتم دیگر حق ندارد کار کند، او هم رک و پوست کنده به من گفت که حرفهای من برایش هیچ اهمیتی ندارد و هر کاری دلش بخواهد می کند.

من اما یک تصمیم دیگر گرفتم. برای شبنم خرجی نفرستادم و حقوقم را مستقیم برای پدر زنم می‌فرستادم تا او برای آنها خرج کند. در همان چند ماه اول متوجّه شدم نیمی از حقوق من برای آنها کافی بوده البته اگر شبنم ولخرجی نمی‌کرد. فهمیدم در همه حساب و کتابهایش غیر صادقانه رفتار کرده و همین موضوع رابطه ما را بدتر از قبل کرد.

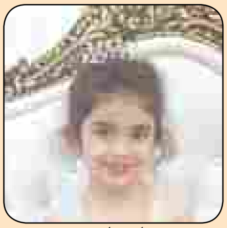
جنگ و جدالهایمان بالا گرفت. پدر زنم را متّهم می‌کرد که آنها را تحت فشار شدید قرار می‌دهد و حتی تهدید کرد از خانه پدرش می‌رود. فکر نمی کردم این کار را بکند، ولی یک روز پدرزنم زنگ زد و گفت آب دستت هست بگذار زمین و بیا تهران. وقتی رسیدم دیدم شبنم وسایلش را جمع کرده و رفته. فهمیدیم خانم دکتر برایش جایی پیدا کرده و در خانه یکی از دوستانش آنها را مستقر کرده. روز بعد رفتیم مطب دکتر و از او گله و شکایت کردم. خانم دکتر هم به من گفت که لایق همسرم نیستم و او می‌تواند صد تا شوهر بهتر از تو داشته باشد...این حرف خیلی بر خورنده بود و همین امر باعث شد تصمیم جدی بگیرم که از شبنم جدا شوم. پدر زنم گفت این کار را نکنم چون سرنوشت شبنم ناگوار خواهد شد، ولی من دیگر بریده بودم. تقاضای طلاق کرده‌ام. نفقه‌اش را تقبل کردم و امروز حکم طلاق صادر شد. حداقل از امروز غرورم زیر پاهایم له نمی‌شود. می‌دانم که دیر یا زود شبنم از کاری که کرده پشیمان می‌شود، ولی آن روز دیگر خیلی دیر است... ■

شکوفه های زندگی


صدرا صادقی


سامیار حصاری


فریما و فرنیا زارع


بهار هراتی


مهرسا هراتی


پارسا پیشوا


پادرا پیشوا


رادوین سبحانی


ماهتیسا راستی


رهام نهال کار


امیرحسین رضایی


رضا مفیدی صوفیانی


بهاره پوریوسف

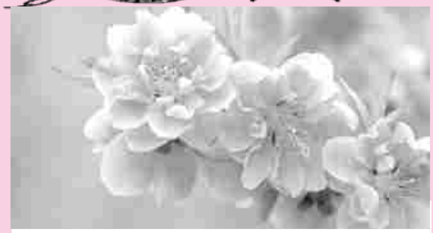
روزی، هنگامی که انرژی عشق را برای خدا مهار کنیم برای دومین بار آتش کشف خواهد شد

● تایهارد شاردین

صله رحم، حلقه پیوند دلها

از: ا.ح.درّی

فرهنگ اسلام عزیز برای برقراری و پیوند با خویشاوندان و داشتن ارتباط با یکدیگر اهمیت فراوانی قائل شده است. قرآن کریم در ضمن آیاتی پس از سفارش به صله رحم و ارتباط با خویشاوندان برای آن دسته از مومنانی که با خویشاوندان خود پیوند برقرار و عمل به فریضه مهم صله رحم می کنند، پاداش و عاقبت نیکو وعده داده شده است. در مقال پیش رو به برخی از آثار و برکات صله رحم اشاره می کنیم.



بهترین عمل

پیامبر اکرم (ص) در حدیثی می‌فرمایند **"حاضران و غایبان از امتم و آنان که در صلب مردان و رحم زنانند را تا روز قیامت به صله رحم سفارش می کنم، اگرچه به فاصله یک سال راه باشد. زیرا صله رحم جزء دین است"** همچنین در حدیث دیگری از آن حضرت نقل است که شخصی به آن حضرت گفت: "بهترین عمل در اسلام چیست؟ حضرت فرمودند: ایمان به خدا... پرسید سپس چه؟ حضرت فرمودند: صله رحم. سپس آن شخص سوال کرد مبغوض‌ترین عمل در پیشگاه خداوند کدام عمل است؟ حضرت فرمودند: شرک به خدای بزرگ... آن شخص پرسید؛ پس از آن کدام عمل در نزد خداوند مبغوض تر است؟ حضرت فرمودند: قطع ارحام..." با توجه به این روایت، عظمت صله رحم و قطع آن با دو مطلب روشن می‌شود، اول آنکه بعد از ایمان به خدا و کفر به او، صله رحم وقطع آن محبوب‌ترین و مبغوض‌ترین اعمال نزد خداوند دانسته شده است و نکته دوم آنکه با توجه به روایت ذکر شده رسول خدا (ص) زشتی گناه قطع رحم را مقدّم و زمینه‌ای برای گناهان بزرگتر ذکر می کنند. در مورد اینکه آیا ارتباط داشتن با خویشاوندان تنها به خویشاوندانی که با انسان رفت و آمد دارند و به انسان نیکی می کنند اختصاص دارد یا دامنه آن فراگیر تر است، حدیثی از پیامبر اکرم (ص) نقل شده است که "شخصی خدمت پیامبر رسید و عرض کرد: من خویشاوندانی دارم که با ایشان صله رحم به جا می آورم، اما آنها مرا آزار می‌دهند و الان می‌خواهم رابطه خود و خانواده‌ام را با آنها قطع کنم. پیامبر خدا (ص) در پاسخ فرمودند: اگر این کار را انجام دهی خداوند نیز رحمتش را از تو و خانواده‌ات قطع خواهد کرد." در روایت دیگری در باب اهمیت و نقش صله رحم از صادق آل محمد(ص) حدیث آموزنده‌ای نقل است که آن حضرت در آخرین لحظات عمر شریفشان فرمودند "از اموالم به حسن بن علی بن الحسین (یکی از عموزادگان ایشان) هفتاد دینار بپردازید و به فلان کس این مقدار و به فلانی نیز این مقدار را بدهید. راوی می گوید به امام عرض کردم، آیا قصد دارید برای کسی که قصد کشتن شما را داشته عطیّه بفرستید؟ حضرت در پاسخ فرمودند: آیا تو نمی‌خواهی من در زمره کسانی باشم که خداوند درحق آنان فرموده است، آنان که با خویشاوندان خود پیوند برقرار می کنند و از پروردگارشان و سختی روز حساب می‌ترسند، پایان نیک سرای آخرت برای آنهاست؟" از این روایات می‌توان نتیجه گرفت که صله رحم به خویشاوندان شیعه یا مسلمان اختصاص ندارد بلکه اگر خویشاوندان انسان غیر شیعه و یا حتی کافر هم باشند صله رحم با آنها واجب است.

آثار و برکات صله رحم

۱ـ افزایش عمر: یکی ازبرکات صله رحم که بیشتر در روایات اسلامی مورد تاکید قرار گرفته، افزایش عمر است. در روایتی از رسول خدا(ص) می‌خوانیم "همانا شخصی که صله رحم می کند درحالیکه از عمرش سه سال بیشتر نمانده است ولی خداوند به واسطه همان صله رحم عمرش را به سی و سه سال افزایش می‌دهد."

۲ـ افزایش محبت: از امام صادق(ع) روایت شده که صله رحم کن اگرچه با شربتی از آب باشد و بهترین چیزی که سبب پیوند خویشاوندی می‌شود دفع ضرر از آنان است. صله رحم اجل را به تاخیر می‌اندازد و محبوبیت خانوادگی را به دنبال می آورد.

۳ـ افزایش روزی و از بین برنده فقر: در اصول کافی از امام محمد باقر(ع) روایت شده است که آن حضرت فرمودند: "صله رحم اعمال را پاکیزه و بلا را دفع می کند و روزی را افزایش می‌دهد و قطع آن سبب به وجود آمدن فقر می‌شود پس با یکدیگر صله رحم کنید تا خداوند برکات خود را بر شما نازل کرده و از شما راضی باشد."

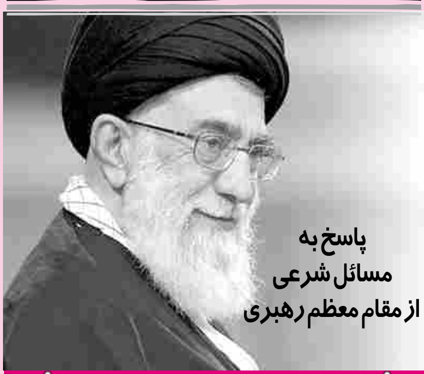
پیامدهای قطع صله رحم

قطع پیوند با خویشاوندان پیامدهای ناگواری را برای فرد و جامعه دارد که کمترین آن در دنیا این است که انسان از پشتیبانی و محبت خویشاوندان نسبت به خود و خانواده خود محروم می‌شود. به فرموده امیرالمومنین(ع)، اگر کسی با خویشاوندان خود قطع رابطه کند یک دست را از آنان سلب کرده است درحالیکه در مقابل دستهای بسیاری را از خود و کمک به خود منع کرده است. **برخی دیگر از مهمترین آثار قطع صله رحم عبارتند از:**

۱ـ کاهش عمر و روزی: امیرالمومنین(ع) در یکی از خطبه‌های خود فرمودند: "پناه می‌برم به خدا از گناهانی که در نابودی انسان (کاهش عمر و روزی) شتاب می کند. عبدالله بن کوّاء برخاست و گفت یا امیرالمومنین آیا گناهی است که در نابودی انسان تسریع کند؟ حضرت فرمودند: آری، قطع صله رحم."

۲ـ مورد لعن خداوند قرار گرفتن: امام سجاد(ع) در این باره می‌فرمایند: "بپرهیزید از دوستی و مصاحبت با کسانی که قطع رحم کرده‌اند زیرا من در سه جا از قرآن یافتم که اینها مورد لعن ونفرین خداوند قرار گرفته‌اند. "

۳ـ محرومیت از بهشت: پیامبر خدا(ص) فرمودند "سه گروه داخل بهشت نمی‌شوند. معتاد به شراب، معتاد به جادوگری وقاطع رحم." از دیگر پیامدهای قطع صله رحم می‌توان به بی‌اثر شدن اعمال خیر، به وجود آمدن شر و پلیدی، از بین رفتن محبت و دهها مورد دیگر اشاره کرد که در فرهنگ اسلام عزیز به آن پرداخته شده است.



پرسمان زندگی

سؤال: آیا برگزاری مجالس به صورت خصوصی و عمومی که در آن در کنار مدح اهل بیت، توهین به سایر مذاهب علی الخصوص برادران اهل تسنّن صورت گیرد جایز است؟

پاسخ: اگرچه گرفتن مراسم برای مدح اهل بیت (ع) مستحب است اما اسلام توهین به هیچ مذهب و دینی را نمی‌پذیرد بخصوص به برادران اهل تسنّن که خلاف وحدت مسلمانان و شرعاً حرام است.



سوژه

کیانا نصرت زاده

زن در را به رویم باز کرد و با صدایی خجالت زده از همه سرو صداهایی که می‌کردند عذرخواهی کرد. گفتم به هر حال هر کسی مشکلاتی دارد

یاد گرفتم زود قضاوت نکنم

صدای به هم خوردن در، داد و فریادها و یکوقتهایی جیغهـای ممتدی که از خانه همسـایه می‌آمد مرا می‌ترسـاند. دختر تنهای دانشجو بودم و کاری از دسـتم بر نمی‌آمد جز اینکه میز را بکشم پشت در و تا صبح بلرزم و بترسـم. صبح روز بعد با صورت پف کرده به دانشگاه می‌رفتم. دوستانم از احوال من خبر داشتند و نگرانم بودند.

یکی می‌گفت به پلیس خبر بده… آن یکی می‌گفت برو دم در خانه شان و اعتراض کن…

اما من جرات هیچ کاری را نداشتم. می‌ترسیدم خبر برسـد تهران و پدرم که مامور نیروی انتظامی بود، خودش را برسـاند اینجا و آنوقت خدا می‌دانست چه می‌کند…

من تنها بچه خانواده بودم که در رشـته پزشکی در یک شهرسـتان دور افتاده قبول شـده بودم. پدرم این خانه را از یک دوسـت قدیمی اجاره کرده بود و خوبی آن هم امنیّتی بود که پدرم با بررسـی همه جوانـب آن را تاییـد کرده بـود، در حالی که فقط یادش رفتـه بود از تک تک همسـایه‌ها آزمایش خون بگیرد و صحت و سـلامت جسـمی و روحی آنها را تایید کند!

همیشـه می‌گویند آنهایی که حسّاستر و دلواپس تر هسـتند اتفاقهای بیشتری در انتظارشان هست من هم این را در زندگی‌ام خیلی تجربه کرده بودم. پدرم به واسطه شغلش با خطرات جامعه کاملاً آشنا بود و همیشه می‌خواست مرا از همه این مشکلات دور نگه دارد، اما از قضا این مشـکلات درست در یک قدمی من بود… نمی دانسـتم در خانه همسایه چه خبر است؟ فقط می‌توانستم حدس بزنم گرفتار یک جوان معتاد شـده‌اند برای همین همیشه داد و فریادشان بلند است…

نزدیک امتحانها بود. با این روحیّه و وضعیت خوابم نمی‌توانستم درسـت درس بخوانم تصمیم گرفتم به خانه یکی از همکلاسـی هایم بروم تا در آرامش بیشتری بتوانم درس بخوانم. اما نمی‌دانم چرا دلم شـور زن همسایه را می‌زد. زن بیچاره فقط التماس می‌کرد و صدای پسـر جوانی می‌آمد که ظرفها را می‌شکست و در و پنجره را به هم می‌کوبید.

یـک روز دیگر طاقـت نیـاوردم. رفتـم خانه‌ام نمی‌فهمیدم دقیقاً چه احساسی دارم، هم ترس بود هم کنجکاوی و هم دل نگرانی…

آن شـب از سـر و صـدا خبری نبـود. روز بعد به بهانه نـذری که پخته بودم رفتـم دم در خانه زن همسایه.همین که در را به رویم باز کرد، با صدایی خجالت زده از همه سـر و صداهایی که می‌کردند عذر خواست.

گفتم به هر حال هر کسی مشکلاتی دارد و امیدوارم پسر شما هم از اعتیاد نجات پیدا کند. زن با صورت بهت زده‌ای به من گفت: اعتیاد؟

حـالا دیگـر خجالـت زده نبـود. عصبانـی بود و می‌خواسـت سـرم را از تنم جدا کند. گفت این چه تهمتی است که به پسر من می‌زنید؟ بعد نذری‌ام را پس داد و در را به رویم بست. قلبم هرّی ریخت.

پس ماجرا چه بود؟

من به همه گفته بودم دعوا سـر پول اسـت. پسـر جـوان از مادرش مدام پـول می‌خواهد و… حتی به سرایدار هم گفته بودم و او هـم حتمـاً به همه همسایه‌ها گفته بود!

یک لحظـه در هم فرو ریختم و به پدرم زنگ زدم. ماجـرا را برایش تعریف کردم. گفت با اولین پرواز می‌آید تا تکلیف را روشـن و خانه مرا عوض کند. وقتی دیالوگهایی را که شـنیده بـودم برای او گفتـم، او هم اطمینان پیـدا کرد که این پسـر در راه خلاف قرار دارد. اما نمی‌دانـم چرا حتی حرفهای پـدرم هم دلداری‌ام نمی‌داد. ناگهان حس کردم من به دروغ یا اشـتباه تهمت بزرگی به این خانواده زدم و شـک نداشـتم همه همسایه‌ها هم باخبر بودند.

روز بعـد پدرم آمد. زن همسـایه پدر را در حیاط دیـده و از او گله کرده بـود که چرا دخترش چنین تهمتی به آنها زده و همه همسـایه‌ها هم موضوع را این طور تلقی کرده بودند؟

از پنجره داشـتم پـدرم را می‌دیدم. همین طور که گفت‌وگویشـان طولانی تر می‌شـد پـدرم خمیده تر می‌شـد. سـر تکان می‌داد و از زن عذر خواهی می‌کـرد. وقتی آمد خانه با نگاه پـر معنایی به من گفت: تو چه کردی دختر؟!

فهمیدم موضوع خیلی از این حرفها پیچیده تر است. پـدر برایم تعریـف کرد که این فقـط یک دعوای خانوادگـی بوده. پدر خانـواده فوت کرده و زن بعد از ده سـال تصمیم دارد به خارج از کشور مهاجرت کند. پسرش سخت مخالف است و می‌خواهد سهم ارثیـه‌اش را از مـادرش بگیرد و همـه این دعواها فقـط یک کـدورت خانوادگی بود که مـن از آنها یک داستان جنایی درسـت کرده بودم! خودم هم نمی‌دانستم این تخیّل از کجا آمده بود؟

پدرم مجبـورم کرد همه همسـایه‌ها را به خانه‌ام دعوت و رسماً از زن همسایه عذر خواهی کنم…

ایـن ماجـرا درس عبرتی بود بـرای من که دیگر خیالپردازی نکنم والبته فهمیدم اگرچه این خیالات در ذهن دختری از یک خانـواده متعلق به نیروی انتظامی شـایدچندان هم غیر معمول و غیرعادی نباشد، اما آموختم که همه ما باید در قضاوتهایمان دقیقتر باشیم…

با دیگران آنگونه رفتار کن که می‌خواهی با تو رفتار شود • پروان

دوره دوازدهم

مسابقه بزرگ داستان نویسی

زیر نظر: علی اصغر شیرزادی



پرواز بر فراز آشیانه کلاغ

الهام تاجمیر ریاحی ـ تهران

"پرواز بر فراز آشیانه کلاغ" نوشته "الهام تاجمیر ریاحی" داستانی است متفاوت با درونمایه‌ای حول باز آفرینی خلاق و هنرمندانه یک انسان روان پریش. "الهام تاجمیر" با ساختن یک پایان بندی باز و راز آمیز توانسته است به این داستان کوتاه و به ظاهر ساده، لایه‌ای پنهان و تاویل پذیر و تفکر برانگیز ببخشد این نویسنده جوان دانش آموخته کارشناسی ارشد زبان و ادبیات فارسی است.

گلدان سرامیکی گل شمعدانی را لب پنجره گذاشت و از همان‌جا به حیاط چشم دوخت. در این چهل و پنج ماهی که بستری بود، این کار هر روز صبحش بود. کسی نمی‌دانست چرا همیشه همین نوع گلدان را لب پنجره می گذاشت و چرا گل دیگری به جای شمعدانی توی گلدان نمی کاشت. یک بار شش ماه پیش یکی از مریضها گلدانش را به حیاط انداخته بود. گلدان شکست. دعوا بالا گرفت. اگر پرستارها نرسیده بودند حتماً یکی دو تا زخمی یا کشته هم داده بود ولی به خیر گذشت. وقتی به حیاط رفته بود بالای سر جنازه گلدانش، گل شمعدانی زیر پا رفته و تقریباً له شده بود. با این حال "جسد" گل شمعدانی را با احتیاط تمام روی دست گرفت و آن را در باغچه حیاط خاک کرد. بعد، یک هفته کارش شده بود گریه کردن در عزای عزیز از دست رفته اش. این را وقتی پرستار بخش برای دادن داروهایش آمده بود و دلیل این همه سوگواری را پرسیده بود گفت و در حالی که قرصش را با یک لیوان آب فرو می‌داد با بغضی در گلو مانده اضافه کرد: "**اگه شمام می‌دونستین چه فاجعه بزرگیه همه براش عزاداری می کردین ولی حیف که من باید جور همه تونو بکشم**" وقتی مراسم سوگواری‌اش بعد از یک هفته تمام شد، دوباره گلدانی دست و پا کرده و یک شمعدانی دیگر کاشته بود، مثل همه شمعدانی‌هایی که از باغچه در می آورد و توی گلدان اختصاصی خودش می کاشت و این بازی همیشه ادامه داشت بی آنکه از این تکرار احساس خستگی کند. از اولین روزهای آمدنش به آسایشگاه کار همیشگی‌اش کاشتن گاه و بیگاه شمعدانی بود اما مرگ یک گل شمعدانی؟!... نه، تا به حال نشده بود چنین اتفاق وحشتناکی برای او رخ بدهد. کسی هم معمولاً کاری به کارش نداشت. زندگی‌اش خلاصه شده بود به کاشتن همین گلها و منتظر ماندن برای دیدن چند هفته یکبار دخترش که با اکراه به عیادت او می آمد. گاهی یک گلدان شمعدانی را تا آمدن او نگه داری می کرد و بعد آن را به دختر هدیه می‌داد.

امّا چند وقتی بود که او هم به دیدنش نیامده

یک "گل سر" خرسی صورتی...

فریبا امیراسکندری ـ کرج

"یک "گل سر" خرسی صورتی..." نوشته "فریبا امیراسکندری" شاعر و نویسنده با تجربه و نام آشنا، حول محور معنایی حسرت ـ به مفهوم عمیق و چند سویه کلمه ـ با شکل و ساختاری ضد کلیشه، در ذهن خواننده گسترده و ماندگار می‌شود. از "فریبا امیراسکندری" که در چند دوره مسابقه بزرگ داستان نویسی به عنوان نویسنده برتر و برگزیده انتخاب و معرفی شده، طی چند سال گذشته چندین داستان برجسته و ارزشمند در اطلاعات هفتگی به چاپ رسیده است.

کاش هوس کتابخوانی درون پارک به سرم نمی‌زد... سرم پر شده از ناله‌های دخترک...هر دو تا را با هم نمی‌خواهد: یا بستنی یا بادکنک ولی حرف مادر یکی است: "بیسکویتت را خوردی، دیگر سهمیه‌ات تمام شد...پول ندارم" هم تیغه‌های آفتاب چشمم را اذیت می کند و هم داغی میله‌های نیمکت کمرم را آزار می‌دهد و بیشتر از اینها، با التماسهای کودک کاملاً به هم ریخته‌ام، می‌ترسم به غرور مادر بر بخورد اگر دخترک را مهمان یک بستنی کنم. دوست دارم کمی با مادر طرح دوستی بریزم و بعد دعوتشان کنم برای خوردن بستنی...همیشه روابط عمومی‌ام ضعیف بوده، در ذهن با خودم کلنجار می‌روم تا موضوعی برای آغاز دوستی و حرف زدن پیدا کنم...خواهشهای دخترک از مادر، نگاههایش به چرخ بستنی فروش و به بادکنکهای رنگی پر از تمنّای کودکانه است...ولی یکدفعه با جیغ و دادش از کلنجار رفتن با خود بیرون می آیم:

"مامان، مامان، خاله رویا...خاله رویا داره میاد."

مادر با خوشحالی از روی نیمکت بلند می‌شود و چند لحظه بعد زنی همسن و سال خود را در آغوش می گیرد و خاله رویا هم کنار ما روی نیمکت جا خوش می کند و من کمی آرام می‌شوم. شاید خاله رویا برای دخترک یک بستنی یا بادکنکی بخرد. کتابم را باز می کنم و شروع می کنم به خواندن. بقیه داستان ولی...ولی ناخواسته شنونده حرفهای رویا با مادر دخترک می‌شوم. رویا می‌پرسد: "ماشینت چی شد الهام؟"... می‌فهمم اسم مادر الهام است... الهام جواب می‌دهد: "اتفاقاً پولش کامل آماده است ولی دست نگه داشتم، گفتم چه کاری یه من که این همه صبر کردم، چند ماه هم روش. می‌خواهم یکی از این نیم شاسی‌ها را بخرم" دستم گره خورده با کتاب عین چوب خشک می‌شود. نگاهم بین صورت مادر و دختر سرگردان می‌ماند و بادکنک و ماشین نیم شاسی درون ذهنم شروع به تاب بازی می کنند... دوست دارم این لحظه‌ها را بالا بیاورم و همه را فراموش کنم...دختر را...مادر را...بادکنک و ماشین و بستنی را تا دوباره دست مرا گرفته و به گذشته مشابه الان دخترک نبرند ولی انگار هر جا می‌روم باید کسی پیدا شود که روزهای خوابیده در گذشته مرا بیدار کند و جلوی چشمم بنشاند...سریع نگاهی به کفشهای دخترک می کنم...یک کفش اسپرت جلو بسته که مشخص است زمستان و بهار را پشت سر گذاشته...تمام تابستانهای دوران کودکی‌ام در حسرت یک کفش تابستانی بند دار گذشت. همیشه حسرت صندلهای لیلا را می‌خوردم که ناخنهای سرخ لاک زده‌اش از آن بیرون می آمد ولی من یا کتانی پایم بود و یا کفش زمختی که همراه پدر می‌رفتیم و از کفش فروشی بعد از هزار تاکید پدر که: "کفش پدر مادر دار می‌خوام!" می‌خریدیم. لیلا همیشه گیسهایش را با گل سرهایی می‌بست که عروسکی بودند...شکل خرگوش...خرس و یا شخصیت کارتونی ولی موهای طلایی و بلند من که خیلی هم زیباتر از موهای او بودند یا با یک تکه کش جوراب بسته می‌شد یا با یک نوار پارچه‌ای که مادر با کلی تعریف و توصیف روی موهایم پاپیون می کرد...پدر لیلا دستفروش بود. یک گاری کوچک داشت که سر خیابان می‌ایستاد و رویش پر بود از لباسهای بچگانه، گل سر، نخ، سوزن، قیچی و خیلی چیزهای خرده ریز دیگر و من همیشه آرزو داشتم کاش پدر من هم دستفروش بود و من مثل لیلا هر

همواره تنهایی توانایی به بار می آورد

• هنری فورد

بود. شاید مشکلی پیش آمده بود یا او هم دیگر از پس هزینه بستری بودن پدرش بر نمی آمد. روزها به کندی طی می‌شد. از وقتی آن گل شمعدانی را با دست خودش چال کرد دیگر حال و روزش مثل اول نشد. بدخلق شده بود و عصبی و زود رنج. کسی جرأت نداشت از یک متری‌اش رد شود. وقتی دکتر آمده بود برای رسیدگی به وضعیت هم اتاقی‌اش که کتک مفصلی از او خورده بود و دلیل این کارش را پرسید، جواب داده بود:

"حقش بود. کتک حق همه آدماست. اصلاً اگه آدما رو کتک نزنی که آدم نمی‌شن..." بعد خیره به چشمهای روانپزشک، ادامه داده بود:

"می دونی چیه دکتر؟ این روزا آدم بودن کار سختیه، من ترجیح می‌دادم یه کلاغ باشم... چرا نداره! اون وقت دیگه مجبور نبودم غذای بی‌نمک بخورم و نگران باشم که نکنه از یه مرض لاعلاج بمیرم. شاید یه روز یه کلاغ شدم؛ خدا را چه دیدی..." این آخرین کلمه‌ها را که گفت تحت تأثیر داروی آرامبخش کم کم پلکهایش سنگین شد همانطور که سرش را بر می گرداند تا به پهلو بخوابد زیر لب گفت: "روی شاخه اون درخت قدیمیه توی حیاط یه کلاغ بود، شایدم سار بود. نمی‌دونم شایدم پرستو. وقت نکردم بپرسم و ببینم فروشی نیست؟" بقیه حرفهایش هذیانتر از حرفهای قبلی بود و لحظاتی نگذشت که به خواب عمیقی فرو رفت. یک بار وقتی سراغ دخترش را از پرستارها گرفته بود و آنها گفته بودند خیلی وقت است که خبری ندارند، لبخندی موذیانه گوشه لبهایش نشسته و گفته بود: "پس دیگه وقت رفتنه! باید ببینم اون خونه فروشیه یا نه" پرستارها با لبخندی به تمسخر نگاهش کردند و کسی چیزی نگفت. همه می‌دانستند منظورش لانه کلاغ بالای آن درخت کهنه است ولی کسی دلیلش را نپرسید. مهم هم نبود که کسی بداند یا نه. همه آدمها زندگی خودشان را دارند. دیوانه‌ها هم افکار خودشان را دارند. پس چه اهمیتی دارد وقتی از موضوعی صحبت می کنند که فقط خودشان سر در می آورند حرفشان را جدی بگیریم. شاید دیگر بود و نبودش به حال کسی فرق نمی کرد. یک سال می گذشت که کسی هزینه بیمارستان او را پرداخت نکرده و وضعیت او بدتر از قبل شده بود. حالا تنها سرگرمی‌اش همان گلدان شمعدانی بود. و شاید اگر کسی او را از این لذت منع می کرد تا به حال دق کرده بود. روزهایی که می گذشت دلگیر بود. انگار آفتاب هم آن رمق همیشگی را از دست داده بود. شمعدانی تازه کاشته شده از همان روز اول پژمرده بود. رنگ قرمز تند شمعدانی‌های قبلی را هم نداشت. چند بار یکی دو تا از مریضها را به قصد کشت زده بود به بهانه اینکه باید آدم بشوند. می گفت: "اگه بیشتر زده بودمشون آدم‌تر می‌شدن" این جمله‌ای بود که به دکتر گفت. این اواخر وقتی مجبور شدند دست و پایش را به تخت ببندند به پرستار که از او پرسید چرا آنقدر بدرفتاری می کند، گفته بود: "دیگه کم کم وقتشه، وقت رفتن. دیگه جای امنی پیدا نمیشه. باید یه جایی پیدا کنم. وقتی نباشی دیگه کسی سراغتو نمی گیره. وقتی ندونن کجایی، فکر می کنن مُردی"... این آخرین باری بود که حرف زد. بعد از آن سه هفته سکوت کرد. حتی به گل شمعدانی هم رسیدگی نمی کرد. کسی چه می‌دانست. شاید منتظر اتفاق تازه‌ای بود یا شاید قراری با خودش داشت که بقیه از آن بی خبر بودند. شاید هم... به هر حال، یک روز صبح وقتی پرستار شیفت صبح در اتاق را که قفل بود باز کرد و وارد اتاق شد گلدان شمعدانی را روی زمین انداخته بودند و خرد شده بود. پنجره اتاق رو به حیاط باز بود و میله‌های جلوی آن کج شده بود. نگاهش روی تخت به هم ریخته و خالی خشک شد. به نظر می‌رسید مدتی است که او رفته. هر چه گشتند هیچ اثری از او در هیچ کجای آسایشگاه ندیدند. حتی کسی هم بعدها سراغی از او نگرفت. تنها لانه کلاغی که بالای درخت قدیمی بود هنوز سر جایش بود. شاید هم رفته بود تا به قول خودش توی آن ساکن شود.

چه دلم می‌خواست از روی گاری پدرم بر می‌داشتم ولی پدر من یک خلبان بود... یک خلبان اسم و رسم دار، که در مدرسه و محله و بیشتر فامیل خیلی‌ها آرزو داشتند پدر خلبان من پدرشان بود ولی در نظر ما پدر خلاصه می‌شد در یک شخص فوق العاده رسمی و منضبط و در عین حال مقتصد و اهل یک قِران و دو قِران کردن ولی در نظر خودش حسابگر و آینده نگر... همیشه با این حرف پدر: "بگذار این سرمایه گذاری‌ام به ثمر برسد" همه خواسته‌هایمان روی زبانمان یخ می‌زد و سر می‌خورد درون دلمان تا روی بقیه خواسته هایمان تلنبار شود... مادر باید با کمترین خرجی، ماه را به سر می‌رساند... ما باید ته مانده مداد را که دیگر به قسمت پاک کن رسیده بود و پوکه خالی خودکار و دفتر کاملاً سیاه شده را تحویل پدر می‌دادیم تا لوازم تحریر تازه‌ای بگیریم و همه چشم دوخته بودیم به روزی که پدر با سرمایه و اندوخته‌اش یک سرمایه گذاری بزرگ راه بیندازد تا آرزوهایمان را یکی یکی از پستو در آوریم و تنمان کنیم. عمو و عمه‌ها درست برخلاف پدر اهل گشتن بودند و خرج کردن و راحت زندگی کردن. تابستان سالی که کلاس پنجم ابتدایی را تمام کرده بودم به ما هم خبر دادند بیایید باهم چند روزی را برویم شمال و کنار ساحل ویلا بگیریم و خوش باشیم که مادر زحمت بهانه آوردن را به پدر نداد و خودش با سر هم بندی کردن بهانه‌ای، "نه" را گفت... کاری که اگر هم نمی کرد توسط خود پدر پرونده‌اش بسته می‌شد. نصفه‌های شب بود که تلفن قدیمی‌مان با صدای گوشخراشی همه را از خواب بیدار کرد. البته چیز غیر منتظره‌ای نبود و بارها اتفاق افتاده بود که پدر را بی‌موقع احضار می کردند به پایگاه. پدر بعد از گذاشتن گوشی سراسیمه رفت و ما با خیال راحت خوابیدیم ولی صبح که از خواب بیدار شدیم دیدیم چشمهای مادر از زور گریه باز نمی‌شد و با زبان قفل شده خیره مانده بود به عکس قدیمی و خانوادگی که روی دیوار بود. بعد از التماسهای هاله که بزرگتر از همه ما بود، فهمیدیم که چه مصیبت بزرگی روی سرمان خراب شده است...

نصفه‌های شب، جاده لیز و هوای بارانی و مه گرفته شمال باعث شده بود شوهر عمه تعادل ماشین را از دست بدهد و از پشت به ماشین عمو بکوبد و هر دو ماشین از جاده خارج شوند و به دره سقوط کنند. شوک بزرگی بود. در چشم به هم زدنی کل خانواده پدر از بین رفتند... عمو و زن عمو و بچه هایش... شوهر عمه و عمه تازه عروس با بچه‌ای درون شکمش. پدر مانده بود و یک طرف غمی غیر قابل تحمل و از طرف دیگر ۹ تا جنازه که باید تمام مراسم و کفن و دفن را به عهده می گرفت و مدیریت می کرد. پدر مثل یک مرد تمام عیار عمل کرد و تمام برنامه‌ها را به بهترین نحو انجام داد... ولی چه انجام دادنی؟ تمام سرمایه‌ای که پدر از حلقوم ما بریده بود صرف خریدن ۹ تا قبر شد و اجرای نزدیک به چهل روز مراسم سوگواری و مهمانداری یعنی پدر عزیزانش را درون سرمایه‌اش پیچید و همه را با هم دفن کرد و ما ماندیم و حسرت پوشیدن کفش و لباس و لوازم تحریر خوب از یک طرف و حسرت دیدن عمو و عمه و خانواده‌هایشان از طرف دیگر... و از آن زمان یکباره دیدگاه پدر در مورد سرمایه گذاری عوض شد. پدر شکست و با شکستنش ما را بیشتر از پیش در خودمان مچاله کرد و تمام آرزوهایمان را از حلق خودمان آویزان کرد تا برای همیشه جلوی نفس کشیدنمان را بگیرند. او به این نتیجه رسید که سرمایه به درد نمی‌خورد... نتیجه گرفت که سرمایه را باید دود کند و به همین دلیل یکی از اتاقها تبدیل شد به اتاقی که در آن پدر باقی مانده سرمایه و تمام درآمدش را با دوستانش دود می کرد و به هوا می‌فرستاد و در اتاق دیگر مادرم بود و ما چهار کودک که همراه بی‌فکری پدرمان که بیشتر از شغلش آرمانهایش هوایی شده بودند. بی‌سر و صدا و بدون دود خاکستر می‌شدیم. پدر هیچ گاه ما را به چشم سرمایه ندید تا روی ما سرمایه گذاری کند...

***

نیمکت خالی است. رویا و الهام و دخترک و بادکنک و بستنی فروش همه رفته‌اند و من خیره شده‌ام به ناخنهای سرخم که از کفش بند دار تابستانی‌ام بیرون آمده‌اند و ناخودآگاه دستم را لای موهایم می‌برم و گل سرخرسی صورتی‌ام را در سن سی و نه سالگی روی موهایم لمس می کنم.

قطار زندگی دهقان فداکار به ایستگاه آخر رسید

ناگفته‌های ماجرای دهقان فداکار

آن شب فقط کت خود را آتش زدم مرد مسلمان لخت نمی‌شود
من از روی ریلها حرکت نکردم از کنار ریل به سمت قطار شروع به دویدن کردم

از عباس آذرخش

کرج، حصارک بالا، خیابان پست خانه خیابان شهید مطهری منزل دهقان فداکار، این آدرس منزل ریزعلی خواجوی معروف به دهقان فداکار است، قهرمان معروف داستان کتابهای درسی سالهای ۱۳۴۰ به بعد ما دانش آموزان همان نقاشی معروف کتاب سوم دبستان، مردی که پیراهن خود را آتش زده و با نیم تنه لخت در سرما و تاریکی به سمت قطاری می‌دود که قرار بود تا لحظاتی دیگر سرنوشت بازی دیگری را در تصادف با سنگهای آوار شده کوه بر ریل قطار برایش رقم بزنند!... اما حقایق این ماجرا چیز دیگری بود! طی این گفت و گوی اختصاصی برای نخستین بار توانستیم ناگفته‌های زندگی دهقان فداکار و اصل ماجرای آن شب فراموش نشدنی را برای شما خوانندگان عزیز باز گو کنیم.



اولین بار اوایل بهمن ماه سال ۱۳۸۹ به منزل او رفتم و با کنجکاوی یک خبرنگار قدیمی آدرس منزلش را به دست آوردم و با مترو به ایستگاه آخرین آن روزهای کرج رفتم و بقیه را با تاکسی و سرانجام در غروب سرد و دلگیر یک روز زمستانی که سرمای زمستان تا مغز استخوانم نفوذ کرده بود، به کوچه مورد نظر رسیدم و در کوچه‌ای سرد و تاریک و خالی از عابر زنگ یک منزل را به صدا درآوردم و صاحبخانه سر بیرون آورد و به سوال من با اشاره انگشت پاسخ داد ،چند خانه بالاتر!

تا اینکه بالاخره زنگ در خانه دهقان فداکار را به صدا درآوردم و صدای زنانه‌ای از درون خانه به گوشم رسید. وقتی دوباره زنگ زدم، این بار پیرمردی با قد نسبتا بلند و لاغر اندام و کلاهی بر سر در را باز کرد.

جذبه‌ای در نگاهش بود و بعد از احوالپرسی با کلام دلنشین آذری پاسخی به من داد و مرا به درون دعوت کرد و در این فاصله همسر او به ما پیوست. او هم با زبان آذری شروع به صحبت کرد و تند و بی‌وقفه حرف زدند که من فهمیدم هیچکدام فارسی نمی‌توانند حرف بزنند و با همان زبان دلنشین و مهمان نواز آذری مرا به درون اتاق پذیرایی راهنمایی کردند و در کنار بخاری قسمت بالای اتاق طبق تعارف صاحبخانه نشستم.

در این لحظه بود که هر دو متوجه مشکل من شدند و همسرش بلافاصله از اتاق بیرون رفت ولحظاتی بعد با خانم همسایه بازگشت و مشکل با ورود مترجم حل شد!

اینجا بود که گرمای اتاق مهربانی دهقان فداکار و خانواده او و گرمای دوستی آنها باعث شد سردی و تاریکی و غربت پشت در خانه بماند.

بعد از نوشیدن چای و خوردن شیرینی و میوه و پذیرایی جانانه، بساط گفت‌وگو باز شد و با دهقان فداکار به سالهای دور جوانی او رفتیم.

خیلی آرام و شمرده کلمات آذری را بیان می کرد و با ادا کردن هر جمله در چشمهای من نگاه می کرد تا اثر حرف خود را ببیند و هر جا نکته‌ای را فراموش می کرد، همسرش با لبخند و نوعی معذرت خواهی یادآوری می کرد. می‌خواستم کل مصاحبه را در یک ساعت جمع کنم اما گرمای وجود آن خانواده در آن خانه کوچک حصارک بالا، باعث شد تا ساعت ۱۱ شب در خانه‌شان بمانم و شام فراموش نشدنی را هم میهمانشان باشم (خدایش بیامرزد). برایم اینگونه می گوید: تازه ازدواج کرده بودم، خانه‌ای در روستای پدری خود داشتم و تعدادی گوسفند و قطعه‌ای زمین که با آنها زندگی می گذراندم و خدا را شکر می کردم و...

شایعه حادثه ریزش کوه

او ادامه داد: باجناقم از میانه آمده بود دیدنم، کارش خرید و فروش گوسفند و چوب دار بود و عصر می‌خواست با قطار به میانه برود و برای اینکه تنها نباشد، او را تا ایستگاه قطار مشایعت کردم و قطار با کمی تاخیر آمد و به این خاطر به تنهایی به سمت روستا برگشتم و هوا رو به تاریکی می‌رفت و از آنجا که من هم شکارچی بودم، در این مواقع تفنگ به همراه داشتم و در امتداد ریل راه آهن راه می‌رفتم، اما ناگهان حادثه‌ای غریب اتفاق افتاد و کوه با صدای وحشتناکی فرو ریخت و من تازه پیچ تند راه آهن را پشت سر گذاشته بودم که خروارها سنگ و خاک روی ریل ریخت و لحظه‌ای برگشتم و فهمیدم قطار که از ایستگاه حرکت کرده باید از این مسیر عبور کند و چند دقیقه‌ای دیگر به این محل می‌رسد و پس از طی کردن پیچ ناگهانی با توده‌های سنگ و خاک روبرو می‌شود و همین اضطراب عرق سردی را بر پشتم نشاند!

بعد فکر کردم که تصادف به کنار همه مسافرها با این حادثه به درون رودخانه سرد و یخ زده می‌ریزند و یکباره...

لخت نشدم و این کار مردانه نیست!

او حالا بعد از سالها می‌خندد و ادامه می‌دهد: من لخت نشدم چون این کار مردانه نیست و این جمله‌ای است که دهقان فداکار بر زبان می آورد و...

حقیقت این است که من روز قبل از دیدن او به یکی از شعبه‌های آموزش و پرورش واقع در خیابان ایرانشهر شمالی رفته بودم و با همکاری و مساعدت مسئولین آن اداره توانستم از کتابهای دوره مدرسه ابتدایی سالهای ۴۱ به بعد و موضوع درسی دهقان فداکار فتوکپی تهیه کنم. این موضوع با سه نگارش و سه عکس و در حقیقت با سه نقاشی در سالهای متفاوت به چاپ رسیده بود و من آن کپی‌ها را به دهقان فداکار نشان دادم و او با دقت به همه آنها نگریست و پس از چند لحظه مکث و با اشاره به نقاشی که او را با نیم تنه لخت و با مشعلی روشن در دست در روی ریل نشان می‌داد، گفت: من لخت نشدم، مرد مسلمان که لخت نمی‌شود! من تنها کتم را از تنم درآوردم و آن را سر چوبدستی‌ام بستم و با استفاده از نفت چراغ فانوس آن را آتش زدم و به سمت مخالف حرکت قطار دویدم، ضمن اینکه روی ریل نرفتم و این اشتباه یکی دیگر از نقاشی‌ها بود چون من در کنار ریل شروع به دویدن به سمت قطار کردم! ولی...

علت اصلی توقف قطار مشعل نبود!

با رفتن به عمق ماجرا چشمهای دهقان فداکار درخشش خاصی به خود می گیرد و طوری که گویی پا به تونل زمان گذاشته و به شانزدهم آذرماه سال ۱۳۴۰ (این تاریخ واقعی ماجرا نیست. تاریخ درج آن در روزنامه اطلاعات چاپ آن روزها هست) او اضافه می کند: باران می‌بارید و هوا به شدت سرد بود و با این همه در اثر دویدن و اضطراب ناشی از حادثه به شدت عرق کرده بودم و صدای صوت قطار از دور به گوشم رسید و دعا می کردم آهسته تر بیاید تا من فرصت بیشتری داشته باشم که آنها را از واقعه خبردار کنم و برای اولین بار به خوانندگان مجله شما می گویم که...



توقف قطار به خاطر شلیک تفنگ بود!

او حالا همچون یک قهرمان ادامه می‌دهد: گفتم که من شکارچی بودم و معمولا تفنگ با خود همراه داشتم و آن شب هم مسلح بودم و بی‌اختیار تفنگ را به سر شانه بردم و به چرخهای قطار شلیک کردم و صدای شلیک و برخورد گلوله با چرخهای آهنی قطار در سکوت و تاریکی پیچید و لحظاتی بعد قطار با صدایی وحشتناک و تکانهای شدید ایستاد و سراسیمه به سوی راننده آن رفتم و درهای قطار که باز شد، رئیس قطار و راننده و مسافران به سمت من هجوم آوردند.

فکر کردند من دزد هستم!

ازبرعلی حاجوی که همه به اشتباه او را ریزعلی خاجوی می‌شناسند می‌خندد و ادامه می‌دهد: بله رئیس، لکوموتیوران و مسافران قطار فکر کردند من دزد هستم و بی‌درنگ مرا به باد کتک گرفتند و به ناله هایم و تن خیس از عرق من توجهی نکردند و فریادهایم بین داد و هوار آنها گم شد!

تا اینکه بعد از دقایقی، **رئیس قطار پیش آمد و گفت؛ چرا به قطار شلیک کردی؟! چرا جلوی حرکت را گرفتی؟ من هم مجروح و ترسیده برایشان توضیح دادم که راه مسدود است و ادامه حرکت یعنی برخورد با سنگ و خاک و ریختن مسافران به رودخانه پریشان و یخ زده قره چای.**

رئیس قطار لحظاتی به من خیره شد و آنگاه به دستور او همگی سوار قطار شدیم و سپس آرام آرام به سمت جلو حرکت کردیم و لحظاتی بعد، ریل مسدود شده پیدا شد و خروارها سنگ و خاک روی آن صدق گفته هایم را آشکار کرد و حالا شرایط تغییر کرد و...

انعام، عذرخواهی و تن کوفته!

ازبرعلی ادامه می‌دهد: رئیس قطار به سویم آمد و تن عرق کرده‌ام را در بر گرفت و پنجاه تومان آن زمان به من انعام داد و آنگاه بقیه هم عذرخواهی کردند و بالاخره آن شب هم شبی بود که گذشت و من هم آن شب با تن مجروح و پر درد خود را به خانه رساندم و...

در اینجا همسرش ادامه می‌دهد: ازبرعلی دیر کرده بود و نگران بودم. روی پشت بام رفتم و به صحرا نگاه کردم و در دوردست چراغهای قطار را دیدم که ایستاده بود!

وحشت کردم چه حادثه‌ای اتفاق افتاده؟

و دهقان فداکار ادامه می‌دهد: صبح روز بعد کاملا به خاطر عرق کردن و بعد کتک خوردن و بعد بدون لباس در سرما به خانه آمدن بیمار شدم و در رختخواب افتادم و اطرافیانم مرا برای معالجه به میانه و مطب آقای دکتر آقاسی بردند و ۱۵ آمپول برایم نوشت چون عفونت تمام تنم را گرفته بود. او لحظه‌ای خودمانی تر حرف می‌زند و می گوید: هنوز آثار آن عفونت در تنم باقی مانده و هنوز از آن بیماری رنج می‌برم و دارو می‌خورم!

ازبرعلی همچنان خوشحال می گوید: تمام داروها را مصرف کردم، اما خوب نشدم و دیگر بار روانه شهر میانه شدم و رفتم مطب دکتر آقاسی و این بار گفت: باید بروی تبریز بیمارستان شفا و بستری شوی و نامه‌ای به من داد و مرا به تبریز فرستاد و مدت ۴۵ روز در بیمارستان شفای تبریز بستری بودم، تا خوب شدم، ولی حالا همه گوسفندهایم را فروخته بودم تا خرج بیمارستان را بدهم و بعد از بازگشت، سالها کار کردم و خیار و گوجه کاشتم و زحمت کشیدم تا دوباره زندگیمان به حالت اول برگشت و همان روزها بود که فهمیدم...

داستانم توی کتابها چاپ شده

دهقان فداکار حالا نفسی تازه می کند و ادامه می‌دهد: سالها گذشت تا اینکه روزی مامور سپاه دانش که در روستا به بچه‌ها درس می‌داد، به سراغ من آمد و گفت؛ ازبرعلی خبر داری داستان فداکاری تو را در کتابهای درسی نوشته‌اند؟ او بعد از گفتن این جمله، عکس آن را به من نشان داد و متن آن را برایم خواند و تازه فهمیدم قدر شجاعت را دانسته‌اند، البته تفاوتهایی با واقعیت داشت و ماجرا همین بود که می گویم، اول اینکه من آن شب لخت نشدم، بلکه تنها کتم را در آوردم و آن را بر سر چوبدستی بستم و آتش زدم و دوم اینکه وسط ریل قطار نایستادم، بلکه کنار ریل بودم و البته یک بار هم از طرف حکومت سابق برایم هدیه‌ای فرستادند که بعدا فهمیدم رئیس پاسگاه ژاندارمری آن را برداشته و به من خبری نداده اما...

خدا پدر دکتر دادمان را بیامرزد!

در اینجا دهقان فداکار با شعف خاصی می گوید: از همه بیشتر آقای دکتر دادمان (وزیر شهید راه و ترابری وقت) به داد من رسید و به عنوان یکی از کارکنان ایستگاه قطار، حقوق ماهیانه‌ای برایم تعیین کرد، خدا پدرش را بیامرزد. ازبرعلی حاجه‌ای یا به تعبیر کتابهای درسی‌مان، ریزعلی خواجوی در سال ۱۳۰۹ شمسی در روستای قلعه جوق شهرستان میانه در ۱۶۰ کیلومتری تبریز به دنیا آمد و در روستای پدری بزرگ شد و زود ازدواج کرد و خداوند ۸ فرزند (۳ پسر و ۵ دختر، ۴۲ نوه و ۱۲ نتیجه) به او هدیه داد.

زمانی که در منزل دهقان فداکار بودم او کیسه داروهای خود را به من نشان داد و گفت: هنوز پس از گذشت ۴۹ سال داروهایی را می‌خورم که پس از آن شب بیماریش به سراغ من آمد، عفونت، تب و شاید سرانجام مرگ او در اثر عفونت ریه نتیجه فداکاری شب حادثه قطار بود، خدا می‌داند!

زیباترین واکنش

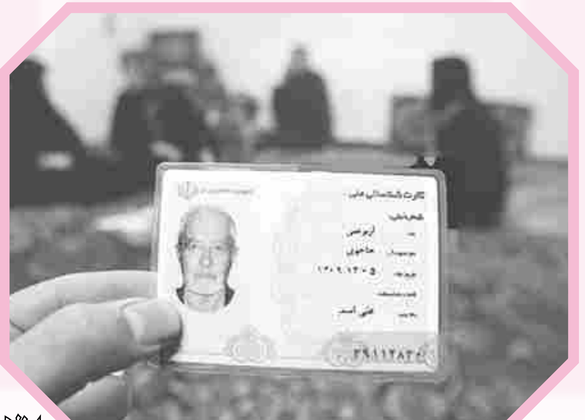
مجله اطلاعات هفتگی سال ۱۳۴۰ شماره ۱۰۵۲ هفدهم آذر ماه زیباترین واکنش مطبوعاتی خارج از کشور، در مورد دهقان فداکار مربوط به مجله ایتالیایی **دومینکا** را چاپ کرد. این مجله با چاپ عکسی از یک نقاشی خاص دهقان فداکار را در حالتی چرخشی نشان می‌دهد که سعی در توقف قطار دارد. تابلویی که بیشتر به کارهای نقاشی کلاسیک ایتالیا شباهت داد و در آن دهقان جوان فداکار با عضلاتی ستبر از میان خرابه‌های کوه و ریل قطار در هم پیچیده شده از فاجعه‌ای بزرگ جلوگیری می کند.

لکوموتیو در این نقاشی نماد همه نیروهای فناناپذیر است و جوان فداکار نماینده همه قهرمانانی که با ظلم و مرگ در ستیزند.

در گزارش این مجله ریزعلی خواجوی یک دهقان دلیر آذربایجانی توصیف شده و می گوید این همان چیزی است که ما آن را انسانیت می‌نامیم. مجله ایتالیایی می‌نویسد، این حادثه در تاریخ راه آهن جهان بی‌سابقه است و حتی در تاریخ جنگ هرگز به موردی این چنین برنمی‌خوریم که یک دنیا انسانیت و شجاعت از یک مرد ساده دل روستایی سر بزنند!

زیرا هر شجاعتی در جنگ اگرچه ناپسند نیست، اما بالاخره به مرگ چند انسان دیگر ختم می‌شود، اما شجاعت خیره کننده و درخشنده دهقان ایرانی، صدها انسان را نجات داد و هزاران تن از افراد خانواده‌های آنها را شاد و خرسند کرد و یک حماسه بارز و پرشور در دنیا آفرید.

"روحش قرین رحمت باد
دهقان فداکار ما "



گوشه و کنار جهان

سهراب صفادار



پناهگاه اتوبوسی



خانم و آقای بیچ دو نفر از ساکنان شهر تورنتو در کانادا هستند که خود را برای روز مبادا حسابی آماده کرده‌اند. به این ترتیب حتی اگر روزی جنگ هسته‌ای در منطقه شان رخ دهد آنها هیچ نیازی به کمک همسایه‌ها و پناه بردن به خانه دیگران نخواهند داشت، چرا که در سالهای اخیر یک پناهگاه زیرزمینی به مساحت ۹۳۰ متر مربع برای خود ساخته‌اند.

این پناهگاه بزرگترین پناهگاه اتمی خصوصی در آمریکای شمالی است. آقای بیچ برای ساخت این پناهگاه از ۴۲ عدد اتوبوس مدرسه بلااستفاده و از کار افتاده بهره گرفته و آنها را زیر لایه‌ای از سیمان مدفون کرده است. این پناهگاه که نام "**کشتی دوم**" را برایش انتخاب کرده‌اند با تلاشهای آقای بیچ ۸۳ ساله، در عمق ۵ متری زیر زمین ساخته شده است و ۵۰۰ نفر می‌توانند برای چند ماه در آن زندگی کنند. این پناهگاه به شکلی طراحی و ساخته شده است که بتواند افراد زیادی را در خود جای دهد و به غذای کافی برای چندین ماه، لوله کشی آب، چاه آب، آشپزخانه، لوازم شستشو، کتابخانه، دندانپزشکی، بهیاری، یک اتاق جراحی و حتی یک قبرستان کوچک هم مجهز شده است. اما چرا از اتوبوس برای ساخت این پناهگاه استفاده کرده است؟ آقای بیچ توضیح داد که هم قیمت آنها ارزان بود و هر کدام را ۳۰۰ دلار خریداری کرده است، هم سقف آنها از جنس فولاد آبدیده است که برای ساخت پناهگاه ایده‌آل هستند. آقای بیچ این پناهگاه را ۳۵ سال قبل ساخته و از آن زمان تغییرات مختلفی هم در آن اعمال کرده است. خیلی‌ها او را دیوانه می‌خوانند. حتی دولت هم به او آسان نگرفته و چون مجوزهای مورد نظر آنها را برای این کار نگرفته بود، تا کنون بیش از ۳۰ بار از طرف دولت به دادگاه احضار شده است. آنها فعالیتهای آقای بیچ را برای محیط زیست مضر می‌دانستند و او تاکید می‌کرد که اتفاقاً برای حفاظت از زندگی در حال ساخت این پناهگاه است.

برخورد مرگبار

دو صفحه یخی عظیم در قطب جنوب، نسل انسان را گروگان گرفته‌اند. این تعبیری است که یک هواشناس به نام "**اریک هولتاس**" در مورد حرکات خطرناک دو صفحه یخی گفته است. دو پهنه یخی "**پاین آیلند**" و "**تواَیتس**" از بزرگترین صفحات یخی قطب جنوب هستند که با سرعت بسیار زیادی هم در حال ذوب شدن هستند. مشکل این است که این دو صفحه یخی در حال حاضر به سمت یکدیگر حرکت می‌کنند و مسیرشان به گونه‌ای است که احتمال برخوردشان به یکدیگر بسیار زیاد است. اما این برخورد به قدری شدید خواهد بود که ارتفاع آبهای آزاد دنیا حدود ۳/۵ متر بالاتر می‌آید. این عدد شاید برایتان ملموس نباشد، اما باید بدانید که در این صورت تمامی شهرها و مناطق نزدیک ساحل در سرتاسر دنیا در آب غرق خواهند شد! این صفحات یخی به قدری بزرگ هستند که طولشان حدود ۲۴۰ کیلومتر است و منطقه‌ای به اندازه تگزاس را در خود جای می‌دهند. همچنین قطر این صفحات یخی از ۳ کیلومتر هم بیشتر است! با این وجود، ذوب شدن و برخورد تکه‌های یخی قطعی است و تنها مسأله زمان است. کارشناسان اعلام کرده‌اند که این اتفاق ممکن است بین ۲۰ تا ۵۰ سال آینده رخ دهد و در آن زمان صدها میلیون نفر آواره خواهند شد که می‌تواند چندین نسل را از بین ببرد و شاید بشر نتواند هیچ وقت با عواقب آن کنار بیاید. گرم شدن آبهای دریاها و همچنین هوای اطراف، سبب شده که یخها هم از روی سطح و هم از لایه‌های زیرین در حال ذوب شدن باشند. با این حال دانشمندان به سمت مثبت ماجرا تاکید کردند و اینکه ما دست کم ۲۰ سال زمان داریم تا بتوانیم با روشهای مختلف از سرعت این مساله بکاهیم و حتی از آن جلوگیری کنیم.



دزد تازه کار

سارقی که یک خودروی گرانقیمت فراری را دزدیده بود، در حال التماس کردن برای خرید سوخت دستگیر شد! البته او در ابتدا تمام این ماجرا را تکذیب و اظهار کرد که این خودروی ۳۰۰ هزار دلاری متعلق به خودش است، اما حتی نمی‌دانست چطور باید این خودروی اسپورت را بنزین بزند! ماموران پلیس این دزد ۳۸ ساله را دستگیر کردند و بعد از بررسی متوجه شدند که او نه تنها این ماشین را دزدیده، بلکه صدمات بسیاری هم به آن رسانده است که همگی ناشی از نابلد بودن و آشنا نبودن او به این نوع خودروها بوده است. درها کج شده بودند، لولاهای درها آسیب دیده بود، قسمت پشتی ماشین ضربه خورده بود، جعبه دنده ماشین کاملاً از بین رفته بود و قطعاتی از موتور و سایر تجهیزات داخل خودرو از جای خود در آمده بودند! این خودرو دو هفته قبل از مرکز تعمیرات فراری دزدیده شده بود چون مسئول تعمیرات به اشتباه سوییچ ماشین را روی آن گذاشته بود، اما ناشی بودن دزد سبب شد که خیلی زود به دام بیفتد. اولین گزارش حاکی از یک فراری بود که به طرز غیرعادی رانندگی می‌کرد. اشتباه عجیب بعدی او نداشتن پول برای سوختگیری بود و حتی دزد برای این کار به التماس کردن افتاده بود، چون حتی نمی‌دانست چطور باید آنرا بنزین بزند و از مامور پمپ بنزین می‌خواست این کار را برایش انجام دهد؟ دادگاه این مرد را به جرم دزدیدن خودرو محکوم کرد، اما صدماتی که او به خودرو زده بود عواقب بسیار بدتری از حکم سرقت برایش ایجاد کرد. خسارت وارد شده به ماشین سبب شد که به پرداخت ۲۰۰ هزار دلار جریمه محکوم شود! به گفته مسئولان فروش شرکتهای خودروسازی با این مبلغ می‌توان یک لامبورگینی خریداری کرد!







فولکس شش نفره



شرکت خودروسازی فولکس واگن با راه اندازی سرویس "**مویا**" به سیستم حمل و نقل پیوسته و به شدت شرکتهای فعال در این حوزه را تحت تاثیر قرار داده بود. مویا در واقع یکی از استارتاپهای زیر مجموعه این شرکت است. فولکس واگن به تازگی از یک خودروی جدید الکتریک رونمایی کرده که صرفاً برای حمل و نقل داخل شــهر اســت و می تواند رقیبانش را به شدت تحت فشار قرار دهد. هفته گذشته در نمایشگاه خودروهای عمومی در برلین، از یک خودروی کاملاً الکتریک شش نفره رونمایی شد که در سرویس مویا فعال خواهد بود. فولکس واگن قصد دارد این خودرو را تا سال آینده وارد خیابانهای هامبورگ کند سپس در مناطق دیگر هم گســترش دهد. ظرفیت ۴ نفره خودروهای مســافری معمولاً برای بیشتر خانواده‌ها مشــکل ساز بوده اســت. در صورت نهایی شــدن مراحل اجرایی ورود این خودرو، بیش از یک میلیون دســتگاه از خودروهای درون شــهری کاسته خواهد شد که رقم بســیار بزرگ و موثری برای شهرهای شــلوغ محسوب می‌شــود. هدف دیگر این پروژه، ارائه هوای بهتر برای شهروندان و کاهش آلودگی هوا بوده اســت. در داخل خودرو، امکانات رفاهی مختلفی برای مسافران تعبیه شده است. از جمله پورتهای USB که مســافران بتوانند برای شــارژ دستگاههای همراهشان اســتفاده کنند، و یا چراغهای مطالعه با قابلیت تنظیم نور که امکان خواندن کتاب در مســافتهای طولانی را برای مسافران فراهم می کند. شبکه وای فای رایگان هم برای اســتفاده مســافران وجود دارد. همچنین فضای کنار راننده، به محلی برای قرار دادن اســباب و وســایل مسافران اختصاص داده شــده اســت. خودروی مویا می‌تواند در هر بار شارژ کامل مســافتی برابر ۳۰۰ کیلومتر را طی کند. همچنین به لطف فناوری شارژ سریع، باتری آن می‌تواند در مــدت ۳۰ دقیقــه، ۸۰ درصد ظرفیت خــود را پر کند. این خودرو حتی از لحاظ مراحل ســاخت هم رکوردشکن بوده چرا که از مرحله ایده اولیه تا طراحی و ساخت نهایی آن تنها ۱۰ ماه زمان برده است.



یادی از دوست قدیمی

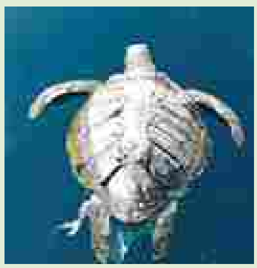


کاوشگر "**ویجر ۱**" سالها پیش زمین را به مقصد فضا ترک کرد و مدتهاست که حتی از منظومه شمسی هم خارج شده است. اما برای اولین بار بعد از ۳۷ سال، ناسا توانست با این کاوشگر فضایی ارتباط برقرار کند، این در حالی اســت که این کاوشــگر اکنون حدود ۲۱ میلیارد کیلومتر از ما فاصله دارد و برقراری ارتباط از این فاصله تقریباً یک معجزه اســت. هدف ناســا از این ارتباط این بود که بتواند کاوشگر را در مســیر جدیدی قرار دهد و همچنین پیشــرانه‌های پشــتیبان آن را فعال کند تا بتواند به شکل بهتری اطلاعات را به زمین بفرســتد و خوشــبختانه توانست به این هدف برســد. کاوشگر ۱ در سال ۱۹۷۷ میلادی زمین را ترک کرد و تنها فضاپیمایی اســت که توانسته از مرز منظومه شمسی بگذرد. بسیاری از اولین اکتشــافات و اطلاعاتی که از فضا و ســیارات دیگر منظومه شمســی خصوصاً مشتری و زحل و قمر بزرگ آن یعنی تیتان به دست آوردیم، به لطف این کاوشگر فعال بوده است. بیش از ۳۷ سال سفر در فضا و گذشــتن از مشکلات فراوان، فرسوده شده است و حتی در سالهای اولیه فعالیتش دچار نقص اساسی شد که به طور کلی امید را از همه افراد ناسا گرفت و تصور می کردند باید با آن خداحافظی کنند، اما ترکیبی از شــانس و مهارت و فناوری توانســت آن را به مدار برگرداند و از آن پس مبدا اکتشافات بســیار مهمی شد. تنظیمات و هدایت جدیدی که ناســا روی آن اعمال کرده به نحوی است که بتواند ماموریت این کاوشــگر را برای ۲ تا ۳ ســال دیگر هم تمدید کند. بعد از این مدت، «کاوشــگر ۱» وارد فضای میان ســتاره‌ای خواهد شد و احتمال امکان برقراری ارتباط و همچنین تداوم فعالیت موتورهای پیشرانه آن به شدت کم خواهد بود و شاید زمان آن برسد که با این دوست قدیمی خداحافظی کنیم.

کابوس طبیعت

چندی قبل رویداد عجیب و نگران کننده‌ای موجب شــو که شــدن مسئولان محیط زیست شد. در اتفاقی عجیب، نزدیک به ۴۰۰ لاک پشت بزرگ مرده در ســاحل **السالوادور** پیدا شــدند. این در حالی اســت که این منطقه یکی از سکونتگاههای اصلی لاک پشتهای غول پیکر است و چندین گونه از این جانور در ایــن منطقه زندگی می کنند که بعضی از آنهــا در هیچ جای دیگری وجود ندارند. یکی از این گونه‌ها که لاک پشــت "**رایدلــی**" نام دارد، ظاهراً قربانی شده است. این در حالی است که این گونه لاک پشت به شدت در معرض خطر اعلام شده است و نکته عجیب تر اینکه هنوز علت مرگ این چند صد لاکپشت مشخص نیست. گاهی خوردن نوعی جلبک قرمز که باعث مسمومیت جانوران می‌شــد، به مرگ لاک پشــتها می‌انجامید. اما این مورد همچنان نامشــخص مانده و همین دلیل نگرانی دانشــمندان است. تقریباً از تمامی این لاک پشتها نمونه گیری شــده و خــون آنها مورد آزمایش قرار گرفته اســت. اما با ادامه یافتن این ســردرگمی، شرکتها و ســازمانهای مختلف سعی دارند دیگری را مقصر بدانند. مرکز ماهیگیری علت این حادثه را فعالیتهای بی‌هدف مسئولان محیط زیست منطقه می‌داند و آنها نیز در مقابل عملکرد ماهیگیران و آلودگیهایی را که وارد آب دریاها می کنند عامل این فاجعه می‌دانند. خیلی از دانشــمندان نگران هستند که فعالیتهای بشر منجر به ایجاد نوعی آلودگی جدید و ناشناخته شده است که لاک پشتهای منطقه را تحت تاثیر قرار داده اســت. این مرگ جمعی، یکی از بدترین حوادث نابودی حیوانات در ســالهای اخیر بوده که حتی آثاری بسیار مخرّبتر از گسترش جلبکهای قرمز روی کیلومترها آب داشته است.





دشواری به هدف ما ارزش می بخشد. دشواری بیشتر، ارزش فزونتر

• بوعلی سینا

رازهای ناشنیده

از: اعظم نوری

همیشه خودت باش

خیلی از ما انسانها اگر بخواهیم با خودمان رو راست باشیم، مطمئنا همیشه از خودمان می پرسیم: "من کیم؟" خیلیها فوری جواب خود را می دهند و می گویند: "هر کی هستم فعلاً که تو زندگیم رنگ خوشی رو ندیدم". خیلی ها هم یک لبخند تلخ به خود می زنند و سعی می کنند زیاد به این سئوال فکر نکنند چون ممکن است بیشتر از خود ناامید شوند. اما بعضی از انسانها از بدو تولد اعتماد به نفس قابل توجهی دارند که این یکی از مهمترین عوامل محرّک انسانها برای رسیدن به جواب این سوال است که البته این نوع اعتماد به نفس نباید بیش از حد باشد، زیرا به حسّی کاذب و در نتیجه عکس ماجرا، یعنی دور شدن از جواب می رسد. حقیقت این است که هیچ انسانی از خود با معیارهای انسانی که برای همه و البته خودشان تحسین برانگیز باشد، تنفّر ندارد، اما خیلی ها در انتخاب این معیارها به بیراهه می روند و خیلی ها دیگر چنان معیارهای درست را برای خود بزرگ کرده اند که احساس می کنند دست یافتن به آنها یعنی، به کُرات دیگر سفر کردن!

با خودت خودمانی باش

برخی مواقع، نه همیشه، ما آدمها دوست داریم به همه آرزوهای خود برسیم و چنانچه این آرزوها تحقق نیافت، در هر شرایطی بخصوص مانند ازدواج، شغل، انتخاب دوست و... خودمان را آدمی با جسم خودمان اما با افکار و شرایط مالی رویاهایمان معرفی کنیم. اما بعدها که قسمتی از نقشه هایمان اشتباه پیش رفت و خود واقعیمان نشان داده شد، چه بسا اتفاقات ناگوار دیگری رخ دهد که هیچ راه بازگشتی نداشته باشد.

مرحله اول:

بیایید خوبیها و بدیهایمان را روی کاغذ بنویسیم و برای خودمان تصمیم بگیریم که چه بوده ایم و طبق شرایط و بر اساس معیارهای درست روحی و مالی زندگی چه می خواهیم باشیم و یادتان باشد این برگه را هیچ گاه دور نیندازید.

البته بهتر است، دور بدی هایتان خط بکشید نه روی آنها را... چون وقتی موارد برگه را کامل کردید باید اشتباهاتتان را پر رنگ کنید و دور آن را هم خط بکشید تا بهتر بتوانید تمرکز کرده و در مورد اینکه چرا این اشتباه را کرده اید، فکر کنید و از خود بپرسید آیا واقعاً در آن شرایط باید آن کار را انجام می دادم یا عجولانه تصمیم گرفته بودم؟

مرحله دوم:

به برگه در دستتان به عنوان چک نویس نگاه نکنید، همچنین به اشتباهاتتان هم به عنوان جرم نگاه نکنید و یادتان باشد شما با این روش می خواهید خودتان را پیدا کنید و از امروز با همین خود، سرفراز زندگی کنید.

پول معیار نیست

همه ما انسانها از داشتن پول زیاد لذت می بریم و احساس می کنیم تنها پول است که می تواند آرامش خاصی را به ما القا کند. اما می دانید بسیاری از همنوعانتان پول و ثروت خاصی ندارند، اما بسیار خوشحال و موفق هستند؟ کافی است کمی منطقی باشیم. درست است که پول می تواند آرزوهای مالی هیچگاه تمام نشده ما را تحقق بخشد، اما به نظر خودتان آرامش روحی را به ارمغان می آورد؟

مرحله سوم:



به معیارهایتان بدون در نظر گرفتن ثروت رویایی فکر و آنها را طبقه بندی کنید و این را در نظر داشته باشید که از بیان مبلغ واقعی نیازتان به دیگران حتی اگر بسیار ناچیز باشد، نباید خجالت بکشید و اگر نگران نگاهها و برخی از تکه کلامهای تلخ آنها هستید، بدانید افرادی که دوست و یاور واقعی تان هستند هیچ گاه چنین عکس العمل بدی از خود نشان نمی دهند، پس در صورت وجود چنین مواردی احساس شرمگینی نکنید و فقط خدا را شکر گویید.

بخندید

یک ضرب المثل زیبا که از گذشتگانمان به ارث رسیده و البته بسیار چاره ساز است و پزشکان به آن تاکید بسیار داشته اند این است که "خنده بر هر درد بی درمان دواست" و این واقعیت است. چون اگر انسانی هستید که همیشه می خندید، پس موفق هستید، اما اگر انسانی هستید که تا به امروز مشکلاتتان بر خنده هایتان پیشی گرفته، پس بخندید... عده ای فکر می کنند خندیدن باید علت خاصی داشته باشد مثلا باید ماجرای خنده داری تعریف کرد و یا ماجرای خنده داری را دید، اما نه، این طور نیست حتی بیان جملات ساده روزمره با تنها لبخند شیرین و ساده شما به طور ناخودآگاه اثرات مثبتی بر اخلاقیات و روحیاتتان می گذارد. البته به خاطر داشته باشید نباید این حالت آن را قطع کنید، زیرا مانند داروی سرماخوردگی است که اگر یک روز آن را قطع کنید، باز آن حالات گذشته مانند عصبانیت سریع و یا در خود به فکر فرو رفتنها به سراغتان می آید.

مرحله چهارم:

یادمان باشد هیچ انسانی از خنده بیزار نیست حتی انسانهایی که فکر می کنند از کودکی دارای اخلاقیات خشکی بوده اند، باز هم از لبخند دیگران لذت می برند و احساس آرامش می کنند بنابراین در لیست خود ابتدای هر معیار، لبخند را اضافه کنید و مطمئن باشید اگر شرایط برای شما از نظر مالی یا مسائل اخلاقی جامعه سختی خاصی دارد، این شرایط برای همه است، پس لبخند باعث می شود شرایطی پیش آید تا انسان در رفتارهای خود چه در محیط کاری و چه در محیط خانواده، متواضعانه تر سخن گوید و رفتار کند و بدانیم که خندیدن از روی محبت را با خندیدن به دیگران اشتباه نگیریم.

خودمان را دست کم نگیریم

یکی از بهترین محرکهایی که باعث می شود خودتان را بهتر پیدا کنید و بشناسید، این است که به خودتان و تواناییهایتان اعتماد و باور کنید که اگر شما خودتان را باور و قبول نداشته باشید، هیچ گاه دیگران هم شما را باور نخواهند کرد.

مرحله پنجم:

در کنار هر معیاری که بررسی و راه مناسب را انتخاب کرده اید بنویسید "من می توانم". این را به یاد داشته باشید انسانهایی که از نظر شما موفق بوده اند، هیچ تفاوتی با شما نداشته اند، بلکه آنها پس از انتخاب راهشان و توکل بر خدا، سنگریزه هایی در مسیر پیمودن هدفشان پاهای آنها را هم زخمی کرده اما ننشسته، بلکه به راهشان ادامه داده اند.

به موفقیتها نگاه کنید

هر انسانی در هر زمینه ای موفق بوده است، پس از گذشته موفق و آن شرایط خود الگو پذیرید. موفقیتهای هر فردی منحصر به خود آن فرد است پس هیچگاه نگویید اتفاقی بوده زیرا هیچ موفقیتی اتفاقی نیست، مگر اینکه فرد خودش زمینه آن را محیا کرده باشد.

مرحله ششم:

موفقیتهای خود را بنویسید و به دیوار، یخچال یا هر مکانی که بیشتر در معرض دیدتان است بچسبانید، اما هیچگاه مغرور نشوید. و حتما یادتان نرود وقتی خودتان هستید دیگران شما را با تمام وجود می پذیرند و دوست دارند.

توطئه عجیب برای طلاق

زن جوانی، برای مهیا کردن شرایط طلاق از همسرش، با همدستی رئیس کمپ ترک اعتیاد، شوهرش را ربود و او را ۱۰ روز در کنار معتادان زندانی کرد!

چندی قبل مردی که خود را کارمند فرودگاه معرفی می کرد، با مراجعه به پلیس مدعی شد همسرش با همکاری رئیس کمپ ترک اعتیاد، او را در مسیر خانه‌اش ربوده و به اجبار در کمپی زندانی کرده تا بتواند با این بهانه، طلاقش را بگیرد!

با طرح این شکایت، همسر این مرد و مردی که رئیس کمپ بود، بازداشت شدند و پرونده برای رسیدگی به دادگاه کیفری ارسال شد ابتدا مرد شاکی به رئیس دادگاه گفت؛ من کارمند فرودگاه هستم و هرگز به مواد مخدر لب نزده‌ام و در این مورد می توانید از فرزندانم بپرسید و آنها شهادت بدهند، اما همسرم با این نقشه می خواست من را معتاد جلوه دهد تا راحت طلاقش را بگیرد.

پس از او زن متهم در جایگاه ایستاد و گفت: شوهرم بداخلاق است و قبول دارم که او را به زور به کمپ برده‌ام تا بستری‌اش کنند و متهم دیگر که رئیس کمپ بود گفت: من از اصل این موضوع خبر نداشتم و این خانم گفت همسرم معتاد است و می خواهد ترک کند اما از عواقب کار که بستگانمان در موردش حرفهایی بزنند می ترسد و به کمپ نمی رود و من هم قبول کردم این کار را انجام بدهم.

پیامک جعلی رسید پول



دو مرد شیاد که با شناسایی اجناس فروشی گرانقیمت در سایتهای مجازی پای معامله می رفتند و به جای پول پیامک جعلی رسید بانک را به فروشنده می دادند دستگیر شدند.

چندی پیش زن جوانی با مراجعه به پلیس تهران گفت: تابلو فرش نفیس من به سرقت رفته است. او به ماموران گفت: چندی پیش تابلو فرش را به قیمت ۲۰ میلیون تومان در سایت دیوار برای فروش گذاشته بودم که در این میان مرد جوانی برای خرید تابلوفرش به منزلم آمد و پس از بازدید و معامله وی به بهانه اینکه عابر بانکش را نیاورده و پول را با تلفن بانک پرداخت می کند با نشان دادن پیامک واریز پول، تابلو فرش را تحویل گرفت و رفت. اما ساعتی بعد وقتی حسابم را چک کردم متوجه شدم پولی برایم واریز نشده و پیامک جعلی بوده!

با شکایت این زن و همزمان با آغاز تحقیقات در این پرونده ماموران گشت پلیس به موتور پارک شده‌ای در پونک ظنین و با بررسی پلاک آن متوجه سرقتی بودن آن شده و ساعاتی بعد، سارق موتور که به سراغ آن آمده بود هم دستگیر شد و در بازرسی از او، چندین کارت خودرو کشف شد و در بازجویی‌های بعدی سه همدست دیگر وی نیز دستگیر شدند.

همزمان با دستگیری سه سارق راز پرونده کلاهبرداریهای خریداران سایتهای فروش مجازی هم فاش شد. کارآگاهان اداره آگاهی تهران دریافتند که یکی از سارقان به نام مجتبی با همدستی دوستش با هویت "محمد جواد" با بیش از ۱۵۰ سیمکارت فروشندگان کالاهای فروشی در سایت اینترنتی را پای معامله کشانده و با پیامک جعلی رسید بانک به جای پول، اجناس گرانقیمت را تحویل گرفته و متواری می شدند. با حل شدن معمای این پرونده دادسرای ویژه سرقت، خواستار چاپ عکسهای متهمان شد تا مالباختگان احتمالی دیگر هم بتوانند برای طرح شکایت به اداره چهاردهم پلیس آگاهی پایتخت یا شعبه چهارم دادسرای ویژه سرقت مراجعه کنند.

۱۵ سال زندگی با جنین مرده



زن بنگلادشی که به خاطر دردهای مداوم شکم به بیمارستان مراجعه کرده بود در کمال حیرت متوجه شد ۱۵ سال با جنین مرده زندگی کرده است!

چند روز قبل، زنی به دلیل شکم درد شدید راهی بیمارستان شد و پزشکان پس از سونوگرافی متوجه شدند او جنین مرده‌ای در شکم دارد و به همین خاطر زن ۵۲ ساله سریع به اتاق عمل انتقال یافت و جنین مرده از رحم او بیرون کشیده شد.



این زن میانسال که از وجود جنین در شکم به شدت شوکه بود، به پزشکان گفت: ۱۵ سال پیش و به خاطر مخالفتهای خانواده با تولد فرزندش، مجبور به سقط جنین شد، اما هیچ وقت تصور نمی کرد که جنین سقط نشده و در شکمش زندگی کند و در مدت ۱۵ سال دردهای بسیاری بکشد!

بازداشت به خاطر بوی بد جوراب



مسافر اتوبوسی در هند، به خاطر بوی بد جورابهایش در پاسگاه بین راهی بازداشت شد.

این مرد جوان که "براکاش کومار" نام دارد، سوار بر اتوبوسی راهی دهلی نو شد، اما وقتی در میانه‌های راه برای راحتی کفشهایش را درآورد؛ به قدری بوی بد در اتوبوس پیچید که همه مسافران را به اعتراض شدید واداشت و آنها از او خواستند جورابهای متعفن را داخل ساک یا در سطل زباله بیندازد و پایش را بشوید و کفشش را بپوشد که همین درخواست باعث عصبانیت مرد مسافر شد و درگیری لفظی بین آنها به زد و خورد انجامید و سرانجام پس از رسیدن اتوبوس به پاسگاه بین راهی، مسافران خشمگین از مرد جوان شکایت کردند و پلیس او را به جرم مزاحمت برای مسافران اتوبوس بازداشت کرد!

خودروزان همیشه به راه آزادگان و راستان می روند
●بوزرگمهر

پاورقی

به ناامیدی از این در مرو امید اینجاست
فزون‌تر از عدد قفل‌ها کلید اینجاست



۱

مصطفی گلیاری

جور دیگر باید دید

پسر جان جنبه داشته باش!

پدر و مادر مهدیِ بیست ساله معتقدند او پسری فوق‌العاده است. هرگز دروغ نمی‌گوید. خیلی باادب است و از همه مهمتر مثل خیلی از پسرها نیست که دنبال دختر و الکل و قلیان و دودهای دیگر برود. به ادبیات فارسی خیلی علاقه دارد اما چون والدینش دوست داشتند پسرشان دکتر شود، دو سال پشت سر هم برای پزشکی خواند و رتبه نیاورد. آخرش مادرش به او اجازه داد که در کنکور سومش برای ادبیات فارسی دورخیز کند. مهدی گفت به کوشش زیادی نیاز ندارد چون همه درسها را بلد است و درست گفت و بی آنکه مطالعه‌ای کند، برای دانشگاه دولتی شهرشان رتبه آورد. حالا ترم اول ادبیات فارسی است. از محیط دانشگاه و دانشکده‌اش خیلی راضی است و از اینکه دو سال الکی پشت کنکور ماند و خودش را از چنین فضایی محروم کرد، افسوس می‌خورد. مهدی از دور درباره دانشگاه چیزهایی شنیده بود و حالا که با چشم خودش آنجا را می‌دید، به خودش می‌گفت شنیدن کی بود مانند دیدن! و یک هفته بعد از آغاز ترم چیزهایی دید که با محیط زندگی خودش تفاوتها داشت.

مهدی و همه اعضای فامیل عضو کانال خانوادگی عمو جعفر بودند. او روزی یکی دو ساعت وارد کانال می‌شد و به فامیل سلام می‌داد و فکر می‌کرد تلگرام یعنی همین... اما در دانشکده متوجّه شد که بچه‌های ترم اول کانالی دارند به اسم "۹۶". مهدی از آن گروه خوشش آمد و جذبش شد. حرفها همه درسی بود و کسی به حاشیه‌های جاده خاکی نمی‌زد. مهدی هم مثل همکلاسهایش وارد بده بستانهای درسی شد. آنجا دختری بود به اسم رکسانا که نوزده سال داشت و یک سال به هوای پزشکی وقتش تلف شده بود و حالا مثل مهدی به رشته دلخواهش آمده بود. از این تشابه توجه مهدی به رکسانا جلب شد. او دختری دلربا و شیرین گفتار بود و در هفته دوم ترم اول مهدی را بی‌طاقت کرد و به او پیام داد که "همون روز اول که نگاهم کردی / با رنگ چشمونت تباهم کردی" رکسانا هم جواب داد که "منم همین‌طور!"

جور دیگر: پدر و مادر مهدی استعداد پسرشان را درک می‌کنند و او را به مسیر ذوق و استعدادش می‌اندازند و دو سال از عمر عزیزش تلف نمی‌شود. آنها از کودکی یادش داده‌اند که برای خواسته‌های معقول خودش تلاش کند و به خاطر دیگران از خواسته‌اش کنار نکشد. پدر و مادرش می‌دانند که اگر غیر از این باشد، فردا پس‌فرداها مهدی نخواهد توانست خواسته‌هایش را به زبان بیاورد. والدین او خبر دارند که جامعه بیرون از خانه تغییراتی کرده و پسرشان باید با آن تغییرات آشنا شود تا برای هر موقعیت جدیدی که برایش پیش می‌آید، طرح و الگو داشته باشد بنابراین او را در خانه حبس نمی‌کنند و از کلاس مهدکودک به بعد اجازه می‌دهند با همسالانش بجوشد تا اجتماعی بار بیاید تا وقتی که به دانشگاه می‌رود، صفر کیلومتر نباشد. در این حالت مهدی پس از دو هفته که چشمش به دختر می‌افتد، عاشق نمی‌شود. شاید کسی بپرسد مگر عاشق شدن اشکالی دارد؟ جواب: عشق چیز خوبی است به شرطی که هم سر وقت باشد، هم شرایطش جور باشد و هم پس از دو هفته نباشد. سعدی گفت بگو:

"سعدی به روزگاران مهری نشسته در دل
بیرون نمی‌توان کرد الّا به روزگاران"

جوردیگرمعنی کردن این بیت:عشقی که دوهفته‌ایَ شکل بگیرد،زودسرد می‌شوداماعشقی که درطول روزگارهابه‌وجود آمده باشد،به این آسانیهانابودنمی‌شود.عشق دریک نگاه،عشقی است که ازظاهرطرف خوشت آمده وهنوزازباطنش خبر نداری.**حالابرویم ببینم باطن این عشق دوهفته‌ای چطوربود**:

فردای روزی که مهدی و رکسانا در تلگرام خصوصی رکسانا به هم اظهار عشق کردند، مهدی با اشتیاقی سه موتوره به دانشکده رفت. رکسانا در کلاس بود و بین چند دختر نشسته بود. مهدی چند صندلی عقب‌تر نشست و چشمهایش سفید شدند از بس به رکسانا نگاه کرد و رکسانا روی برنگرداند. قلب مهدی مثل اسبی که چهار نعل می‌دود، تپید و گارامب گرومب صدا کرد. کلاس تمام شد و رکسانا نیم‌نگاهی هم نکرد و با دوستانش بیرون رفت. مهدی که بغض کرده بود، به تلگرام خصوصی او پیام داد: "عهد نابستن از آن به که ببندی و نپاییِ!" رکسانا جواب داد: "همونطور که گفتم منم از تو خوشم میاد و روی حرفم هستم اما یه مشکلی دارم که نمی‌تونم باهات بحرفم." مهدی گیر داد که چه مشکلی؟ رکسانا گفت: "اصرار نکن چون نمی‌تونم مشکلم رو باز کنم فقط همین‌قدر می‌گم که نمی‌تونم باهات بحرفم." مهدی گفت: "تو هر مشکلی که داشته باشی، در برابر عشقی که بهت دارم، مهم نیست. مهم اینه که من تو رو دوست دارم." رکسانا گفت: "بعداً در این باره می‌حرفیم. لطفاً تا خودم پیام ندادم پیام نده."

یک ساعت و ده دقیقه طول کشید تا رکسانا پیام داد و گفت سلام... مهدی برایش نوشت: "مرده بُدم زنده شدم دولت عشق آمد و من دولت پاینده شدم... کجا بودی که داشتم می‌مردم." رکسانا جواب داد که "حال من هم از تو بهتر نیست و خدا خدا می‌کردم بتونم باهات بحرفم." و از آن روز با هم گرم شدند و آخرهای شب با هم چت می‌کردند و بین آنها نقل و نبات و نوتلّا رد و بدل می‌شد. حالا سه هفته از آشنایی گذشته بود و مهدی پایش را در یک کفش کرده بود که یا مرگ یا ازدواج! رکسانا هم از ازدواج می‌گفت و آینده را تصویر می‌کرد: "هر کدوم از دیوارهای خونه‌مون رو یه رنگ می‌زنیم. پنجره‌ها رو رنگی می‌کنیم. پرده‌های زرد و بنفش و صورتی بهشون می‌زنیم..." عکسهایی از لوازم خانگی برایش می‌فرستاد و می‌گفت "از اینا می‌خریم" حتی لباس عروسی را هم انتخاب کرده و عکسش را به مهدی نشان داده بود.

آنها در دانشکده کمی صمیمی‌تر از دو همکلاس بودند ولی چون به خلوت تلگرام خصوصی می‌رفتند، کفِ عشق بود که از کاسه اشتیاقشان سر می‌رفت. تا اینکه مهدی دیگر خیلی بی‌تاب شد و سر بر دامان مادرش گذاشت و عکس رکسانا را نشان داد و گفت "دل برده از من به یغما این ترک غارتگر من!" مادرش عکس را خوب بررسی کرد و پرسید ترکه؟ مهدی گفت نه! تو ادبیات فارسی به خوشگل می‌گن ترک. مادرش گفت: "آها! حالا می‌خوای چکار کنی؟" مهدی گفت: "فعلاً به بابا نگو ولی خورد خورد آماده‌ش کن که بریم خواستگاری." مادرش گفت: "ندیده و نشناخته؟" مهدی گفت: "شهر ما کوچیکه... از دور دایی‌شو می‌شناسم. وقتی که واسه کنکور پزشکی کلاس می‌رفتم، با پسردائیش رفیق بودم. آدمای خوبی هستن." مادرش پرسید: "با هم بیرونم رفتین؟" مهدی گفت: "روم نشده دعوتش کنم." مادرش پیشنهاد کرد بیرون بروند و همدیگر را بیشتر بشناسند.

جور دیگر: وقتی که رکسانا به مهدی می‌گوید مشکلی دارم و نمی‌تونم با تو حرف بزنم، مهدی می‌گوید "چون نمی‌تونی بهم بگی، اصرار نمی‌کنم که بدونم چه مشکلی داری." و دیگر پیگیر ماجرا نمی‌شود و به ادامه دوستی اصرار نمی‌کند چون جور دیگر می‌بیند و حواسش هست که اگر در آغاز دوستی به مشکلی بخورد که نشود آن مشکل را گفت، به این معنی است که رفاقتی که با مشکل شروع شود، بهتر است شروع نشود. رکسانا هم جور دیگر می‌بیند و چون می‌داند که مشکلی دارد و نمی‌تواند با مهدی حرف بزند و رفاقت کند، دیگر به مهدی پیام خصوصی نمی‌دهد و آینده را تصویر نمی‌کند. رکسانا هم دنبال زندگی خودش می‌رود و اجازه نمی‌دهد عاطفه‌اش به مهدی عمیق‌تر شود و همان اول همه چیز را کات می‌کند. اینجوری نه

مهدی مجبور است دو سه ماه دیگر با سختی و اشک و آه کات کند نه رکسانا. آنها سوراخ سد را که به اندازه سوزن است، با یک تکه آدامس می‌بندند چون می‌دانند اگر آن سوراخ سوزنی را نبندند، فشار آب آن را اندازه لحافدوز می‌کند و بعدش سوراخش اندازه جوالدوز، میخ، میخ‌طویله و دیلم می‌شود و می‌زند سد را از جا می‌کند. مادر مهدی هم از اهالی جور دیگر است و می‌گوید "از عشق دو روزه دلت می‌سوزه. جنبه داشته باش و همین که چشمت به دختری افتاد، عاشقش نشو!" خب... برویم ببینیم بعدش چه شد و آیا مشکل رکسانا حل شده بود که با مهدی حرف می‌زد یا قضیه چیز دیگری بود... رکسانا در هفته چهارم آشنایی به مهدی پیامی داد: "یادته بهت می‌گفتم مشکلی دارم؟" و برایش توضیح داد پسری که فامیل است یک سال و نیم پیش مادرش را پیش مادرم فرستاده و از من خواستگاری کرده. حالا گیر داده که تکلیفش را روشن کنیم. او جوانی ۲۵ ساله است که سربازی رفته، درسش تمام شده و شغل خوبی دارد و به گفته رکسانا همه می‌گویند پسر خوبی است... مهدی پرسید: "می‌خوای چکار کنی؟" رکسانا گفت: "می‌خوام امروز بهش بگم دوسش ندارم. اگه عکس‌العملش خیلی منفی بود، مجبوریم من و تو با هم خیلی کم بحرفیم." مهدی گفت: "صد درصد واکنش منفی نشون میده چون میگه یک سال و نیم منو سر کار گذاشتی." پیش‌بینی مهدی درست بود. رکسانا گفت آن خواستگار به مادرم زنگ زده و گفته دخترت منو سر کار گذاشته. مادرم گفته نگران نشو همه چی درست میشه. مهدی پرسید: "وضع من و تو چی میشه؟" رکسانا همان حرف قبلی را زد: "باید کمتر با هم بحرفیم." و یک روز هیچ پیامی نداد. روز بعد از خودش عکس فرستاد. مهدی هم به او سلام کرد و دو سه روز با هم حرف زدند. بعدش رکسانا تأکید کرد که نباید با هم حرف بزنند. یکی دو روز هیچ پیامی نمی‌داد و دوباره سلام می‌فرستاد. حال مهدی هم با توجه به تصمیمهای رکسانا یک روز خوب بود یک روز خراب و مدام به او می‌گفت: "تکلیف منو روشن کن. می‌خوای با من بمونی یا نمونی."

جور دیگر: مهدی گفته بود مهم نیست چه مشکلی داری. در جور دیگر چنین حرفی نمی‌زند چون معنی‌اش این می‌شود که خودم از تو مهمترم و همین‌قدر که با من باشی کافی است و اهمیتی ندارد که تو مشکلی داری و نمی‌توانی با من باشی. و این یعنی خودخواهی و خامی. رکسانا هم دختری است که هنوز در سن نوجوانی قرار دارد و احساساتش کاملاً بر او استوارند بنابراین وقتی که اظهار عشق مهدی را می‌شنود، به گوش احساسش خوش می‌آید و فراموش می‌کند که نباید با مهدی حرف بزند. حالا که مهدی به مسائلش جور دیگری نگاه می‌کند، این چیزها را درک می‌کند و از اول نمی‌گذارد کار به اینجا بکشد. اگر هم کشید، رکسانا را درک می‌کند و از او دلگیر نمی‌شود که چرا به حرف زدنت ادامه دادی. این را هم می‌داند که رکسانا اهل شهری کوچک و سنتی است و یک دختر نوزده ساله اجازه ندارد خواستگاری را که خانواده‌اش او را تأیید کرده‌اند، رد کند. اگر هم اجازه داشته باشد، باید دلیل منطقی و عرف‌پسند بیاورد. آیا رکسانا می‌تواند به پدر و مادرش بگوید عاشق یکی از همکلاسیهایش شده؟ مسلّم است که نمی‌تواند چون در سنّ آنها عاشق شدن دختر با فسق و فجور برابر است. گیرم هم پدرش آدم روشنی باشد و جور دیگر ببیند و به عاشق شدن دخترش گیر ندهد اما حتماً مهدی و خواستگار را مقایسه می‌کند: مهدی جوانی خام و ۲۰ ساله و ترم اولی است که نه سربازی رفته نه شغل دارد. اما خواستگار جوانی ۲۵ ساله است که درسش را تمام کرده، سربازی رفته و شغل دارد ضمن اینکه فامیل است و او را می‌شناسند... پس پدرش برای رد کردن مهدی تردید نمی‌کند.

برگردیم به مهدی و رکسانای واقعی:

حال مهدی بد شد. صبح با غصه بیدار می‌شد و غصه‌اش را با چای تلخ می‌خورد و به دانشکده می‌رفت. اینستاگرام و تلگرامش پر از غم و اندوه هجران و بلاتکلیفی بود. از خودش عکس می‌گذاشت که دیشب تا دمدمای سحر نخوابیده و اشک ریخته. از لاغر شدن خودش عکس می‌گذاشت و می‌پرسید آیا از نظر پزشکی امکانش هست که کسی از غصّه بمیرد؟ و آیا این جمله درست است که مَن ماتَ عاشقاً ماتَ شهیداً؟ پس اگر من مُردَم بدانید که شهید عشق هستم و بدانید که از کسی که در جنگ شهیده شده، برترم چون "او کشته دشمن است و من کشته دوست!" این متون و استوری‌ها کار خودش را کرد و رکسانایی که سه روز بود پیامی نفرستاده بود، به مهدی گفت امروز بعد از کلاس بیا اونجایی که بار اول رفتیم بیرون... نزدیک بود مهدی سر کلاس برقصد ولی جلو خودش را گرفت و فقط با صدای بلند گفت: "آب زنید راه را، هین که نگار می‌رسد!"

در قرارگاه دلدادگان رکسانا از مهدی خرده گرفت که این پُستها چیست که می‌گذاری؟ مگر می‌خواهی مرا سکته بدهی؟ مهدی گفت: "کسی سکته می‌کنه که قلب داشته باشه تو که قلب نداری." رکسانا گفت "من که از اولش گفته بودم که مشکلی دارم. از من کاری برنمیاد. مادرم گفته از حالا به بعد باید به خواستگارت به چشم نامزدت نگاه کنی." مهدی پرسید: "مگه اتفاق جدیدی افتاده؟" رکسانا گفت: "خواستگارم با مادر و باباش و خاله و عمه و خواهرش اومدن خونه‌مون. گردنبند و گوشواره و انگشتر و دستبند و پیرهن و شیرینی و گل آورده بودن." مهدی برآشفت: "کی اومدن؟" رکسانا گفت: "سه شب پیش." مهدی گفت: "پس واسه همینه که سه روزه هیچ پیامی به من نمی‌دی! خیلی بی‌وفایی. همین که چشمت به یه خورده طلای کثیف افتاد، من رو فراموش کردی." رکسانا گفت: "تهمت نزن! قسم می‌خورم که اون طلاها برام ارزشی ندارن. بابای من پولداره و خودم کلّی طلا دارم. طلا ندیده نیستم ولی دلم برای خواستگارم می‌سوزه." مهدی یک میخ گداخته ذهنی به قلب خودش فرو کرد و نالید و گفت: "اولها دلت براش نمی‌سوخت... اولها می‌گفتی باهاش سرد رفتار می‌کنی تا باهات سرد بشه ولی نمی‌دونم چی شده که با اون گرم شدی و با من سرد." رکسانا سوگندها خورد که: "اشتباه می‌کنی ولی من یه دخترم که زورم به پدر مادرم نمی‌رسه. بیا یه قراری با هم بذاریم! تا مدتها با هم حرف نزنیم اما همدیگه رو فراموش نکنیم شاید در آینده طوری شد که به هم رسیدیم."

مهدی خشمگین شد و گفت: "تکلیفم رو روشن کن وگرنه سر به کوه و بیابون می‌ذارم."

جور دیگر: وقتی که مهدی می‌بیند سه روز است رکسانا پیام نداده، جنبه بالایش را نشان می‌دهد و جزع فزع نمی‌کند. مسلماً وقتی که رکسانا ببیند مهدی جنبه بالایی دارد، احساس آرامش می‌کند و چه بسا علاقه‌اش به او چنان زیاد شود که جرأت کند و به خانواده بگوید یا مهدی یا هیچ کس اما مهدی از بس ضعف نشان داده که رکسانا حق دارد بگوید "با چه امیدی آینده خودم را دست این پسر ضعیف بدهم؟ او در اولین بحران سست و ناتوان شد و از پا افتاد. فردا که بحرانهای واقعی‌تری بیایند، لابد مریض می‌شود و باید برایش مادری کنم." مهدی در جوری دیگر آدم باهوشی است و شرایط رکسانا را درک می‌کند و می‌فهمد که پذیرفتن طلا از طرف خانواده دختر به معنی جواب مثبت است بنابراین باید عاقل باشد و از زندگی رکسانا بیرون برود. لازم نیست مهدی هی به رکسانا بگوید تکلیفم را روشن کن چون غیر از اینکه یک جوان بلاتکلیف به درد شوهرشدن نمی‌خورد، تکلیف او روشن است. خود رکسانا هم چندین بار تکلیف را روشن کرده و مهدی باید بی‌خیالِ رکسانا شود و حتی اگر رکسانا با داشتن نامزد به پای مهدی افتاد که بیا با هم دوست باشیم، مهدی خام نشود چون وارد قلمرو دیگران شدن بسی زشت است. فقط افراد بسیار پلید و بی‌مسؤولیت می‌توانند پنهانی وارد قلمرو مرد یا زنی دیگر شوند.

امروز حال مهدی بهتر است چون می‌تواند کمی جور دیگر ببیند. همه پیامها و عکسهای رکسانا را دیلیت کرده. موزیکهایی که او را یاد رکسانا می‌اندازد، پاک کرده. تنها مشکلش این است که هفته‌ای چهار روز با رکسانا کلاس دارد. مهدی جور دیگر می‌بیند و تصمیم گرفته جلوتر از رکسانا در کلاس بنشیند تا او را نبیند و مطمئن است که این عشق پرالتهاب با همان سرعتی که آمده خواهد رفت. مهدی به جنبه‌های خودش جور دیگر نگاه می‌کند و دارد ظرفیتش را بالا ببرد تا از این پس اگر دختر متبسّمی را دید، دل از کف ندهد. او می‌داند کسی که بلد باشد دل نسپارد، می‌تواند از همه دل ببرد. ■

پاکدامنی از تمام پیمانها محکمتر است

• مادام نگر

قصه‌ی هفته

مصطفی گلیاری



دعا کنید پیدایم کنند

مگر خضر مبارک پی بیاید و مددی برساند و مرا از گردابی که در آن گرفتار شده‌ام، بیرون بکشد...

ده سال پیش یعنی وقتی که ۲۲ ساله بودم، برای اولین و آخرین بار طعم عشق را چشیدم. بهروز بتِ قلب من بود و برایش می‌مُردم. او کافی‌نت داشت و من که برای گرفتن جواز کارم به اینترنت نیاز داشتم، آنجا می‌رفتم و الهی از حدقه در آید این چشم بی‌مبالات که کار دست دلم داد و عاشقش شدم. او هم اظهار عشق و دلدادگی کرد و قرار شد پا پیش بگذارد.

ده روز نگذشت که با پدر و مادر و خواهرهایش به خواستگاری آمد. پدرم گفت صلاح نمی‌داند دخترش پس از ده روز آشنایی ازدواج کند، ولی شنیده‌ام که پروانه نظرش مثبت است من هم به نظر دخترم احترام می گذارم و می گویم مبارک است!... و من و بهروز زن و شوهر شدیم، خانه کوچکی رهن کردیم و رفتیم زیر یک سقف. بعد از مدتی فهمیدم عشق من به بهروز افسانه‌ای است و او را دیوانه‌وار دوست دارم. هر حرفی که می‌زد، بی‌چون و چرا قبول می کردم. کار من که فروش شامپو و صابون و لوازم بهداشتی بود، رونق داشت و کم کم داشتم با دوبی ارتباط می گرفتم که از آنجا جنس وارد کنم. کاسبی بهروز هم رونق داشت و هر دو حسابی بریز بپاش می کردیم. هجده ماه از ازدواجمان گذشته بود و تصمیم گرفتیم برای بچه‌دار شدن اقدام کنیم. شبی که قرار بود فردایش پیش پزشک متخصص و مشاور برویم، اتفاق بدی افتاد و به من خبر دادند بهروز تصادف کرده. گریه کنان و پر از التهاب به بیمارستان رفتم. بهروز در اتاق عمل بود. پرستارها می گفتند تصادفش خیلی بد بوده و اگر شانس بیاورد و زنده بماند، حداقل آسیبی که می‌بیند ضایع شدن نخاع است. برایم خیلی دردآور بود که آن بهروز خوش قد و بالا دیگر نتواند حرکت کند. مثل عزادارها روی صندلی انتظار نشستم و خبر دیگری شنیدم: یک مأمور پلیس به یکی از پرستارها می گفت پلیس گشت دیده که بهروز و زنی در خیابانی خلوت مغازله می کرده‌اند. بهروز همین که پلیس را می‌بیند، ماشین را روشن می کند و شتابان فرار می کند. چند متر بعد به تیر برق می‌خورد. آن زن آسیب زیادی ندیده ولی بهروز نزدیک بود بمیرد.

خدایا این دیگر چه خبری است... آیا بهروز عزیز من با زنی بوده؟ اصلاً مهم نیست که با چه کسی و در چه وضعی بوده. مهم این است که بهروز حالش خوب شود... چند ماه طول کشید تا وضع بهروز تثبیت شد و او را روی ویلچر به خانه آوردیم. من شدم پروانه و او شد شمع. تا جایی که زور داشتم، برایش مایه گذاشتم. بعضی از دوستان به من توصیه می کردند طلاق بگیرم و دنبال سرنوشت خودم بروم. من می گفتم شما نمی‌فهمید که من به بهروز عشقی معنوی دارم و برایم جسمش مهم نیست. آنها این را درک نمی کردند و حتی نمی‌توانستند بفهمند که چرا در برابر خیانتی که بهروز کرده بود، خونسرد و بی‌تفاوت بودم. خیانت! بهروز روی ویلچر هم که بود، سعی می کرد با بعضی از خانمها ارتباط بگیرد. برایم این هم مهم نبود و می گفتم بگذار دلش خوش باشد.

یک بار رفته بودیم دوبی. دوستم هم با ما بود. قرار گذاشته بودیم جنس بخریم. بهروز را هم آورده بودم تا حس نکند که چون مردی بی‌تحرک است، باید گوشه خانه بماند. رفتارم با او خیلی طبیعی بود. انگار نه انگار که فلج و ویلچرنشین است. دوستم دختری خیلی معمولی بود. تازه وارد بازار کار شده بود و با من به دوبی آمده بود خریدن را یاد بگیرد. روز دوم متوجه شدم بهروز دارد روی مخ دوستم کار می کند. خیلی بدم آمد. دوستم هم خیلی ناراحت شد و زودتر از ما به ایران برگشت. به بهروز گفتم: خیلی خیلی عاشقت بودم ولی این حرکت رو که ازت دیدم، فهمیدم یک جو معرفت نداری. وقتی رسیدیم ایران، طلاق می گیریم.

من پنج سال تمام به بهروز خدمت کرده بودم. حالا این بود جواب من که حرمتم را نگه ندارد و به دوستم اظهار عشق کند؟!در دادگاه قاضی از من خواهش کرد به او فرصت بدهم. گفتم: آقای قاضی، اگر این آقا در جبهه قطع نخاع شده بود، تا آخر عمرم کنیزش بودم ولی او در راه کار حرام به این روز افتاده. من پنج سال جورش را کشیدم، دیگر بس است... طلاق ما آسان بود. حق و حقوق و مهریه نخواستم و همان‌طور که ضرب‌الاجلی ازدواج کردیم، سریع‌السیر هم طلاق گرفتیم. خانواده ما اصلاً نمی‌توانستند طلاق را قبول کنند. پدرم با من قهر کرد. مادر و برادرم به من هزار تهمت زدند که حتماً! کسی را در آب نمک داری که طلاق گرفته‌ای وگرنه زن چه معنی دارد که طلاق بگیرد؟ و با من خیلی بدرفتار شدند. من هم غیر از خانه پدری جایی را نداشتم که بروم. مادرم می گفت: "حتماً زیر سرت بلند شده که مهریه‌ت رو هم بخشیدی. تا جایی که ما می‌دونیم بهروز آدم سر به‌راهیه. چرا طلاق گرفتی؟" گفتم: "من خودم عاشق بهروز بودم ولی به من خیانت می کنه. منم زنم و نمی‌تونم تاب بیارم." برادرم گفت: "زن حیا کن! چرا به بهروز بدبخت تهمت می‌زنی؟ بهروز سراتاپاش فلجه. چطور می‌تونه خیانت کنه!" و مرا متهم می کرد که حرفهایم بهانه است و اصلش این است که خودم می‌شنگم... من از آنهایی هستم که نمی‌توانند از خودشان دفاع کنند.

این وسط یک خاطره قدیمی برایت تعریف کنم. قبل از اینکه با بهروز ازدواج کنم، جوانی بود به اسم مراد که بچه محل بود و هر وقت مرا می‌دید، دو کوچه آن‌ورتر دنبالم می‌افتاد و از عشق می گفت. من از او خوشم نمی آمد و جوابش را نمی‌دادم. تا اینکه زد و من و بهروز ازدواج کردیم. دو ماه بعدش برای خواهرم خواستگار آمد. خواستگار کی بود؟ مراد!... پدرم در مجلس خواستگاری گفت خانواده مراد را مدتهاست که می‌شناسیم و چیز بدی از آنها ندیده‌ایم. مراد هم سر سفره همین خانواده بزرگ شده و لقمه حرام نخورده و قطعاً آدم خوبی است. مبارک باشد!

بعد از آن همه حرفهای آتشین و عاشقانه‌ای که مراد به من زده بود، برایم عجیب بود که چرا با خواهرم ازدواج کرده؟...در مدتی که بهروز شوهرم بود، هیچ نگاه یا حرف خطایی از مراد ندیدم و به او به‌عنوان شوهر خواهر عادت کردم. بعد از طلاق و برگشتم به خانه پدری، این مراد هم رویم متعصب شد و زبان در آورد که اینطور لباس نپوش، آرایش غلیظ نکن، سفر نرو. شغلت را عوض کن و از این دستورهایی که حال مرا بد می کرد. یک شب تولد دختر خواهرم بود. مراد دنبالم آمد و با هم سمت

خانــه آنهــا راه افتادیم. دیدم از راه دور می‌شــود. یادآوری کردم. گفت: "عمداً از این راه آمدم تا به تو چیزی بگویم. خودت می‌دانی که از اولش عاشق تو بودم. وقتی دیدم ازدواج کردی، برای اینکه پیشت باشــم، با خواهرت ازدواج کردم. حالا عشقم بهت بیشتر شده طوری که وقتی میری سفر، تب می کنم و مریض می‌شم. وقتی می‌بینم آرایش کردی و میری ســر کار، آتیش می گیرم و مریض می‌شــم." گفتم: "بهتره واسه زنت مریض بشی." بحث کرد که چرا نمی‌فهمی که من عاشــق تو هســتم؟ بعد پیشنهاد دوستی داد. اخم کردم و گفتم بار آخرت باشد. من خودم بلای خیانت شوهر را دیده‌ام و حاضر نیستم عامل این بلا باشــم آنهم برای خواهرم... فردا پیام عجــز و لابــه داد. جواب نــدادم. از خودش عکس فرستاد که دارد گریه می کند. جواب ندادم. عصر از خواهرم شنیدم مراد مریض شده و اورژانس آمده و او را به بیمارســتان برده. همه به عیادتش رفتند. من ســردرد را بهانه کردم و نرفتــم. بعد مراد پیام داد که اگر بی‌محلی کنم، خودش را می کشــد. من هم به او گفتم اگر ادامه بدهد، به بزرگترم شــکایت خواهم کرد. گفت بگذار حالم خوب شود، جوابت را خواهم داد. من خواستم یکی از فامیلها را محک بزنم ببینم می‌تواند از من حمایت کند؟ به او گفتم مدتی اســت که مردی مزاحمم می‌شود. گفت اسمش را بگو بــروم با چاقولت و پارش کنم. گفتم آدم خوبی است. دلم نمی آید اذیت شود. آن فامیل گفت پس بگو خودت هم دلت می‌خواهد. اگر این‌طور اســت، تا وقتی که من هستم چرا دلت غریبه‌ها را بخواهد؟ و با گستاخی گفت بیا با هم دوست باشیم! گفتم من از دســت یک مرد مزاحم به تو پناه آورده‌ام و تو به جای پناه دادن، مزاحمت ایجاد می کنی؟

مزاحمها شدند دو تا: مراد از یک طرف روی مخم می‌رفــت، فامیل هم از یک طرف. مراد گســتاختر شده بود چون انگار بو برده بود که کسی را ندارم که حامی من باشــد. وضع بدی داشتم: مادر و برادرم گیر می‌دادند و بهانه می گرفتند. مراد از هر فرصتی استفاده می کرد که مرا ببیند و عاشقانه نثار کند. آن فامیل هم که قبلاً با ما رفت و آمد زیادی نداشــت، به بهانــه تخته‌نرد زدن با پدرم، خانــه ما را پاتوق کرده بود. من به خاطر کارم همیشــه قیافه‌ای آرام دارم و آتــش درونم را مخفــی می کنم برای همین کســی متوجه نمی‌شــد که چــه در دل دارم و چه رنجی می کشم. از خدا تمنّا کردم که شوهری برایم بفرستد تا از آن محیط سراسر سمّی دورم کند.

کمی پایین‌تر از پاســاژی که فروشگاهم آنجاست، یــک تعمیرگاه جارو برقی هســت. یــک بار برای عوض کردن ســیم سشــوارم آنجا رفته بودم. پول نگرفت و مرا نمک گیر کرد. شبی فروشگاه را بسته بودم و می‌خواســتم به خانه بروم، دیدم بیژن دارد گریه می کند. اســمش بیژن اســت. دلم سوخت و داخل شــدم و گفتم کمکــی ازم برمیاد؟ با هق‌هق گفت: "دیگر نمی‌شود کاری کرد!" پرسیدم جریان چیست؟ تعریف کرد که عاشق زنی بوده که هشت ســال از خودش بزرگتر بوده. آن زن هم عاشقش شده ولی به دلیل مخالفتهای پسر چهارده ساله‌اش، از عشــق انصــراف داد و آدرس و تلفن خودش را هم عوض کرد و دیگر گم شــده است. او را دلداری دادم و گفتم جوان برومندی هستی که شغل خوبی داری و مطمئنم دختر مناســبی پیدا می کنی و قلب شکسته‌ات ترمیم می‌شود.

آن شــب نیم ساعت پیشــش بودم و حالش خیلی بهتر شــد. نیمه شــب پیام داد بیداری؟ صبح که به فروشــگاه رفتم، جوابش را دادم که خواب بودم پیامــت رو ندیــدم. دلم نیامد دل شکســته‌اش را مجروحتر کنم و بگویم چرا نصفه شــب پیام دادی. ســاعت ده جوابــم را داد: "مغــازه‌ای؟" و به بهانه خرید، آمد و گفت حرفهایم مثل مسکّن عمل کرد و چند ســاعت حالش را خوب کرد ولی حالا دوباره به افسردگی دچاره شده. گفتم تا ظهر طاقت بیاور، ظهر برای ناهار به ســاندویچ فروشی سر چهار راه می‌رویم و حرف می‌زنیم. از آن به بعد هفته‌ای یک بار دیدار داشــتیم، هر شــب هم چت. بیژن اظهار عشــق و ازدواج می کرد. به خــودم گفتم این همان اســت که از خدا خواســتم. جوان خــوش قیافه‌ای بود. هم‌ســن بودیم. هنوز پسر بود. و از همه مهمتر مرا دوست داشت. قرار شــد با خانواده‌اش حرف بزنــد. جواب مادرش قاطع بود: ما برای پســرمان به خواســتگاری زن مطلّقه نمی آییم! آخر به کدام مذهــب و آیین اســت که زنی که مُهــر مطلّقه در شناســنامه‌اش خورد، از تمام حقوق بشری محروم شود؟ آیا اینها واقعاً پیرو همان پیغمبری هستند که آن همــه حرمت برای زن قائل بود؟ به بیژن گفتم حالا که اینطور است، با هم کات کنیم.

بیژن قاتی کــرد و گفت به مادرم ربط ندارد و من باید با تــو ازدواج کنم. گفتم وقتــی مادرت راضی نباشــد که به خواســتگاری بیاید، پــدرم مرا به تو نمی‌دهد. گفت تــو مطلّقه‌ای و برای ازدواج مجدّد به اجازه کسی احتیاج نداری. فردا می‌رویم مسجد محرمیّت می‌خوانیم. بعدش هم خدا کریم اســت. گفتم قصدم از ازدواج این بود که از آن خانه خلاص شوم. بیژن بیشــتر قاتی کرد و گفت پس علاقه‌ای به من نداری و می‌خواهی مرا وسیله نجات خودت کنی؟ گفتم نه به خدا! منظورم این نیســت. ولی به هر حال نمی‌شــود که من شوهر داشته باشم ولی از همه قایمش کنم و خانــه پدرم زندگی کنم. گفت: "گفتــم که... فعلاً محرمیّت می‌خوانیم، بعدش خدا کریم اســت. اگر من از بابت تو خیالم راحت باشد و بدانم مال منی، بی معطلی عقد دائمت می کنم."

قبول کردم. می‌ترسیدم بیژن دلسرد شود و باز هم تنها بمانم. دو روز بعــد چهره اصلی بیژن را دیدم: آدمی شکاک، منفی‌بین، مأیوس، متعصب و خیلی عصبی. ما هنوز با هم تنها نشــده بودیم و ارتباطمان چتــی بود. در همان چت‌ها بود که او را شــناختم و فهمیدم آدم بیماری است که واکنشهایش غیرقابل پیش‌بینی است. وقتی دیدم این‌طور است، خواستم کات کنم. تهدید کرد که اگر یک بار دیگر از جدایی حرف بزنم، به خانه مــا خواهد آمد و به خانواده‌ام خواهد گفت که با او دوست هستم. این برایم عذاب بــود چون برادرم قســم خورده بود کــه اگر باد به گوشــش برساند که من با کســی هستم، بی‌درنگ سرم را خواهد برید. مراد هم همین تهدید را کرده بود. حتی آن فامیلمان هم سربســته به من هشدار داد که اگر با کســی باشم، دســتش به خونم آلوده خواهد شد. به نظرم آنها مرا با جوجه غریبه اشتباه گرفته بودند و خودشــان را مجاز می‌دانســتند هر زوری که دلشــان می‌خواهد، به من بگویند. من از آنها بدجور می‌ترسیدم و نمی‌دانستم چه کنم.

چنــد روز پس از اینکه با بیژن محرم شــده بودم، گفت پس فردا مادرش اینها به سفر می‌روند و خانه خالی اســت. گفتم من نمی‌توانــم بیایم چون اجازه نمی‌دهند. گفت مشکلی نیست. صبح به جای اینکه بیای مغازه بیا خانه ما و تهدید کرد که اگر او را قال بگذارم، توی پاساژ آبرو برایم نمی گذارد. از ترسم گفتم چشــم... روز موعود از خانــه بیرون آمدم و وانمــود کردم مثل هر روز دارم به پاساژ می‌روم. کمی بعد مســیرم را ســمت خانه بیژن کج کردم. با گوشــی خبــرش کردم که در را بــاز کند. داخل شدم. پرسید: "صبحانه خوردی؟ کاش نان خریده بودی." گفتم الان می‌روم و می‌خرم. و از آنجا بیرون آمدم. در نانوایی یکهو ماشــین برادرم را دیدم که رد شــد. دقت کردم و دیدم جلو خانه بیژن توقف کرد. مراد هم با او بود. نمی‌دانم کی آمارم را به آنها داده بود. شانس آوردم که در آن موقع آنجا نبودم. زنــگ در را زدند. بیژن لابد فکر کرد من هســتم. بی‌آنکه بپرســد کیه، باز کرد. برادرم و مراد داخل شــدند. من هم از سمت مخالف از آنجا دور شدم. نیم ساعت بعد مراد پیام داد: "می‌دانم که به دیدن بیژن رفته بودی چون کیفت را آنجا دیدم. بیژن را لت و پار کردیم. حالا دنبال تو هستیم. وای به حالت اگر گیرت بیاوریم."

خیلی ترسیدم. چاره‌ای جز فرار نداشتم. به تعاونی اتوبوسرانی رفتم و برای شمال بلیت گرفتم. یکی از آشناهایمان در آنجا کارخانه چوب‌بری دارد. چند بار من و بهروز را دعوت کرده بود و خوش گذشته بــود. مرد جاافتاده و عمیقی بود. از من به ســردی استقبال کرد. قصه‌ام را تعریف کردم. گفت خبرم را دارد و این را هم می‌داند که برادرم و شوهرخواهرم قصد کشــتنم را دارند و گفت نمی‌تواند وارد جنگ خانوادگی شود و از من حمایت نخواهد کرد.

حالا من شــش ماه اســت که از این شــهر به آن شــهر فرار می کنم و گمان کنم آنها هر لحظه به من نزدیکتر می‌شــوند. برایم دعا کنید پیدایم کنند. از این فرار کردنها خسته شده‌ام.

وظیفه هنر تجلی ایده‌هاست ● شوپنهاور

نمونه شعر کهن

برای خاطرم

برای خاطرم غم آفریدند
طفیل چشم من نم آفریدند
چو صبح آنجا که من پرواز دارم
قفس با بال، توام آفریدند
گهر موج آورد، آیینه جوهر
دل بی آرزو کم آفریدند
وداع غنچه را گل نام کردند
طرب را ماتم غم آفریدند
کف خاکی که بر بادش توان داد
به خون گِل کرده آدم آفریدند
چسان تابم سر از فرمان تسلیم
که چون ابرویم از خم آفریدند؟
جهان خونریز بنیادست، هشدار!
سرِ سال از محرّم آفریدند

میرزا عبدالقادر بیدل دهلوی

نمونه شعر نو

زندگی چقدر زیباست

دیدم، خودم دیدم
پروانه قشنگی
هی در گلوی من می‌رقصید
من داشتم برای یک ستاره
ترانه می‌خواندم
دیدم، خودم دیدم
یک قناری قشنگ
از آن همه آواز
تنها حنجرهٔ تو را
نشانم می‌داد
زندگی چقدر زیباست "ری را"
دیروز نامهٔ عزیزی از شیراز آمد
نامه‌اش زبان شقایق بود
انگاری هر واژه، باور کن
هر واژه به واژهٔ دیگر
عاشق بود
عجیب است، من شبکور
جهان را چه قشنگ می‌بینم

سیدعلی صالحی

کاش

باد
برگها را جابجا می کند
باران، خاک را
کاش دستی
این همه بغض در گلو مانده را
جابجا می کرد

فلورا تاجیکی

امیدوار

خوشم این روزها با ناخوشی‌های فراوانم
چو اندوهم که در کنج صدای خویش پنهانم
تماشایی ندارم، مثل زیبایی فراموشم
غزل پشت غزل از درد و داغ خویش می‌خوانم
من و این بغض کهنه، بغض سنگین، بغض بی‌مصرف
دل و دست و زبانم را ببین، ویران ویرانم
نگاه عاشقم را می‌تکانم بر در و دیوار
از این آیینه‌های سوخته، یکسر گریزانم
من و دلتنگی بسیار، این یعنی: دلم خوش نیست
من و این رود جاری مانده بر پهنای دامانم
من و این خستگی‌های فراوانی که در من هست
چه می‌بینم؟ چه می‌خواهم؟ چه می گویم؟ نمی‌دانم
به رغم این همه در خود شکستن‌ها که می‌بینی
من امّا همچنان در حلقهٔ امیدوارانم

شعبان کرم دخت ـ بابلسر، پاییز ۹۶

اگر

اگر این روزهای تلخ، شیرین تر به سر می‌شد
چه شوری در تمام لحظه هامان جلوه گر می‌شد
میان دستهای ما چه شوقی تا رسیدن بود
که باید هرچه دیوار است در این بین، در می‌شد
در آغوشی که با هم مشترک بودیم، تنهاییم
به ما دوری از این نزدیکتر آیا مگر می‌شد؟
مگیر آیینه‌ات را پیش رویم آی...ای باران
که من آنم که از اندوه چشمش، ابر، تر می‌شد
اگر از خاک حاصلخیز بستر، عشق می‌رویید
اسیر ترس از سرما و وحشت از تبر می‌شد
نه می‌پرسید با حسرت کسی از حال ما بی‌هم
نه می‌فهمید ما را هر که از ما باخبر می‌شد
نشد این لحظه‌ها را با تو زیباتر کنیم،ای عشق
نشد... اما چه می‌شد آه، اگر می‌شد... اگر می‌شد

لیلا مهذّب ـ اصفهان، آذر ۹۶

شنبه ها

شنبه ها
با خودش درس می آورد و کار
همه چیز را از یادم می‌برد
جز
دوست داشتن تو
که همیشه
از همان اول صبح
قبل از بیدار شدنت
در من آغاز می‌شود

اصغر رضایی گماری ـ گتوند



زندگی

از کودکی‌های ماه باخبرم
با سنگی که غلت خورده
از شیشهٔ چشمه ها
ردیف سپیدارها را
یک کلاغ در میان رفته‌ام
بین کلاغها
به صدای تو گوش داده‌ام
لهجهٔ کشدار پاییزان
هنوز مردمی هستند
که خیره در چشمهایت می‌میرند
گندمت را به دوش می کشند
سنجدی تازه در پیراهنت
دود می کنند
و می‌ریزند در خیابانها
که مجسمه ها را
از فرط عشق تو پایین بکشند
از دیوارها بالا بروند
و سراسیمه بنویسند
زنده باد زندگی
اکسیژن تازهٔ لبهایت

حبیب بخشوده ـ ایلام

مترسک

جز کلاه
چیزی در سر مترسک نیست
و جز پوشال
در قلبش
سالهاست که لبخند می‌شود
بر لبان کودکان
چنان که دیگر
گنجشک‌ها را نمی‌ترساند
چیزی در ذهن مترسک نیست
جز توهّم رهگذران
که خود را جای او نشانده‌اند

حمیدرضا اقبالدوست

خسته کرده

این جزر و مدها را تلاطم خسته کرده
مهتاب و دریا را تفاهم خسته کرده
شادی کجا؟ اینجا کجا؟ خنده کدام است؟
لبهام را بار تبسّم خسته کرده
باید سکوت سینه‌ام را بشکنم باز
بغض مرا لبخند مردم خسته کرده
دنیا، رها کن دستهایم را بیفتم
دیگر غرورم را ترحّم خسته کرده
دیگر چه باید خورد تا رانده شد از خاک؟
وقتی دهان را طعم گندم خسته کرده
صبح است بر گرد ای نماز اوّل وقت
پیشانی ما را تیمّم خسته کرده

حسن اسحاقی

۱)چشمهٔ مهتاب

شبی روی تو را در خواب دیدم
تو را من با دلی بی‌تاب دیدم
تو می‌خندیدی و من خنده‌ات را
درون چشمهٔ مهتاب دیدم

۲) بوی تو

دلم دیوانهٔ کوی تو آمد!
خراب و خسته جان سوی تو آمد
چو آب رفته در جوی تو آمد
از این ویرانه دل بوی تو آمد

محمدکریم جوهری ـ کرمانشاه

لاف عشق

با من سخن بگو ولی از عشق دم مزن
لطفاً عزیز، حال خوشم را به هم مزن
از من عبور کن گل خوش خط و خال من
در پیش چشم همچو منی هم قدم مزن
خو کرده‌ام به گوشهٔ دنجی که ساختم
یک ماجرای تازه برایم رقم مزن
با آنکه هرچه داشته را پای دل گذاشت
محض مزاح هم سخن از بیش و کم مزن
تو اهل عشق نیستی و لاف می‌زنی
از آنچه نیست با من دلخسته دم مزن!

محمد فرخ طلب فومنی ـ رشت

در جان و دل و دیده فراموش شده‌ای
از بهر خدا مکن فراموش مرا
● مولوی

جوانه های ادبی

❊ **آقای سروش نجفی ـ شیراز**

بیتی از حافظ را تقطیع می کنیم:
در وفای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع
شب نشین کوی سربازان و رندانم چو شمع
وزن این بیت: "فاعلاتن فاعلاتن فاعلاتن فاعلات "است:
در وفای = فاعلاتن
عشق تو مش = فاعلاتن
هور خوبا = فاعلاتن
نم چو شمع = فاعلات
شب نشین = فاعلاتن
کوی سربا = فاعلاتن
زان و رندا = فاعلاتن
نم چو شمع = فاعلات

❊ **خانم حدیثه مومنی ـ ساری**

پاییز با کلماتی چون پالیز و جالیز و کاریز قافیه می‌شود.

❊ **آقای مانی فرهودی ـ تهران**

شعر معاصران را به دقت بخوانید. سروده شما فعلا خام است:
شب
تاریک است
روز
روشن است
اگر جای این دو با هم عوض شود
جهان گلستان می‌شود

❊ **خانم نغمه مجیدی ـ تهران**

سروده‌اید:
روی شاخهٔ پاییز
پرنده پر نمی‌زند
روی صدای من
کوهی از یخ است
ای آفتاب عدالت
طلوع کن



دو سطر پایانی به شعار متمایل شده است. پیشنهاد من این است که در کنار مطالعه اشعار نو، دواوین شاعران کهن گوی را هم بخوانید.

❊ **آقای صابر صادقی ـ اصفهان**

موج با کلماتی چون اوج و فوج قافیه می‌شود، درحالی که شما آن را با پری و سحر قافیه کرده‌اید!



جشن

وقتی خورشید
در چشمهای تو
خانه می کند
جهان صبحی دگر را
جشن می گیرد
چشمهای تو
برق می‌زند
و شب تمام می‌شود

ژاله امینی ـ کرج

نوشته‌های ناب

سنگ آسمانی
Neveshte_Nab@yahoo

ارسال متن تلگرامی و پیامک فقط با ذکر نام: ۰۹۳۵۶۹۲۰۳۴۹

نازنینم خوبم!
من برای با تو بودن، عمر خود را باختم/ بد نبود ای دوست گاهی هم تو دل می‌باختی...!
پل شکسته

حیات زنده غنیمت شمر که باقی عمر /چو برف بر سر کوه است و روی در نقصان /ز مال و منصب دنیا جز این نمی‌ماند /میان اهل مروت که یاد باد فلان!
فرامرزی

زمان مانند یک رودخانه است، هرگز نمی توانی به قسمتی از آب که گذشته دوباره دست بزنی، چون آب رفته دیگر باز نمی گردد، پس از لحظه‌های پیش رویت لذت ببر
درویش فیروزکوه

بخوان برایم، از شعرهایی بخوان که هیچ گاه نسروده ای، از عاشقانه‌هایی که هیچ وقت ننوشته‌ای، بخوان که چشمان من جبرئیل توست، تو تنها بخوان، بخوان از عشق
امینه

وقتی به برنامه‌های شعبده بازی نگاه می کنم متوجه یک نکته خوب می‌شم؛ مردم برای کسی دست می‌زنن که گیجشون می کنه، نه آگاهشون!
ابراهیم اشرافی راد

نمی دانم از چه بگویم، از مهربانی هایت، یا از دنیای ساده صداقت، نمی‌دانم اما می‌دانم آنقدر خوبی که خوبی‌ها هم از تو شرمنده می‌شوند، مادر
فاطمه خدامی

تو رفته‌ای و شهر به گل نشسته از هجوم سرما، کاش لااقل خورشید را نمی‌بردی
الهه بیگدلی

نازم آن دستی که دست زورمندان بشکند /بشکند دستی که بازوی ضعیفان بشکند /شیشه بشکستن نباشد افتخار سنگ سخت /سنگ اگر سخت است جای شیشه سندان بشکند /دست و پا گر بشکند با نسخه درمان می‌شود /چشم گریان هم دمی با بوسه خندان می‌شود /ای خدا هرگز نبینم، بشکند قلب کسی /دل شکسته باطنش از ریشه ویران می‌شود
محمد سلمان یوسفی

یا مکن با فیل بانان دوستی، یا بنا کن خانه‌ای در خورد پیل
باقرزاده

چایت را بنوش، نگران فردا نباش /از گندمزار من و تو، مشتی کاه می‌ماند برای بادها
حیدر عبدی

طالع اگر مدد دهد، دامنش آورم به کف /گر بکشم زهی طرب ور بکشد زهی شرف /از غم ابروی توام هیچ گشایشی نشد /وه که در این خیال کج عمر عزیز شد تلف!
نادر حیدری

اگر جرات خداحافظی با گذشته رو داشته باشی زندگی، سلامی جدید به تو پاداش خواهد داد
لیلی

امروز صبح هم، چشمم به ندیدنت باز شد،حالا خوب است کمی شعر گفتن بلدم! مثلا ... می‌توانم تو را جلوی چشمانم بیاورم، از زیر سرانگشتانم ردت کنم، دستی به موهای بهم ریخته‌ات بکشم، کمی به چشمان پف کرده ی نیمه بازت بخندم و بی‌خبر از تو، جا مانده‌های بوسه‌های دیشبم را از روی بالشت جمع کنم. می‌بینی ... شاعران معشوقه‌های نداشته‌شان را هم داخل (پرانتز) می گذارند!
امیرعباس سوری

چشمی به تخت و بخت ندارم، مرا بس است، یک صندلی برای نشستن کنار تو
خدول

رنگ چشمهامون هر چی می‌خواد باشه، مهم اینه که رنگ اشکهامون یکیه
یوسف گجوت



از صدای گذر آب چنان می فهمی، تند تر از آب روان، عمر گران می گذرد
زندگی را نفسی ارزش غم خوردن نیست
آنقدر سیر بخند که ندانی غم چیست!!
خاکستری

واژه زیبا

اگر به من بگویند یکی از زیباترین واژه ای که یاد گرفتی چیست؟
میگویم پذیرش است
پذیرش یعنی:
پذیرفتن شرایط با تمام سختیهاش...
پذیرش یعنی:
پذیرفتن آدم ها با تمام نقص هاشون...
پذیرش یعنی:
پذیرفتن اینکه مشکلات هست و باید به مسیر ادامه داد...
پذیرش یعنی:
پذیرفتن اینکه گاهی من هم اشتباه می کنم...
پذیرش یعنی:
پذیرفتن اینکه من کامل نیستم...
پذیرش یعنی:
پذیرفتن اینکه هیچ کس مسئول زندگی من نیست...
پذیرش یعنی:
پذیرفتن اینکه، انتظار از دیگران نداشتن....
داشتن پذیرش توی زندگی یعنی پایان دادن به بسیاری از دعواها اختلاف ها و جدل ها....
مریم

بالش

اکثر انسانها حتی جسارت دور ریختن لباسهایی که مدتهاست بدون استفاده در کمدهایشان آویخته شده را ندارند
بعد از آنها توقع داریم که باورهای غلطی که قرن هاست در ذهنشان زنجیر شده است را به راحتی کنار بگذارند و دور بریزند...
جهل نرمترین بالشی است که بشر می‌تواند زیر سر خود را بگذارد و آرام بخوابد ...
شبنم

بگو

پاییز،
مرا خیال سرکش،
هر دم ببرد کوی و سرایی...!
دایم کند از خواب پریشان،
هر لحظه دهد حال و هوایی...!
من اهل دل و اهل صفایم،
پاییز تو بگو اهل کجایی....؟
چشم آبی

تفاوت

حقیقت به واژه های زیادی احتیاج ندارد، برای دروغ، واژه ها هر چند زیاد باشند، کافی نیست.
رضا خانی

جدول متقاطع



جدولها زیر نظر: داود بازخو
BAZKHOO @ yahoo.com

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک کنند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول متقاطع مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک کنند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیداتو نیز یک نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می شود. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

اسامی برندگان جدول ۳۷۶۳

۱ـ سمیه قدیری ـ قزوین
۲ـ ژاسمن شاهی ـ تهران
۳ـ محمد بهشتی ـ سقز

جوایز برندگان به نشانی آنها ارسال خواهد شد

حرف (ا) چه تعداد است؟

	۱	۲	۳	۴	۵	۶	۷	۸	۹	۱۰	۱۱	۱۲	۱۳	۱۴	۱۵
۱										■					
۲		■					■					■			
۳				■					■					■	
۴						■					■				
۵			■					■					■		
۶					■					■					
۷		■					■					■			
۸				■					■					■	
۹	■					■					■				
۱۰			■					■					■		
۱۱					■					■					■
۱۲		■					■					■			
۱۳				■					■					■	
۱۴						■					■				
۱۵			■					■					■		
۱۶					■					■					
۱۷							■								

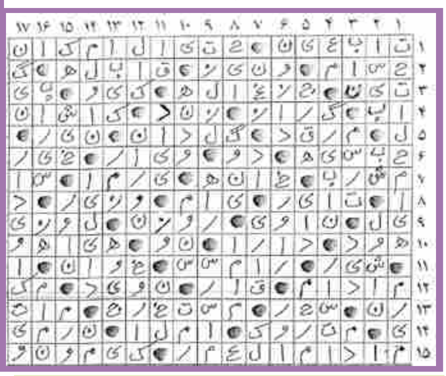
افقی:

۱. خبرگزاری دولتی روسیه ـ قاره سبز
۲. تازیانه چرمی ـ قلم گرافیستی ـ از نزولات
۳. رنگ آسمان ـ نان نازک ـ ضد گرما
٤. نیست شده ـ بسیار شک کننده ـ حرف چهارم الفبای یونانی
۵. حرارت بالای بدن ـ دنیا ـ از دروس مدرسه ـ از چاشنیهای غذایی
۶. کمک ـ نویسنده ـ جانوری دوزیست
۷. میوه هزار دانه ـ نام قدیم مشکین شهر ـ مصالح ارزشی
۸. الفبای تلگراف ـ سیمان ـ بزرگ، گنده
۹. سقف و دیوار فرو ریخته ـ چهره ـ رشته خوراکی
۱۰. نما ـ طرف بیرون چیزی ـ نادم ـ مرکز عمان ـ پول سرزمین آفتاب تابان
۱۱. روز آتی ـ الهه خرد و جنگ در یونان باستان ـ مجموعه علمهای تجربی
۱۲. شهر ساحلی ـ پایتخت نروژ ـ نوعی آچار
۱۳. پسوند شباهت ـ اسب سیاه ـ سند
۱٤. نردبان ـ اشاره ـ گاو نر
۱۵. عدد ورزشی ـ پیشوا ـ رها ـ ادراک
۱۶. خانه ییلاقی ـ مصون ـ دریچه‌ای در کاربراتور برای تنظیم هوا و سوخت
۱۷. مجموعه سرودها و دعاهای داوود پیامبر ـ مجموعه اصول و قوانینی که یک شرکت برای نظم دادن به روال کار خود تهیه می کند

عمودی:

۱. مکتب ادبی هنری برتری احساسات و تخیل بر عقل ـ رای گیری از مردم برای انجام کاری
۲. پدر ـ شهری در استان کرمان ـ نیکخوی
۳. دانای علم و ادب ـ موش خرما ـ پوست پیرا ـ نت منفی
٤. دل آزار کهنه ـ کندن علفهای هرز ـ الاغ ماده ـ پاره سنگ ترازو
۵. مادر ـ گرفتاران ـ مونث دال
۶. پراکنده ـ نامی برای خانمها ـ واحد انگلیسی طول ـ میوه درخت
۷. غیر از بیگانه ـ خویشی، قرابت ـ مرض سگی
۸. میوه‌ای از خانواده توت ـ جهان پهلوان معروف ـ مشهور ـ من و شما
۹. دست ـ از رشته‌های دبیرستانی پیش از انقلاب ـ خطی در ریاضیات ـ خالق ارژنگ
۱۰. ورزشی زمستانی ـ شالوده ـ سخن چین
۱۱. رودی در اروپا ـ خودبینی، تکبر ـ نشستن ـ یکی از شهرهای کشور آلمان
۱۲. رئیس مدرسه ـ بیهوده، بی فایده ـ شهری در استان هرمزگان
۱۳. صفت دست شکسته ـ یک چهارم من ـ نوعی عصا ـ نظیر و مانند
۱٤. تن پوش پرنده ـ میوه درخت بالنگ ـ ماده آرایشی مژه‌ها ـ انبوهی
۱۵. گیاهی از تیره مرکبان که جهت روغن گیری مصرف می‌شود ـ ماده‌ای برای آهار پارچه





حل جدولهای شماره ۳۷۶۳

لجاجت به تدریج اندیشه را نابود می کند ● امام علی (ع)

جدول شرح در متن

طراح جدولها: داود بازخو

آن دسته از خوانندگانی که نسبت به جدول های این صفحه پیشنهاد و یا انتقادی دارند می توانند فقط پنجشنبه ها از ساعت ۱۸/۳۰ الی ۲۰/۳۰ به شماره تلفن همراه ۰۹۳۵۵۰۱۰۷۷۶ پیامک نمایند.

از بین عزیزانی که هر هفته جدول شرح در متن مجله را صحیح حل کرده و به دفتر مجله یا ایمیل درج شده ارسال یا تعداد حرف خواسته شده را با ذکر شماره مجله، اسم شهر، نام و نام خانوادگی به تلفن همراه بالا پیامک نمایند، یک نفر و برای جداول سودوکو، کاکورو و هیدا تو نیز ۱ نفر به قید قرعه انتخاب و به هر یک هدیه ای به رسم یادبود تقدیم می گردد. البته به شرطی که کدپستی، نشانی و نام نویسنده با دقت و خوانا نوشته شده باشد. با توجه به فرصت ۲ ماهه، لازم نیست پست سفارشی شود.

حرف (د) چه تعداد است؟

نیا
سومین پادشاه روم باستان
درنده
یک کیلوگرم مایع
ضمیر فرنگی
شکم
بندلاغری
بچه دوستدار بازی زیاد
شهری در سوییس
حمله و هجوم
مرغ می رود
فزونی
رهبر استقلال هند
سنگ ترازو
سال ترکی
توضیح
پارچه ای نخی
قطعی برای کتاب
تپه بلند
بستر
زینت دادن
شاه میوه ها
حرف همراهی
ویتامین انعقادی خون
خشکی
سدی در جنوب
شکم برجسته
انگشت بزرگ
قطع سینمایی
پول خرد عهد ساسانی
خاندان
ریختن پول به حساب
جدید
علامت جمع
روغن نخل
درخت زبان گنجشک
حیوان حیله گر
مراقب
پایتخت زمستانی هخامنشیان
رود مصری
تصدیق آلمانی
واحد شدت زلزله
حیله
جستجو
گرداگرد خانه
عقیده
جبرئیل
عدد نخست
چه وقت
شکل
خواب سبک
اسب قاصد
رابط بین موتور و گیربکس
صومعه
حرف شانزدهم
حیوان باوفا
موی پرپیچ و تاب
بخل ورزیدن
روز به انگلیسی
مادر ترک
مستمری
ذرت پفکی
حرف ندا
ویرانی
به کسی متکی بودن
روسیه سفید
مغناطیس
بلندترین شب در سال ایرانی
گونه
دورویی
مادر
مفقود
نوعی موسیقی غربی
ابوی
دنبال رو
از گروههای خونی
آنکه به یاد آورد
محل پخت نان
آفت گندم

جدول سودوکو ۳۷۷۴

اعداد ۱ تا ۹ را در هر سطر و ستون و مربع های کوچک ۳×۳ طوری قرار دهید که هر عدد فقط یک بار درج شود.

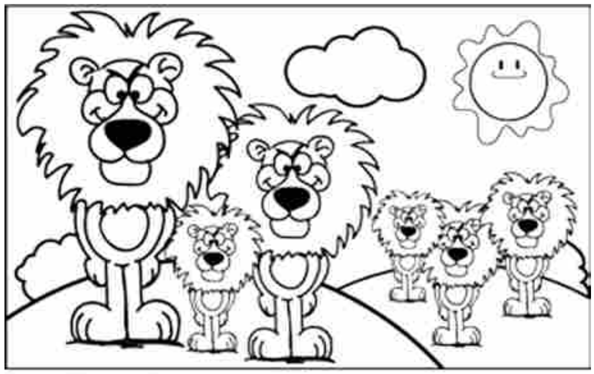
	۳	۸						
			۷		۴	۲		۳
۷		۱				۵	۹	۸
		۷					۳	۲
	۵		۸	۳	۷			
۹		۳				۸		۵
		۴				۳	۲	
۱	۲			۷	۶			
				۲	۸		۵	۱

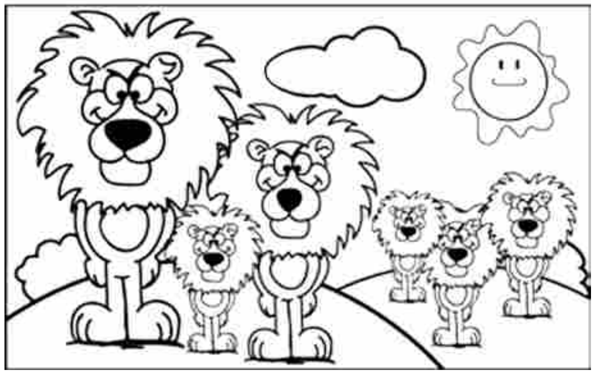
با هوش خود کلنجار بروید

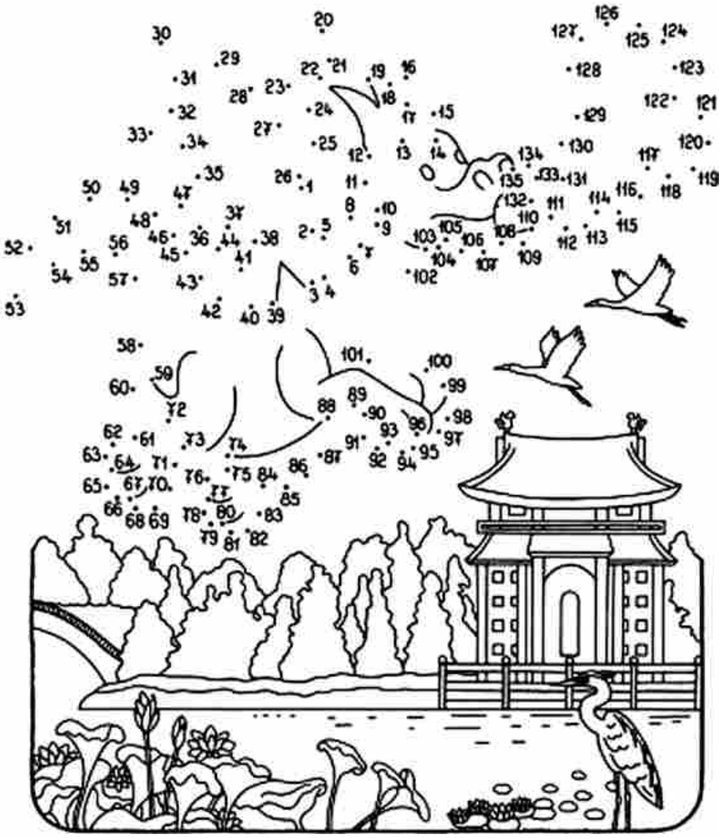
سهراب صفادار

ده اختلاف در تصویر شیرها

در اینجا چند شـیر را می بینید که در کنار هم ایسـتاده و آماده عکس گرفتن هسـتند. اما در میان دو تصویری که از این صحنه تهیه شـده و در نگاه اول کاملاً یکسان به نظر می رسند، ده اختلاف وجود دارد.



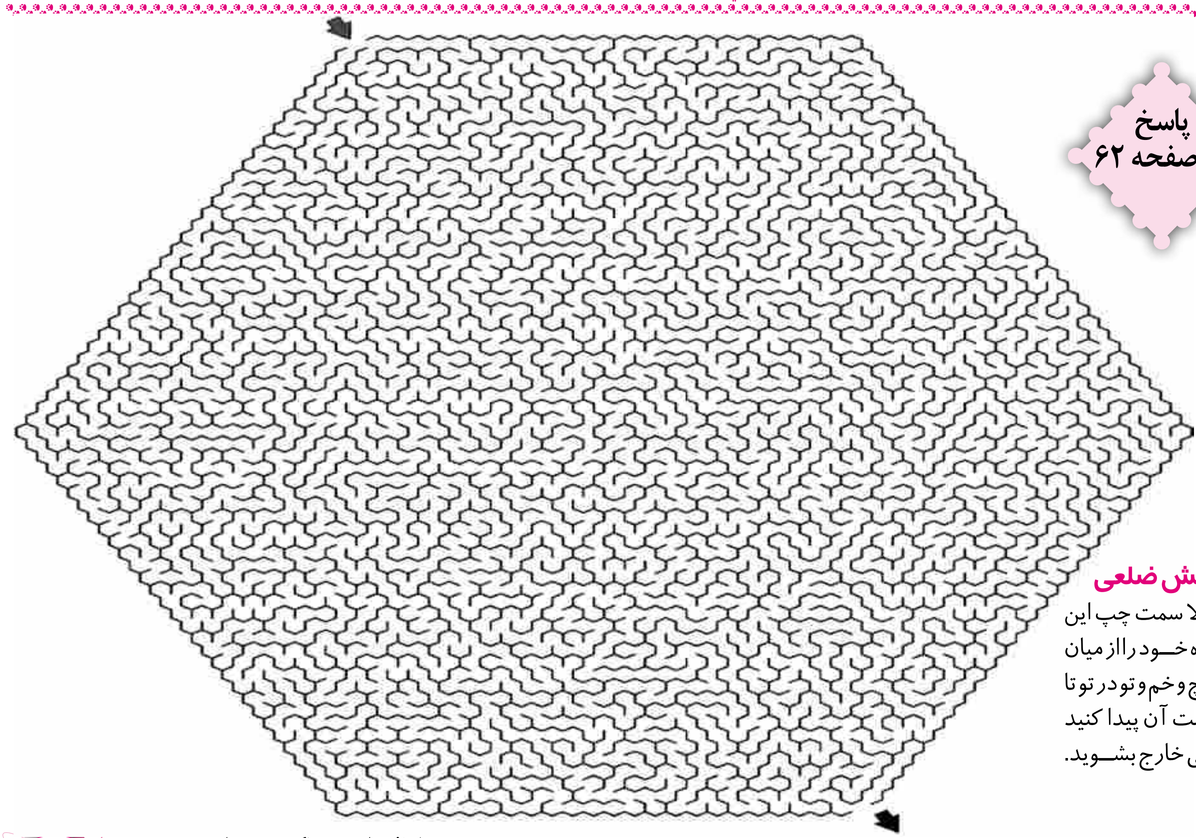




نقطه به نقطه

گویا چیزی بر فراز شهر در حال پرواز است. برای یافتن آن کافی است مداد یا خودکاری برداشته و نقاط را از شماره یک تا ۱۳۵ به هم وصل کنید.

پاسخ در صفحه ۶۲



مارپیچ شش ضلعی

می خواهیم از بالا سمت چپ این شـش ضلعی راه خـود را از میان خطـوط پر پیـچ و خم و تو در تو تا پایین سمت راست آن پیدا کنید و از شـش ضلعی خارج بشـوید.
موفق باشید.

خشم کلید همه بدیهاست
● امام صادق(ع)

یک سرگذشت

روز ششم

–عذاب وجدان و احساس گناه داره بیچاره م می کنه. من باعث مرگ دو تا از بهترین دوستام شدم و نمی تونم از این احساس فرار کنم. هر کاری می کنم نمی تونم از این احساس بد خلاص بشم. من دیگه حق زنده بودن ندارم...

اضطراب و نگرانی تمام وجودم را پر کرده بود. دستهایم به وضوح می‌لرزید و فشار فراوانی را تحمل می کردم. مادرم سرم را به در آغوش فشرد و با لحنی بسیار آرام که بیشتر شبیه نجوا بود گفت: "تومقصر نبودی مادرجان"...

این تمام تلاش مادرم بود تا بتواند آرامم کند بعد خودش هم خاموش شد و همصدا با من گریه‌ای آرام و غم انگیز سرداد...

***

در خانواده‌ای متوسط اما اصیل به دنیا آمدم. دوران کودکی و همچنین تحصیلات ابتدایی را در شهرستان طی کردم و در اواسط دوره راهنمایی بود که خانواده‌ام به خاطر مشغله پدر به تهران نقل مکان کردند. برای من انتقال به تهران بسیار مشکل بود. دوستان زیادی در شهرستان داشتم که باید از آنها و همچنین افراد فامیل جدا می‌شدم. دختری حسّاس، زودرنج اما مهربان بودم و برای من حضور در تهران پرهیاهو و معاشرت با مردمانی که به هر حال از نظر فرهنگی با ما متفاوت بودند، بسیار سخت بود. در دوران دبیرستان با چند دختر دوست شدم که آنان نیز مانند خودم از استانهای مختلف به تهران نقل مکان کرده بودند و شرایطی مثل ما داشتند. دو دختر به نام "عاطفه" و "محبوبه" که نه تنها دوستی عمیقی میان ما ایجاد شد، بلکه خانواده‌هایمان نیز کم و بیش آشنا از آب درآمدند. این موضوع سبب شد تا از افسردگی که دو سه سالی گریبان مرا گرفته بود رها و به دختری شاد و با انگیزه مبدل شوم.

من و عاطفه و محبوبه به سه یار جدا نشدنی تبدیل شدیم. ما که کم و بیش علاقه‌ها و استعدادهای مشترکی نیز داشتیم، سعی می کردیم در همه کار با هم هماهنگ و همرنگ باشیم. با هم درس می‌خواندیم، به تفریح و گردش می‌رفتیم و حتی در خیاطی و کارهای دستی نیز به هم کمک می کردیم. اگر یک روز اتفاق می‌افتاد که یکی از ما به دلیلی مانند بیماری جمع غایب می‌شدیم، دو نفر دیگرمان هم حس می کردیم کامل نیستیم. حتی در روزهای تعطیل هم زمان را با هم می گذراندیم. حضور ما سه دختر در کنار هم محیطی پر از انگیزه و شاد را ایجاد می کرد که بقیه نیز از این انرژی بهره مند می‌شدند. اگر یکی از ما در درسی عقب می‌افتادیم یا دچار ضعف می‌شدیم، دو نفر دیگر تا با کمکهای فکری و درسی عقب ماندگی او را جبران نمی کرد، از پا نمی‌نشستیم.

این نزدیکی سبب شد که در سال آخر دبیرستان هم راجع به ادامه تحصیل در دانشگاه و رشته انتخابی، به تصمیمات مشترکی دست پیدا کنیم. ما تصمیم گرفتیم برای تحصیل در رشته مورد علاقه خود در دانشگاه، و در کنکور از سهمیه محلی استفاده کنیم و تحصیل در دانشگاه را در استانمان انجام دهیم.

احساس می‌کردم زنده ماندنم در میان دوستانم باعث شده خانواده‌های عاطفه و محبوبه به نگاهی نفرت بار به من داشته باشند و همین ذهنیت بود که بیشتر از همه آزارم می‌داد



خانواده ها نیز از آنجا که ما با یکدیگر به این تصمیم رسیده بودیم و می‌توانستیم در این راه به هم یاری دهیم و احساس تنهایی و افسردگی نداشته باشیم، از تصمیم ما استقبال کردند. این حمایت همه جانبه سبب شد تا ما با انگیزه و انرژی دوچندان، خود را برای کنکور آماده کنیم و با برنامه ریزی دقیق و کمک یکدیگر به حداکثر آمادگی برسیم.

پس از آنکه نتایج کنکور منتشر شد، در نهایت شادمانی و شعف متوجه شدیم که هرسه به هدف زده و در رشته مورد علاقه خود در دانشگاه استانمان پذیرفته شده‌ایم.

این موفقیت اوج شادمانی و غرور ما و خانواده‌هایمان بود. جشنها و میهمانی‌ها برای موفقیّت ما ترتیب داده شد و حتی قبل از شروع تحصیل در دانشگاه، به تحصیل در رده‌های بالاتر و گرفتن دکترا فکر می کردیم.

تنها لحظه غمگین برایمان، دوری موقت از خانواده هایمان بود که قدری برایمان مشکل بود. مسأله مهمی که در ابتدای کار ذهنمان را مشغول کرده بود، مسکن بود. چون ما از سهمیه داخلی و استانی برای نام نویسی استفاده کرده بودیم، نمی‌توانستیم از خوابگاهی که مختص دانشجویان خارج از استان بود، استفاده کنیم. بنابراین باید مکانی مناسب در نزدیکی‌های دانشگاه پیدا می کردیم تا امنیت هم داشته باشد.

این مسأله را پدرانمان به سادگی حل کردند و در سفری که در زمان نام نویسی‌مان داشتند، پس از جستجو به مکان مناسب و مستقلی برخورد کردند که متعلق به دوست صمیمی و دوران طفولیت و جوانی یکی از پدرها بود. او در داخل خانه خود یک آپارتمان کوچک و مستقل و امن ساخته بود. آری، اینگونه بود که هرسه نفرمان پس از نام نویسی به آنجا نقل مکان کردیم و با انگیزه و خوشحالی بسیار تحصیل در دانشگاه را آغاز کردیم. سال اول تحصیل به خوبی و خوشی گذشت و ما به همان شیوه که در دبیرستان عمل کرده بودیم به کمک هم و با پوشش دادن نقاط ضعف یکدیگر با نتایجی خوب سال اول را به پایان رساندیم. در سال دوم که درسها قدری اختصاصی‌تر و پیچیده‌تر شده بود، به ناچار بسیاری از پروژه‌ها را به کمک یکدیگر انجام می‌دادیم، از جمله پروژه‌ای که در نزدیکی‌های پایان ترم سوم و در اواخر آذر ماه به ما واگذار شد تا در زمان تعطیلات قبل از امتحانات نیمسال اول آن را انجام دهیم.

ما که برای این تعطیلات برنامه سفر به تهران و دیدار از خانواده خود را نیز گنجانده بودیم، برای اینکه این پروژه اهمیت فراوانی داشت و درواقع سرنوشت سه واحد درسی را روشن می کرد، ناچار شدیم به صورت نوبتی برنامه ریزی کنیم؛ یعنی اینکه به مدت سه روز یکی از ما به دیدن خانواده خود به تهران برود و دو نفر دیگر روی پروژه کار کنند و بعد هر کدام از ما این سه روز را تکرار کنند. بدین ترتیب کار پروژه هم بدون هیچ توقفی و در نهایت جدیت پیش می‌رفت. با اصرار عاطفه و محبوبه، در سه روز اول قرار شد من به تهران سفر کنم و پس از آنکه جمعه برمی گشتم، عاطفه از شنبه یعنی روز بعد سه روز خود را شروع می کرد و بعد هم نوبت به محبوبه می‌رسید.

برنامه ریزی بسیار دقیق و مسئولانه‌ای بود

و هر سه از آن رضایت داشتیم غافل از اینکه سرنوشت چه خوابی برایمان دیده است...

خبر یک فاجعه ایران و دنیا را تکان داد. زلزله‌ای با قدرتی معادل ۷ ریشتر در بم اتفاق افتاده بود که تقریباً ۸۰ درصد شهر را به کلی نابود کرده بود. هر چه خبرها بیشتر و کاملتر به ما می‌رسید، نگرانی من و خانواده هایمان از سرنوشت دوستانمان بیشتر می‌شد. سفر ما هم به منطقه دیگر امکان پذیر نبود چرا که مسئولان به دلیل اوضاع بحرانی اجازه چنین سفری را نمی‌دادند. بدین ترتیب هیچ کاری جز صبر کردن از دست ما ساخته نبود تا اینکه خبر فاجعه آمیز سرانجام فردای آن روز رسید. خانه‌ای که ما آنجا را اجاره کرده بودیم با خاک یکسان شده بود و نه از اعضای خانواده‌ای که در آن زندگی می کردند خبری نبود و نه از عاطفه و محبوبه!...بعد از گذشت ساعتها از وقوع زلزله، من و خانواده‌ام خودمان را به خانواده‌های عاطفه و محبوبه رساندیم. موجی از احساس گناه و عذاب وجدان در وجودم ایجاد شده بود. خودم را محاکمه می کردم که چرا باید نوبت اول را صاحب می‌شدم و چرا نباید عاطفه و محبوبه به جای من نخستین سفر را انجام می‌دادند؟! احساس می کردم زنده ماندنم در میان دوستانم باعث شده خانواده‌های عاطفه و محبوبه نگاهی متفاوت به من داشته باشند و همین ذهنیّت بود که بیشتر از همه آزارم می‌داد.با گریه خطاب به پدر و مادرم که می‌خواستند آرامم کنند می گفتم:"ای کاش من هم مرده بودم. بعد از عاطفه و محبوبه دیگه زندگی برام ارزشی نداره"!... چند روز از وقوع زلزله حال و روزو عذابی که می کشیدم آنقدر به اوج خود رسیده بود که حتی خانواده‌های محبوبه و عاطفه هم نگران حال و روزم بودند. خودشان داغدار دخترانشان بودند اما سعی می کردند آرامم کنند.

پدر عاطفه می گفت:"ما دو تا دختر جوونمون رو از دست دادیم و حالا نمی‌خواییم تو هم روح و روانت رو از دست بدی. تو خودت به اندازه کافی برای از دست دادن دوستانت عزادار و شوک زده هستی!"... و مادر محبوبه در تایید حرفهای پدر عاطفه می گفت:" تو برای ما مثل دخترامون می‌مونی و تنها یادگار جگر گوشه هامون هستی!"

و من می گریستم، فقط می گریستم و...

***

–دوتا دختر جوون زنده از زیر آوار بیرون اومدن. منتقلشون کردن به بیمارستان...

این خبری بود که در روزهای اول بعد از وقوع زلزله به گوشمان رسید. من و پدر و مادر هر سه به یکدیگر خیره شدیم، گویی باورمان نمی‌شد و این خبر که توسط پدر عاطفه به گوشمان رسیده بود، انگار زاییده فکرمان بود... فوری خودمان را به بیمارستان رساندیم درحالیکه خداوند را به خاطر معجزه‌ای که نصیبمان کرده بود، شکر می کردیم...

توصیه‌هایی به پدر و مادرها

از: غلامرضا محمودی

✓ بهترین راه برای درس خوان ومهمتر از آن، کتاب خوان شدن فرزندان‌تان این است که خودتان هم کتاب بخوانید همه مطالعات روانشناسی و حتی تجربیات فردی نشان می‌دهند که کودکان بیشتر از رفتارهای شما الگوبرداری می کنند تا از حرفها و امر و نهی‌های شما. حتی اگر اهل مطالعه نیستید، می‌توانید کتابی را در دست بگیرید و تظاهر به مطالعه کنید. این کار بویژه برای کودکان پیش دبستانی بسیار اثر گذار است.

✓ زمانی تمام خوشبختی فرزندان در این تعریف می‌شد که حتما به دانشگاه بروند و سپس با مدرکی که می گیرند، در یک جای خوب استخدام شوند. اما امروز این الگو دیگر جواب نمی‌دهد. اولاً دانشگاه رفتن بسیار آسان تر از قبل شده و ثانیاً دانشگاه تضمین کننده آینده نیست. بسیاری از افراد موفق در ایران و جهان، یا دانشگاه نرفته اند، یا دانشگاه را رها کرده‌اند یا در شغلی غیر مرتبط با رشته تحصیلی شان فعالیت کرده اند. در آینده نیز اهمیت دانشگاه باز هم کمتر خواهد شد؛ بسیار کمتر از آنی که فکرش را بکنید. استخدامها و کارآفرینی ها، نه بر پایه مدرک تحصیلی که بر اساس مهارتهای فردی خواهد بود کما اینکه هم اکنون نیز در بخش خصوصی، چنین روندی وجود دارد.

✓ بچه‌ها را هرگز و هرگز و هرگز با دیگران مقایسه نکنید.این کار تزریق سم در روح آنهاست. بچه‌ها را با خودشان مقایسه کنید: "تو نسبت به قبل، تلاش کمتری داشتی، یا بیشتر تلاش کردی."

✓ هیچ اشکالی ندارد در طول سال، گاهی به بچه هایتان اجازه دهید مدرسه نروند.مثلاً یک بار صبحی که خیلی خسته‌اند و یک بار هم زمانی که امتحان کلاسی دارند و درس شان را نخوانده‌اند. باور کنید آسیب اضطرابی که متحمل می‌شوند، بیشتر از نرفتن شان به مدرسه است؛ البته که قرار نیست این پیشنهاد به یک رویه دائمی تبدیل شود. نکته مهم این است که آنها باید با شما احساس راحتی کنند، حتی در نرفتن به مدرسه.

✓ در انجمن اولیا و مربیان مصوب کنید که از معلمان، بویژه در مقطع ابتدایی خواسته شود تا حد امکان از دادن تکلیف شب خودداری کنند یا به حداقل بسنده کنند.همچنین برای روزهای تعطیل تکلیف ندهند. کودکان در ساعات غیر مدرسه، باید بیشتر بازی کنند یا به ارتباطات خانوادگی و اجتماعی بپردازند تا تکرار آنچه در مدرسه آموخته اند.

✓ کیف بچه‌ها را تا حد امکان سبک کنید. حتی اگر لازم باشد، کتابهای قطور را به دو یا سه قسمت تقسیم و جدا جدا سیمی کنید. به ستون فقرات بچه‌ها رحم کنید.

✓ بچه‌ها بویژه در فصلهای مدرسه، بیشتر تحت فشار هستند؛ بنابر این به همدلی و همراهی والدین نیاز بیشتری دارند تا استرسهای مدرسه را تخلیه کنند. برایشان وقت بگذارید، حرف بزنید، شوخی کنید و گاهی با هم بیرون بروید. بچه‌ها باید بدانند که شما پناهگاه شان هستید.

✓ ومهمتر از همه، کودکی و نوجوانی، شادترین دوران زندگی هر انسان است که دیگر تکرار نمی‌شود؛ هر کاری که می کنید، ملاک تان این باشد که شادی کودکی و نوجوانی را تباه نکنید. این سخن، به معنای ولنگاری تربیتی نیست؛ اتفاقاً تأکید بر تربیت اصولی کودکان و نوجوانان است زیرا تربیتی که شادی را از دوران کودکی و نوجوانی بزداید، اساساً تربیت نیست، بلکه نابودی امروز و فردای آنهاست.هیچ کس حق ندارد شادی را از ساحت کودکی و نوجوانی بزداید، حتی پدر و مادرها و معلمان، حتی پدر و مادرها و معلمان، حتی پدر و مادرها و معلمان.

چطور فرزندان را دریابیم

پرسیدم: بهترین راه تربیت کردن چیست؟

گفت: فرزند خود را مثل فرزند همسایه بزرگ کن!

گفتم: چگونه؟

گفت: وقتی فرزند همسایه در خانه تو میهمان است به او احترام میگذاری،حالش را میپرسی، وقتی از مدرسه برگشت ابتدا سراغ کیف و نمرات او نمیروی،در رابطه با نوع غذا نظرش را میپرسی،درباره زمان خوابیدن با او مشورت می کنی،نظر او را خیلی از مواقع جویا می‌شوی،نزد او با همسرت دعوا نمی کنی،بدان که فرزند تو و فرزند همسایه هر دو در خانه تو میهمان هستند. یکی چند روز و آن دیگری چند سال.

فقط کافی است بدانی احترام، احترام می آفریند نه احساس مالکیت

بیژن ملاح سعید

هر گز فرصت گفتن "دوست دارم" را از دست مده

●پرواز

سمیرا افتخاری

قلقلی تلویزیون

کودکی شادی نداشتم

بچه‌های دهه شصت برنامه "بازی، شادی، تماشا" را به خوبی به خاطر دارند؛ شخصیت قلقلی همان بچه باهوش و زرنگی که با عمو قناد همراه بود و با حرکات پانتومیم برنامه را اجرا می‌کرد. قلقلی سالهای کودکی بچه‌های دهه شصت را ساخت. سالهاست از این برنامه می‌گذرد اما هنوز هم که هنوز است همه او را با همان نام قلقلی می‌شناسند، شخصیتی که هنوز هم برای بچه‌های آن دهه تازگی دارد. خالق قلقلی کسی نیست جز شهرام لاسمی که جوانی‌اش را صرف کودکان کرد. او می‌گوید دلیل اصلی ماندگاری قلقلی به خاطر حضور بچه‌هاست که عاشقانه دوستشان دارد. لاسمی مدتها سکوت کرد و همین نیز عامل جذابیت کودکان به سمت او بود.



آقای لاسمی، پس از گذشت سه دهه از اولین اجراهای شما برای ما جالب است که بدانیم کسی که شخصیت قلقلی را برای ما ساخت، چطور به هنر علاقه‌مند شد و از کجا و چگونه وارد این عرصه شد؟

من از دوم دبیرستان کارم را در تئاتر مدرسه شروع کردم. آن زمان شرایط تئاتر در مدارس خیلی بهتر بود. در مدرسه شریعتی در منطقه نازی آباد تهران درس می‌خواندم که آن مدرسه حتی کلاس تئاتر و سالن آمفی‌تئاتر هم داشت. آقایان محسن شایان‌فر و محمد دستگردی در آن‌جا تدریس بازیگری می‌کردند. به محض اینکه از این موضوع با خبر شدم، رفتم و در کلاسهایشان ثبت‌نام کردم. بعد از آن دوره‌های بازیگری را گذراندم و وارد "شهربازی" شدم. همکاری با تلویزیون را با بازی در تله‌تئاتر "رویاهای احتکارالسلطان" آغاز و پس از آن در دو تئاتر تلویزیونی "مکافات" و "راه عدالت" به ایفای نقش پرداختم. مدتی بعد با آقای قناد آشنا شدم و او من را به شبکه دوم سیما برد. اولین برنامه‌ای که در شبکه دو بازی کردم، برنامه "بازی، شادی، تماشا" بود که در آنجا شخصیت قلقلی توسط مرحوم فریماه فرهی شکل گرفت.

چه انگیزه‌ای باعث شد ژانر طنز را انتخاب کنید؟

از آنجایی که خودم کودکی شادی نداشتم، خواستم که مردم را شاد کنم تا با دیدن چهره شاد آنها خودم هم شاد شوم. یک زمانی دچار افسردگی شده بودم و باید برای حل آن تلاش می‌کردم. وقتی که اولین کارم را انجام دادم، دیدم بازی من باعث خنده مردم می‌شود و آنها را شاد می‌کند. این اتفاق باعث شد که کارم را ادامه دهم تا آدمهای بیشتری را شاد کنم. وقتی بچه‌های دهه ۶۰ در استودیو ضبط برنامه "بازی، شادی، تماشا" با حرکتهای من قهقهه می‌زدند، انگیزه‌ام خیلی بیشتر می‌شد.

در چند سالگی کارتان را با برنامه "بازی، شادی، تماشا" آغاز کردید؟

من از ۲۱ سالگی کارم را با شخصیت قلقلی آغاز کردم و برنامه "بازی، شادی، تماشا" به مدت ۵ سال روی آنتن رفت.

کلام، یکی از تاثیرگذارترین اتفاقات و راههای ارتباطی با افراد است، در حالی که قلقلی این فن را به نوعی دیگر و با پانتومیم اجرا کرد و این شخصیت فاقد کلام شد... چقدر در کار بداهه‌پردازی می‌کردید و دستتان برای اجرا باز بود؟

مرحوم فرهی می‌خواست یک بازیگر در کنار مجری قرار بگیرد که بتواند به صورت نمایش و با زبان بدن، با کودک ارتباط برقرار کند. من ابتدا صرفاً آنچه را مرحوم فرهی می‌خواست اجرا می‌کردم. ولی زمانی که نقشم جا افتاد، بداهه را هم وارد کار کردم که خود خانم فرهی هم گاهی با آن بداهه‌ها می‌خندید و می‌گفت که خوب است و آن را تکرار کن. او دست مرا برای طنز و شوخی‌هایم با مجری باز می‌گذاشت تا بتوانم با مخاطب کودک ارتباط برقرار کنم.

زمانی که در کارتان جا افتادید و بداهه هم وارد بازی‌تان کردید، برایتان سخت نبود که همچنان باید پانتومیم اجرا کنید و دیالوگ نداشته باشید؟

خیر. من خودم معمولاً آدم کم حرفی هستم و بیشتر اوقات سکوت می‌کنم. شخصیت قلقلی از جایی دیگر برای من یک بازی نبود، بلکه من آن را زندگی کردم. در واقع متد **استانیسلاوسکی** برای من اتفاق افتاد و کاراکتری که بازی می‌کردم جزئی از زندگی‌ام شد.

بعد از نقش قلقلی و برنامه "بازی، شادی، تماشا" چرا نقش و کار پررنگی از شما دیده نشد؟

بعد از آن برنامه "نامه‌ها و جایزه‌ها" به کارگردانی امیر سماواتی را با آقای قناد و مسعود روشن‌پژوه بازی کردم که ۲۶ قسمتی بود و برای بچه‌های آن دوره کار جالبی به نظر می‌آمد. موضوع آن برنامه این بود که من و آقای قناد می‌رفتیم و به بچه‌هایی که چیزی اختراع کرده بودند جایزه می‌دادیم و یک سری شوخی هم انجام می‌دادیم. من آن برنامه را خیلی دوست داشتم. یادم می‌آید در دهمین دوره جشنواره کودک اصفهان ما به این شهر رفتیم تا در آنجا برنامه "نامه‌ها و جایزه‌ها" را ضبط کنیم. شاید باورتان نشود که به خاطر شیطنتهای من و آقای قناد آن زمان اصفهان به هم ریخت. پس از آن سریال "دوقلوها" ضبط شد که باز هم من و آقای قناد در آن حضور داشتیم. مدتی هم در سینما کار کردم و در چند فیلم سینمایی به نامهای "اتل متل توتوله"، "سه مرد عامی" و "یک صبح پر ماجرا" حضور یافتم. از آن زمان هر چه که گذشت، اوضاع بودجه تلویزیون ضعیفتر شد و به خاطر کمبود بودجه، تلویزیون برنامه‌های کمتری تولید کرد. آخرین برنامه تلویزیونی که من کار کردم، برنامه "اتل متل تماشا" بود که خاله سارا آن را اجرا می‌کرد. آن برنامه هم یک مهد کودک آموزشی بود که من ۴ سال پیش برای آن کاندید دریافت جایزه هم شدم، ولی جایزه مرا به شخص دیگری دادند.

"اتل متل تماشا" ۹ ماه روی آنتن بود و بعد از ۹ ماه به خاطر تولید برنامه جدید شبکه یعنی برنامه "گل گندم"، باید بین برنامه ما و برنامه‌ای که روزهای مخالف برنامه ما پخش می‌شد، یک کدامشان حذف می‌شدند که متأسفانه برنامه ما را حذف کردند.

تلویزیون خط قرمزهای خودش را دارد

که برخی از برنامه‌ها دچار آن می‌شوند. آیا شخصیت قلقلی هم از ابتدا تاکنون با این خط قرمزها مواجه شده است؟

من چون خط قرمزهای تلویزیون را می‌دانستم، همیشه خودم رعایت می‌کردم. خوشبختانه در بیرون از تلویزیون و در شبکه نمایش خانگی، خط قرمزهای کمتری وجود دارد و فضا برای کار کردن بهتر است.

خیلی از کودکان دهه ۶۰ همیشه و حتی زمانی که بزرگتر شدند هم فکر می‌کردند قلقلی زبانی ندارد که حرف بزند. وقتی برای اولین بار جلوی دوربین تلویزیون حرف زدید، چه واکنشهایی را از سوی نسل کودک و نوجوان دریافت کردید؟

خوشبختانه بعد از اینکه من حرف زدم، کسی مرا پس نزد و حتی ارتباط بیشتری بین من و مخاطبان برقرار شد. بچه‌ها قلقلی را دوست دارند و من هنوز دوست دارم که قلقلی حضور داشته باشد و برای بچه‌ها فعالیت کند. البته از سال ۹۴ به خاطر بی‌تفاوتی دوستان تصمیم گرفتم که در کنار حفظ کردن کاراکتر قلقلی، کارهای دیگری را هم انجام دهم. به همین دلیل هم دوره‌های دوبلاژ را زیر نظر آقای محمدرضا علیمردانی گذرانده‌ام که باعث شد اعتماد به نفس من برگردد. زمانی هم در برنامه "کوی نشاط" رادیو ایران پنج‌شنبه‌ها ساعت ۹ و ۱۰ صبح اجرا داشتم و در این برنامه هم تیپهای مختلف را می‌گفتم. کلاً دوبله کردن را دوست دارم و شاید آن را ادامه دهم.

چه چیزی باعث می‌شود که شهرام لاسمی با آن توان و انرژی که از او سراغ داریم، افسرده و منزوی شود؟

چیزی که مرا به انزوا می‌کشاند، عدم حمایت است. اگر همیشه از من حمایت شود و من میان مردم باشم، هرگز افسرده نمی‌شوم. الان وقتی کاری را انجام می‌دهم، باید مدتها صبر کنم تا ببینم چه اتفاقی می‌افتد. من پنج سال و نیم است که برای گروه کودک شبکه دوم سیما کار نکرده‌ام. اینهاست که آدم را به انزوا می‌کشاند. من به خاطر این مسائل به سمت رادیو رفتم که بتوانم انرژی‌ام را تخلیه کنم و از طریق ارتباط با مخاطبان، روی افسردگی‌ام سرپوش بگذارم.

با توجه به کاهش تولیدات تلویزیون، قصد ندارید که یک مدت برنامه‌های کودک را کنار بگذارید و برای مخاطبان بزرگسال کار کنید؟ چون تا جایی که یادم می‌آید یک زمانی شما خیلی ناراحت بودید و کم کاری آزارتان می‌داد.

مخاطبینی که من دارم همان کودکان قدیم هستند، پس من برای بزرگسالان هم کار می‌کنم. الان زندگی خیلی سخت شده و خرج زیادی دارد. زمانی که من استخدام سازمان نباشم و درآمد ثابتی نداشته باشم، چطور باید از پس پرداخت هزینه‌های مدرسه و دانشگاه، کرایه خانه و... بر بیایم؟ وقتی پرداختی‌ها از درآمد بیشتر شود، قطعاً به آدم فشار می‌آید. آدم مگر چقدر می‌تواند صبر داشته باشد؟ اگر شما می‌بینید که الان ناراحتی و عصبانیّتم کمتر شده به خاطر این است که چند وقت پیش مهمان برنامه "حالا خورشید" به مجری‌گری رضا رشیدپور بودم و در آنجا درد دل کردم که طی دو قسمت به فاصله ۲،۳ روز به روی آنتن رفت. برنامه دوم که پخش شد، بلافاصله از دفتر رئیس‌جمهور با من تماس گرفتند و گفتند که به آنجا بروم. من رفتم و با آنها صحبت کردم و آنها هم خیلی محترمانه پیگیر شدند که چطور می‌توانند مشکلات مرا حل کنند. من ۲۲ سال است که عضو خانه سینما هستم و تمام این مدت بیمه خانه سینما را داشتم ولی ۹ ماه است که بیمه مرا قطع کرده‌اند. اخیراً قرار شد که این مشکل هم از طریق صندوق هنرمندان حل شود. ما عضو صندوق نویسندگان و هنرمندان هستیم،



یعنی باید بیمه را خودمان بپردازیم ولی با تشکیل صندوق هنرمندان فکر می‌کنم که شرایط دارد بهتر می‌شود و بخشی از بیمه ما را این صندوق پرداخت خواهد کرد و به همین خاطر آرامتر شده‌ام.

در زمان دوری‌تان از تلویزیون چرا به سراغ تئاتر که خاستگاهتان بود نرفتید؟

اتفاقاً سراغ تئاتر رفتم و در نمایش پانتومیم و موزیکال "دخترک وپینه دوز" به نویسندگی و کارگردانی حامد زحمتکش بازی کردم. منتها از شانس بد من، سالن آن نمایش یک جای دور افتاده بود و در آنجا کمتر تردد می‌شد. بنابراین از تئاتر ما فقط استقبال دانش‌آموزی شد که آن هم با هماهنگی صورت گرفت. من اگر بخواهم تئاتری را در تالار هنر به روی صحنه ببرم، باید مدتها درگیر کاغذبازی شوم و در نوبت بمانم. به نظرم تهیه‌کنندگان و کارگردانهای تئاتر می‌توانند بازیگرانی نظیر من را که در کار کودک انرژی و پتانسیل جذب تماشاگر دارند در نمایش‌هایشان به کار بگیرند، ولی نمی‌دانم که چرا این کار را انجام نمی‌دهند!

شما به همراه آقای قناد و دیگران یک تیم برنامه‌سازی خوب داشتید و آثار برجسته‌ای را در ژانر کودک تولید می‌کردید، چرا سعی نکردید که همان تیم را حفظ کنید؟

آن زمان برنامه‌هایی که تولید می‌شد رده‌بندی سنی داشت که شامل گروه سنی خردسال، کودک یا نوجوان می‌شد. من به خاطر نوع کاراکترم در گروه خردسال قرار گرفتم و آقای قناد هم تا مدتی در این گروه بود ولی از یک جایی تصمیم گرفتند که او را به گروه کودک بفرستند، یعنی بچه‌های ۸ سال به بالا. برنامه‌هایی که با اجرای آقای قناد ساخته می‌شد در گروه کودک قرار می‌گرفت و او دیگر نمی‌توانست به رده خردسال برگردد. اینها قوانینی بود که سازمان گذاشته بود. به نظرم چیز چندان پیچیده‌ای هم نیست، اما به هر حال این دسته‌بندی‌ها وجود دارد. من اگر الان بخواهم وارد گروه کودک شبکه دو شوم و کار کنم، مرا در گروه خردسال می‌گذارند که برای این رده سنی برنامه چندانی وجود ندارد.

اهل مطالعه کتاب هستید؟

خیلی کم. بیشتر اهل فیلم دیدن هستم. اگر شما یک کتاب ده صفحه‌ای و ۵ فیلم به من بدهید، شاید خواندن آن کتاب ۳۰ روز طول بکشد، ولی هر ۵ فیلم را در یک روز می‌بینم. بیشتر فیلم دوست دارم البته فقط فیلمهای خوب.

ممکن است بخواهید با کارتان فرهنگ کتاب خواندن را برای بچه‌ها جا بیندازید؟

اگر بدانم که حضورم می‌تواند به کتابخوان شدن بچه‌ها کمک کند، قطعاً این کار را انجام خواهم داد، اما اول باید بچه‌های امروزی مرا بشناسند. فعلاً بچه‌های امروزی مرا نمی‌شناسند.

آقای لاسمی، زمانی که فرزندان خودتان خردسال و کودک بودند، برای ارائه نکات آموزشی به آنها از شخصیت قلقلی استفاده می‌کردید؟

بچه‌ها در خانه بیشتر شخصیت حقیقی مرا می‌بینند، ولی به هر حال آنها هم تا حدودی تحت تأثیر شخصیت قلقلی قرار گرفته بودند. دخترم در ۴ سالگی مرا بابا قلقلی صدا می‌زد و پسرم که ۱۵ سال دارد، خیلی به هنر علاقه‌مند است و شخصیت قلقلی را دوست دارد.

و امروز قلقلی چند ساله شده است؟

قلقلی ۳۰ سال است که ۵ ساله مانده و فعلاً وقتش نیست بزرگ شود تا ببینیم که در آینده خدا چه می‌خواهد. دلیل اصلی ماندگاری قلقلی به خاطر حضور بچه‌هاست که من عاشقانه دوستشان دارم. من همین الان هم که بچه‌ها را می‌بینم، جانم برایشان در می‌رود.

جان سخت ترین بازیگران جهان

بازیگرانی وجود دارند که باید به آنها لقب بازیگران واقعی داد زیرا برای این که شخصیت هایشان واقعی و قابل باور به نظر برسد حاضر شده اند حتی جان خود را به خطر بیاندازند. دانیل دی لوییس یکی از این بازیگران است که قبل از ایفای هر نقشی ابتدا خود را برای مدت طولانی برای آن نقش خاص آماده می کند. جارد لتو نیز نشان داده که یک بازیگر دیوانه است و برای فرو رفتن در نقش خود دست به هر کار خطرناکی خواهد زد. با توجه به این واقعیات می توان ادعا کرد بازیگرانی وجود دارند که برای سرگرم کردن طرفداران خود و واقعی به نظر رسیدن شخصیت هایشان حتی حاضرند سخت ترین و خطرناک ترین بدلکاری ها را انجام دهند.

۱-جیسون استاتهام در فیلم بی مصرفها ۳



جیسون استاتهام را باید بیشتر یک بدلکار دانست تا یک بازیگر با دیالوگهای خاص. وی در سومین قسمت از مجموعه فیلم های "بی مصرف ها" در یکی از صحنه ها جان خود را چنان به خطر انداخت که نزدیک بود در دریای سیاه در بلغارستان غرق شود. در این صحنه کامیونی که استاتهام رانندگی آن را بر عهده داشت به درون آب کنار لنگرگاه سقوط کرد و استاتهام در درون آن گرفتار شد. این اتفاق به نظر ساده و کمتر خطرناک می رسد اما نزدیک بود مرگ این بازیگر اکشن سرشناس را در پی داشته باشد.

۲-جکی چان در فیلم داستان پلیس



همه ما جکی چان را می شناسیم و از قابلیتهای او آگاه هستیم و می دانیم که او همیشه صحنه های خطرناک فیلمهایش را خود انجام می دهد؛ چه صحنه های مبارزه باشد و چه پایین پریدن از ساختمانها و خرد کردن شیشه ها. در یکی از صحنه های فرانچایز مشهور "داستان پلیس" وی در حال تعقیب شخصیت شرور داستان در یک فروشگاه بزرگ روی یک پایه فلزی با لامپهای متعدد فرود می آید و این لامپها را یکی پس از دیگری تا انتها خرد می کند. در ادامه و بدون توقف، به درون یک کیوسک خراب شده می پرد و با در دست گرفتن یک تکه شیشه خرد شده و قرار دادن آن روی گردن شخصیت شرور داستان، او را تسلیم می کند. این صحنه باعث زخمی شدن دستهای او شد و حتی نزدیک بود به مرگ وی نیز در اثر برق گرفتگی منجر شود.

۳-باستر کیتون در فیلم استیمبوت بیل

باستر کیتون به اندازه چارلی چاپلین مشهور نشد، اما از لحاظ فیزیکی کمدین بسیار بهتری بود و برای نشان دادن این برتری حاضر بود جان خود را نیز به خطر بیاندازد. در مشهورترین بدلکاری اش برای فیلم "استیمبوت بیل جونیور" وی باید در ست در جایی قرار می گرفت که پنجره ه ساختمانی که دیوار روبرویی آن در اثر گردباد جدا شده و روی زمین می افتد، دقیقاً روی سر او فرود آید تا به او آسیبی وارد نشود. علیرغم نشانه گذاری جایی که او باید با یک میخ بزرگ می ایستاد، کیتون از هر طرف تنها ۵ سانتیمتر جا برای تکان خوردن داشت که فراتر از آن ساختمان روی



بدن او می افتاد و مرگش را در پی می داشت. کیتون بعدها گفت که در آن صحنه به خاطر اینکه برخی از اعضای تیم تولید برای سلامتی او دعا کرده و حتی فیلمبردار برای ندیدن صحنه روی خود را برگردانده بود، عصبانی شده است.

٤-مت دیمون در فیلم برتری بورن

در میان بازیگرانی که خود را برای یک نقش به خطر می اندازند، می توان مت دیمون را دیوانه ترین و بی باک ترین آنها نامید زیرا او در فیلم اکشن و



پرحادثه "برتری بورن" اصرار داشت که بسیاری از بدلکاری ها را خود شخصاً انجام دهد. در واقع مت دیمون از قرار گرفتن در زیر آب وحشت داشت اما صحنه ای از فیلم را که مربوط به غرق شدن بود بی نقص انجام داد. این فیلم شامل صحنه های خطرناک زیادی از تصادفهای زنجیره ای بود که دیمون خود بسیاری از آنها را انجام می داد. در اوج داستان فیلم، دیمون خودرو خود را در داخل یک تونل به خودروی دیگری می کوبد، صحنه ای که می توانست باعث کشته شدن او شود.



٥-سیلوستر استالونه در فیلم راکی ٤

در فیلمبرداری فیلم "راکی ۴"، سیلوستر استالونه از دولف لاندگرن که نقش ایوان دراگو را در این فیلم بازی می کند می خواهد که در ۴۵ ثانیه راند اول مبارزه ای با لاندگرن او را به شکلی واقعی بزند و بعد از زدن چندین مشت به بدن راکی، استالونه با فریاد کشیدنهای متوالی ادامه فیلمبرداری را قطع می کند. همان شب استالونه را با عجله به بیمارستان می رسانند زیرا فشار خون او به حد بسیار خطرناکی بالا رفته بود. در واقع ضربات لاندگرن آسیب زیادی به بدن و سر استالونه وارد کرده بود.

٦-بازیگران فیلم لعنتی های بی آبرو

فیلم "لعنتی های بی آبرو" با داستانی تخیلی در مورد جنگ جهانی دوم شامل صحنه ای در اواخر فیلم است که در آن، صحنه نمایش فیلم دچار آتش سوزی می شود. در این صحنه آتش کاملاً واقعی است و آتش سوزی چنان از کنترل خارج می شود که گرمای آن باعث آب شدن لایه پلاستیکی کابلهایی شد که پرچم صلیب شکسته را نگه داشته بودند. وقتی که این کابلها سوختند، این پرچم فرو ریخت و به قسمتی که بازیگران در آن نشسته بودند وارد شد. اگر بازیگران همانجا می ماندند ممکن بود در اثر سقوط این پرچم بزرگ کشته شوند. این موضوع تنها شجاعت بازیگران فیلم برای به تصویر کشیدن یک صحنه واقعی را نشان می دهد که ممکن بود باعث مرگ آنها شود.



می‌خواهم بخندم، به هر قیمتی!

علی کیانی موحد

یکی از اتفاقات خوشایند سینمای ایران در چند سال اخیر، استقبال بیش از حد مردم از فیلمهای اکران شده است. استقبالی که شاید برای برخی غیرقابل باور می‌بود، به ویژه زمانی که همه با سینما قهر کرده بودند و فیلمها با فروش بسیار پایین کنار رفته و فیلم کم فروش دیگری جایگزینش می‌شد. در همان وانفسای سینما نرفتن بود که به یکباره مردم حتی با گران شدن بلیط های سینما، تصمیم گرفتند دوباره با فیلم دیدن در پرده نقره ای آشتی کرده و با حضور در سینما این صنعت را حمایت کنند. به این ترتیب بود که در سه سال گذشته بارها رکورد پرفروشترین فیلم تاریخ سینمای ایران شکست و هر لحظه امکان دارد این رکوردشکنی بازهم تکرار شود.

بین سال‌های ۹۳ تا ۹۶ مجموعا ۱۱ فیلم به فروش بالاتر از ۱۰ میلیارد تومان دست یافته‌اند که نشان از رونق فراوان گیشه ها داشته است. هر چند فیلمهای دیگری هم بودند که بین دو تا نه میلیارد فروش داشتند اما در این فهرست با آنها کاری نداشته و به فیلمهای بالای ده میلیارد می‌پردازیم. «نهنگ عنبر ۲»، «گشت ۲»، «خوب، بد



، جلف»، «فروشنده»، «محمد رسول الله(ص)»، «من سالوادور نیستم»، «سلام بمبئی»، «پنجاه کیلو آلبالو»، «ابد و یک روز»، «بارکد» و «اکسیدان» فیلمهایی هستند که رقم فروش بالای ده میلیارد داشتند و تهیه کنندگان و پخش کنندگان را به خوشبختی رسانده اند!

فیلم «نهنگ عنبر ۲» به کارگردانی و تهیه کنندگی سامان مقدم با ۲۰ میلیارد و ۹۴۱ میلیون تومان لقب پر فروش ترین فیلم تاریخ سینمای ایران را به خود اختصاص داده است و پس از آن فیلم «گشت ۲» ساخته سعید سهیلی با مجموع فروش ۱۹ میلیارد و ۷۸۱میلیون تومان و «خوب بد جلف» ساخته پیمان قاسم خانی با مجموع فروش ۱۶ میلیارد و ۲۸۸ میلیون تومان در رتبه‌های دوم و سوم قرار دارند. جالب آنکه از ابتدای سال ۹۶ تاکنون ۴ فیلم توانسته‌اند به فروشی بیش از ۱۰ میلیارد تومان در گیشه دست پیدا کنند.

از بحث فروش فیلمها که بگذریم نکته جالبتر دیگری در این اعداد و ارقام به چشم می آید. از این ۱۱ فیلم موضوع ۷ فیلم کمدی، ۱ فیلم مضمون تاریخی و دینی و ۲ فیلم نیز از مضمونی اجتماعی برخوردار هستند. این آمار فروش بدان معناست که مخاطب علاقه فراوان به دیدن فیلمهای کمدی دارد و حتی اگر این فیلمهای کمدی حرف خاصی برای گفتن هم نداشته باشند، باز هم مردم از آنها استقبال می کنند.

گویا مخاطبان تنها برایشان خندیدن مهم است و گذشت زمانی که فیلمهای اجتماعی پرفروش ترینهای سینمای ایران بودند. امروز خندیدن مهم شده و برخی از کارگردانها هم رگ خواب مخاطب خود را پیدا کرده اند. برای آنها تنها گیشه مهم شده و خب در اصل هم می گویند صنعت سینما یعنی عدد فروش فیلم. این قبیل فیمهای پرفروش و پرمخاطب تنها به فکر سرگرم کردن مخاطب هستند که به آنها هم ایرادی نباید گرفت. یادمان نرود که سالهای سال پرفروش‌ترین فیلم سینمای ایران «اخراجی ها» بود که آن هم طنزی درباره جنگ بود.

اینکه به هر قیمت مخاطب را باید خنداند یا خیر بحثی است که اکثر منتقدان هنوز در آن به توافق نرسیده اند. **عده‌ای معتقدند سینما باید پیام خاصی را منتقل کند، حتی اگر در ژانر کمدی می‌باشد و برخی دیگر می گویند انتقال پیام وظیفه سینما نیست و همین که مخاطب را بتواند جذب کند کافی است. از سوی دیگر استقبال مخاطب هم نشان داده که دیگر علاقه ای به نصیحت شنیدن و دیدن تلخی ها در سینما ندارد.** او می‌خواهد دو ساعت از تمام مشکلات جدا شده و با خندیدن به یک فیلم، حال و روحیه اش را خوب کند. از سوی دیگر هم تلویزیون کمک فراوانی به فروش سینما کرده. از آنجا که مدتهاست خبری از سریالهای خوب تلویزیونی و به ویژه سریالهای کمدی نیست، مردم برای خندیدن مجبور هستند به سینما روی بیاورند و از همین روی به فروش فیلمها کمک شایانی شده است.

به هر حال نکته مهم این است که گیشه رونق پیدا کرده و مردم دوباره به سینما می روند. همین موضوع برای صنعت سینمایی که در آستانه ورشکستگی و بدهی های زیاد به دست اندر کارانش بود، امری است نکو که امید است این استقبال همینگونه ادامه داشته باشد.

با دنیای مجازی



ممنون از یکتا ناصر که با این عکس باعث شد از بانو ژاله علو ستاره بی تکرار سینما و تلویزیون یادی کرده باشیم. آرزوی سلامتی داریم برای استاد علو عزیز، در کنار مسعود خان فروتن دوست داشتنی.



امیر جعفری ویژه ترین میهمان عالم را در نمایششان داشت. آرزوی سلامتی و طول عمر داریم برای همه مادران نازنین.



این هم عکسی زیبا از شیلا خداداد و فرزندانش سامیار و ساتین.



لحظه‌ایی تکرار نشدنی، امیرمحمد متقیان در آغوشِ الهه ناداوری و حق خوری در ایران باستان

تنها شرط رسیدن به پیروزی داشتن اراده قوی است، شرایط دیگر اهمیتی ندارد

• گوته

داستان‌های پلیسی معمایی



ماجرای این هفته گرچه شاید عجیب و غیرمنطقی و حتی باورنکردنی به نظر برسد اما با الهام از ماجرایی مستند و واقعی است

ساعت ده صبح بود. صدای گریه پسر کی سه چهار ساله در خانه پیچید. مادرش **طاهره** بیدار شد و با لحنی بیمار گونه پسرش را صدا کرد. گریه بچه بیشتر شد. طاهره خود را از بستر جدا کرد و سمت صدا رفت. بچه به توالت رفته و یک پایش لیز خورده و وارد سنگ توالت شده بود. آب هم تا آخر باز بود و شلنگ این‌ور آن‌ور می‌پرید. طاهره ناسزاگویان و با خشونت اوضاع را سامان داد و خودش نشست به گریه کردن. آنجا خانه‌ای نامرتب بود. ظرفهای دیروز ناهار و شام دیشب در سینک بود. دو تا قابلمه و یک ماهی‌تابه شسته نشده هم روی گاز بود. اگر درِ آنها را باز می‌کردی، بوی بدِ روغنِ آمیخته به پالَم حال آدم را به هم می‌زد. موی ژولیده و پلک پف کرده و لباس چروک طاهره نشان می‌داد که انگیزه‌ای برای مدیریت خانه ندارد. او ده روز بود که به این روز افتاده بود. قبلش زنی شاد و پرتحرک بود. سینک ظرفشویی همیشه برق می‌زد. ظرفهای ادویه و انواع سبزی خشک ردیف و مرتب در کابینت چیده شده بودند. هیچوقت رخت چرک جمع نمی‌شد. زود به زود آنها را می‌شست و خشک و اتو می‌کرد. خانه‌اش مدام پاکیزه بود و هر چیزی سر جای خودش قرار داشت. این وسط فقط یک چیز سر جای همیشگی‌اش نبود. مدتی بود که خبر رسیده بود حواس شوهرش جای دیگری است.

امکان نداشت کسی باور کند که چشم **اردشیر** دنبال زن دیگری است و دیگر طاهره را نمی‌بیند. اردشیر مرد سر به‌زیر و زحمتکشی بود که با کار شبانه‌روزی توانسته بود خانه کوچکی بخرد و خیالش راحت باشد که ریشه‌های زندگی‌اش را محکم کرده. یک پراید دست دوم هم داشت و وقتهای بیکاری مسافرکشی می‌کرد. گاهی هم که سر دماغ بود، زن و پسرش را بیرون می‌برد و دور می‌زدند و شیرموز و بستنی نوش جان می‌کردند. اردشیر به زنش قول داده بود که اگر بیشتر قناعت کنند، یک پراید دست دوم هم برای او می‌خرد. طاهره از این وعده خوشحال می‌شد ولی انتظار نداشت که شوهرش به قولش وفا کند. همین‌قدر که اردشیر حواسش به زندگی‌اش بود، برایش بس بود. طاهره تا آن روز تمام سختیهای زندگی را تاب آورده بود و شکایتی نداشت. گاهی خواهرش می‌گفت کاش زن آن یکی خواستگارت می‌شدی که پولدار بود. جواب طاهره همیشه این بود: "مهم اینه که دل شوهرت با خودت و زندگیت باشه. پول خوشبختی نمیاره!"

اردشیر کارگر ساده بود که شوهر طاهره شد. هر روز صبح با کارگرهای دیگر دور میدان می‌ایستاد و چون جثّه‌ای قوی داشت، همیشه انتخابش می‌کردند. سه سال بعد خودش اوستاکار شد و چند کارگر گیر آورد و افتاد توی کار کنترات. کارش گرفت و وضعش در حد خودش خوب شد. دو هفته پیش خواهر طاهره به او گفت: "شلوار شوهرت دو تا شده. هیچ حواست بهش هست؟" طاهره این بار به خواهرش تند شد و گفت حسودیت می‌شود که اردشیر زحمتکش و وفادار است. دو خواهر بحثشان شد و آخرش خواهر طاهره گفت: "نمی‌خواستم بهت بگم ولی حالا که اینطور شد، می‌گم... خودم دیدم که اردشیر یه زن معلوم الحال رو سوار کرد." طاهره گفت: "حرف الکی نزن! اردشیر مسافرکشی هم می‌کنه و اگه دنبالش بیفتی می‌بینی روزی صد تا زن سوار می‌کنه." خواهرش گفت: "آره ولی شوهرت با این مسافر صمیمی بود! تو خنگی و حالیت نیست که حواس اردشیر دیگه به تو نیس و یکی دیگه رو دوست داره!" طاهره او را از خانه راند و گفت دیگر هرگز نمی‌خواهد او را ببیند.

کلمات خواهر طاهره که بسی بی‌رحمانه بودند، او را خرد و خاکشیر کرد. آن روز برای اولین بار غذایش ته گرفت و سوخت. یادش رفت لباسی را که در ماشین رختشویی ریخته بود، در بیاورد و بو گرفتند. همین‌طور روی مبل نشسته بود و به حرف خواهرش فکر می‌کرد. گاهی به خودش دلداری می‌داد که اردشیر وفادار است و گاهی آن زن را تصوّر می‌کرد که دل و دین شوهرش را برده. در جنگ بین افکار منفی و مثبت، تصوّرات زهرآگین منفی برنده شدند و تصمیم گرفت کاری کند. به خودش زور آورد و کارهای خانه‌داری‌اش را انجام داد. لباسها را دوباره آبکشی و روی رخت‌آویز پهن کرد. حمام رفت و لباسش را که بوی غذا می‌داد، عوض کرد. جلو آینه نشست و دستی به سر و رویش کشید. پسرش را هم آراست و لباس پاکیزه‌ای بر او پوشاند و منتظر شوهرش نشست. او می‌خواست چهره خودش و پسرش و خانه را دلپذیر کند تا اردشیر دوباره به خانه جذب شود. خورش جا افتاده بود. پلو دم کشیده بود. بشقابها را آماده کرده بود. سالاد هم درست کرده بود. از آن دوغهایی که اردشیر دوست داشت، خریده بود و گذاشته بود یخچال. به حساب خودش ده دقیقه دیگر اردشیر می‌آمد. در قوری چای و آب جوش ریخت و گذاشت دم بکشد. این ده دقیقه خیلی دیر گذشت، اما گذشت و اردشیر نیامد. ده دقیقه دیگر هم گذشت. طاهره به او زنگ زد. خاموش بود. چهل و پنج دقیقه گذشت تا اردشیر آمد و عجیب بود که طاهره هنوز نترکیده بود. نتوانست اخم نکند و شامی را که از دهن افتاده بود، بهانه کرد و غر زد. واکنش اردشیر طاهره را ویران کرد: "من سیرم. سر شب هوس جیگر کردم چند سیخ زدم تو رگ."

طاهره آن شب نتوانست فرمان خودش را کنترل کند و وارد بحث شد و گفت خودش خبر دارد که با زنی معلوم الحال روی هم ریخته. اردشیر انکار کرد و گفت خسته است. حوصله بحثهای بیخود را هم ندارد و می‌خواهد بخوابد. و به اتاقی رفت و در را بست. صدای گریه طاهره را می‌شنید که انگار پشت در نشسته بود و اشک می‌ریخت. اهمیت نداد و با گوشی مشغول چت کردن شد. خواهر طاهره راست گفته بود. اردشیر با زنی دوست شده بود. آن شب با موزیک متن گریه‌های طاهره، ساعتی با منیژه چت کرد. منیژه اهل شهری دیگر بود که برای کار آمده بود. وقتی که اولین بار به عنوان مسافر سوار پراید اردشیر شد، درد دل کرد که زنی تنهاست و از دست گرگهای شهرش به اینجا فرار کرده. اردشیر او را نصیحت کرد که اگر برّه‌ای بخواهد از شر گرگها در امان باشد، باید زیر سایه چوپان زندگی کند. منیژه گفت: "درست میگی ولی این دوره زمونه چوپان خوب نایاب شده و گرنه هر برّه‌ای از خداشه زیر سایه چوپان باشه." اردشیر فهمید فاز او چیست و نخ داد و قرار شد مدتی با هم دوست باشند و اگر دیدند برای هم مناسبند، به محضر بروند.

شانس بدون تفکر کافی نیست

● مینوش

منیژه زن جذّابی بود و فاز اردشیر را آتشین مزاج کرد طوری که اردشیر اصرار داشت که همین فردا عقد کنند. منیژه راضی نمی‌شد و می گفت اولش فکر کردم مجرّدی که پا پیش گذاشتم. حالا که فهمیدم زن داری، نمی‌تونم قبول کنم. اردشیر قول داد زنش را طلاق بدهد. از همان روز اخلاقش در خانه تند شد و از طلاق حرف زد. طاهره بیمار شد. دیگر دست و دلش به هیچ کاری نمی‌رفت. از پسرش غافل بود و گاهی گریه‌هایش را نمی‌شنید. برای او زندگی به آخر خط رسیده بود. داشت به کام مرگ فرو می‌رفت. مثل قورباغه کوچکی بود که مار او را گرفته بود و ذرّه ذرّه می‌بلعید. قورباغه با پنجه‌های کوچک و چسبناکش به زمین زندگی چسبیده بود و مذبوحانه تلاش می کرد. و تلاشهای طاهره به جایی راه نبرد و آخرش اردشیر رک و راست به او گفت:

"عاشق یکی دیگه شدم و دیگه تو رو نمی‌خوام!"

منیژه به اردشیر فشار می‌آورد که اگر در یکی دو هفته تکلیفش را روشن نکند، به آدمهای شهر خودش پناه خواهد برد و این را هم گفت: "می‌دونم که آخرش نمی‌تونی زنت رو طلاق بدی و عمرم تلف می‌شه." اردشیر با درنگی طولانی گفت: "درست می گی. طاهره طلاق بگیر نیست. من فکر دیگه‌ای دارم اما تو هم باید همکاری کنی." منیژه به او نگاه کرد و با تردید پرسید: "نکنه می‌خوای طاهره رو بکشی؟" اردشیر با حرکت پلکهایش گفت: "آره!" منیژه سرش را تکان داد و گفت: "من نیستم... من یه مورچه هم نمی‌تونم بکشم." اردشیر گفت: "سه روزه روی نقشه‌ای که کشیدم فکر کردم... مو لای درزش نمی‌ره. خودم می کشمش. دست تو به خونش آلوده نمی‌شه." منیژه پرسید: "همکاری من چه جوریه؟" اردشیر توضیحاتی داد و منیژه قانع شد و پذیرفت همکاری کند.

حالا شب همان روزی بود که طاهره را گریه پسرش بیدارش کرده بود. شب که اردشیر به خانه آمد، بچه برای پدرش تعریف کرد که در توالت افتاده بوده. اردشیر مثل آدمی که دنبال بهانه باشد، به طاهره گیر داد و سر کوفت زد که تو که بلد نیستی زندگی کنی، یا طلاق بگیر یا خودت را بکش! طاهره خیانت او را به رخش کشید. اردشیر گفت: "صبر کن تا حالیت کنم." و بچه را از خانه بیرون برد و به منیژه که دم در منتظر بود، سپرد و به خانه برگشت و به جان طاهره افتاد. حالا نزن کی بزن! چند بار به قصد کشت سرش را به دیوار کوفت و آخرش طاهره بی‌حرکت شد. خون صورت او را پاک کرد و در رختخواب خواباند و روسری سرش کرد. بعد به منیژه پیام داد: "کارشو ساختم. بچه رو بیار دم در." آن شب چند بار پسرش را به اتاق خواب برد و گفت: "مامان خوابه."

ساعت ده صبح طاهره را کول گرفت و به پارکینگ آورد. او را در صندلی جلو پراید نشاند. صندلی را کمی خواباند و زنش را با کمربند ایمنی محکم بست و فیکس کرد. بعد پسرش را هم آورد و بین خودش و طاهره نشاند و ماشین را بیرون برد و کمی در محله چرخید تا مردم طاهره را ببینند که روی صندلی نشسته. بعد به محله منیژه رفت و باز هم طوری که مردم بشنوند، به او گفت طاهره مریض است و می‌خواهم او را به دکتر ببرم. یک ساعت بچه را نگه‌دار. منیژه سرش را جلو برد و با طاهره کمی حرف زد و بچه را گرفت. وقتی اردشیر ماشین را راه انداخت، صدای ناله‌ای شنید. دقت کرد و دید طاهره زنده است. اولش دستپاچه شد ولی زود خودش را کنترل کرد و سمت خانه راند. ماشین را به پارکینگ برد و طاهره را کول کرد و شتابان به خانه برد. دید طاهره زنده است. با دست جلو دهان و دماغش را گرفت. طاهره جان زیادی نداشت و بی‌مقاومت خفه شد. اردشیر سریع از خانه بیرون رفت و ماجرا را برای منیژه تعریف کرد و به او گفت بهتر است دو سه روز دیگر هم جسد را بیرون بیاورد تا همه ببینند که زنده است.

نقشه اردشیر طبق برنامه پیش رفت و صبح روز بعد هم جسد را روی صندلی جلو فیکس کرد و او را در محله خودش و منیژه چرخاند. منیژه بستنی قیفی خریده بود. به اردشیر و پسرش بستنی داد یکی هم در مشت طاهره گذاشت. ضمناً بلند بلند حرف می‌زد و با طاهره شوخی می کرد. وقتی که آنها رفتند، منیژه به اردشیر اسمس زد که دفعه بعد که بیرونش آوردی، آرایشش کن تا رنگ و رخ پریده‌ش معلوم نباشه. اردشیر گفت من که بلد نیستم آرایش کنم. بهتره خودت بیای زحمتشو بکشی.

عصر همان روز اردشیر به منیژه پیام داد که بیاید طاهره را آرایش کند. وقتی که منیژه آمد، بچه خواب بود و چیزی ندید. منیژه صورت جسد را ماهرانه آرایش کرد و حاصل کارش را به اردشیر نشان داد. اردشیر او را ستود و گفت به آن اتاق بیا تا چیزی نشانت بدهم و او را به آن اتاق برد. ناگهان گریبانش را گرفت. منیژه گفت ول کن بچه بیدار می‌شه. اردشیر گفت بهش قرص خواب دادم. طاهره هم که دیگه نمی‌تونه چیزی حس کنه. حالا اینجا فقط من هستم و تو هستی و شیطان!

آن روز دیگر بیرون نرفتند و قرار شد جسد را فردا به گردش ببرند. وقتی که روز بالا آمد، طاهره باز هم روی صندلی جلو پراید فیکس شد و اردشیر و بچه سمت محله منیژه رفتند. او بچه را تحویل گرفت و بلند گفت: "رومئو ژولیت برن بگردن. منم می‌شم له‌له پسر گلشون." اردشیر راه افتاد. ماشین را سمت خیابانی خلوت برد و توقف کرد. دست طاهره را گرفت و یکهو به گریه افتاد. هق‌هق می کرد و از او طلب بخشش می کرد که به‌خاطر هوسی گذرا زندگی او و پسرش و خودش را تباه کرده. از او خواست پیش خدا شفاعت کند و از گناهش بگذرد. گونه جسد را بوسید و باز هم به گریه افتاد. راست است که می گویند وصال یعنی زوال عشق! حالا که اردشیر به وصال منیژه رسیده بود، التهابش سرد شده و چشمش را باز کرده بود. او خیلی دیر فهمیده بود که چه اشتباهی کرده ولی دیگر چاره‌ای نداشت و باید به این بازی ادامه می‌داد. اشکهایش را پاک کرد و سمت خانه رفت. طاهره را کف هال انداخت. خانه را به هم ریخت. طلاهای او را برداشت و قفل در را شکست. بعد به بیرون سرک کشید و دید کسی نیست. از خانه خارج شد و در را نیمه‌باز گذاشت و سوار ماشینش شد و رفت. به منیژه زنگ زد و گفت بچه را بیاورد سر خیابان. وقتی پسرش را تحویل می گرفت، بسته‌ای به او داد و گفت: "اینا امانت پیشت باشه. یه جا بذار کسی نبینه. امشب پلیس از من و تو و اهل محل بازجویی می کنه و نقشه ما تموم می‌شه." و خواست بگوید پشیمانم اما نگفت و با پسرش به خانه رفت.

همین که جلو در رسید، داد و فریاد کرد که دزد آمده. به خانه سرک کشید و با دیدن جسد همسرش فریادش بیشتر شد و از خانه بیرون پرید و مردم را به کمک طلبید. همسایه‌ها مثل مور و ملخ ریختند. اردشیر در را پیش کرد و با زاری توضیح داد که دزد آمده و زنش را کشته و طلاها را برده. همسایه‌ها دست بر دست کوفتند. یکی از خانمها بچه را گرفت و برد. یکی از آقایان هم خبر دزدی و قتل را به پلیس گزارش کرد بعد به اردشیر گفت، پلیس گفته کسی داخل خونه نشه و به چیزی دست نزنه تا خودشون بیان.

حالا نوبت نوبخت است که وارد این پرونده شود. او در راه بود که خبر سرقت و قتل را شنید. سمت محل حادثه راه افتاد و به گروهش اطلاع داد تا به او ملحق شوند بنابراین زودتر از بقیه رسید. همسایه‌ها جلو در جمع شده بودند. اردشیر هم بیرونِ در روی زمین چمباتمه زده بود و اشک می‌ریخت. همسایه‌ها به نوبخت توضیح دادند که دزد آمده و قفل را شکسته و ضمن سرقت، طاهره بیچاره را کشته و پسر کوچکش بی‌مادر شده. یکی از همسایه‌ها هم گفت طاهره مریض بود و شوهر وفادارش هر روز او را به کول می کشید و به دکتر یا به گردش می‌برد. بقیه همسایه‌ها هم تأیید کردند

بقیه در صفحه ۶۵

جواب معمای عمارت مخوف

صدای رعد و برق در گوشی ضبط شده بود در حالی که اگر لیلی در باغ بود، باید صدای صدای ساز و آواز جشن می‌آمد. آن شب در بالای شهر تهران رعد و برق بود و در باغ باران نمی‌بارید. دلیل دوم: لیلی داخل عمارت شد و چند لحظه بعد بیرون آمد. کشتن و لت و پار کردن مقتول به بیش از چند دقیقه نیاز داشت. بارانی و دستهای لیلی خونی نبود. برنده این معما: محمدعلی پالیزوان از تهران با شماره ۳۰۲۳(xxx)۰۹۱۲ لطفاً اگر قبلاً برنده شده‌اید خبر بدهید.

بگو سیب...

مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com



هی اجازه ندین!

عکسی که می‌بینید کار ناصر پوریوسف است از آبادان.
ناصر در توضیح عکس گفته خودش بیست سال پیش شاهد کاشتن این درخت بوده و سال به سال رشد کردنش را دیده که از نهال به درختی سایه گستر تبدیل شده. بعد آن را به این روز انداخته‌اند. داستان قطع کردن درختها داستانی غصه‌دار و رایج است و درخت افکن‌ها به فکر مردم بی‌درخت فردا نیستند. در همین تهران خودمان هم شنیدیم که شهردار یک منطقه‌ای را بر کنار کردند که چرا اجازه دادی درختها را قطع کنند. در جنگل‌ها هم همین‌طور است و هی اجازه می‌دهند درختها را قطع کنند. درخت اکسیژن و ابرهای بارانزا می‌سازد. جلو وزش آلاینده‌ها را می‌گیرد. تابستان مثل کولر عمل می‌کند و هوا خنک می‌شود. روح و دل آدم را شاد می‌کند. هر درخت برای جانوران یک اکوسیستم است. و وقتی که هی اجازه بدهیم درخت قطع شود، آخرش باید برویم از چین اکسیژن و ابر و سایه و هوای لطیف بخریم. فکرش را بکن که اگر این جنس‌ها چینی باشند چه شود!

سرویس مدرسه



بگوسیب خیر خواه است و با انتشار چنین چیزهایی هیچ قصد بدی ندارد و دوست ندارد فضای ملتهب بسازد. ما این چیزها را چاپ می‌کنیم تا منشأ خیر شویم و شده‌ایم. مثالش عکسی بود که آقای **احمدوند** فرستاده و گفته بود: "این سرویس دانش‌آموزان چند مدرسه در دهستان میربگِ شهرستان دلفان استان لرستان است" بعد از اینکه آن را چاپ کردیم، یک انسان خیرخواه به خانم گردان زنگ زد و گفت می‌خواهم به این مدرسه کمک کنم." یا عکس آن بچه‌ای که در توالت کار می‌کرد. مال نوروز امسال بود. خوانندگان بعد از چاپ برایش عیدی فرستادند. یا آن پیرزنی که با چهارپایه راه می‌رفت. خواننده‌ای زنگ زد و گفت می‌خواهد برایش ویلچر بخرد. گفتیم دیر جنبیدی چون رئیس جمهور برایش ویلچر خرید. یا عکس آن مدرسه پسرانه که کنارش یک حفره داشت و شبها معتادها در آن می‌نشستند و تزریق می‌کردند. دو روز بعد از این که این عکس چاپ شد، مدیر مدرسه بودجه تهیه کرد و حفره را پوشاند و دری را هم که الکی در کوچه بود، برداشت... اینها خیرهای بگوسیب است افزون بر آگاهی‌هایی که می‌دهد. امیدوارم یک خیّر هم پیدا شود و جور آموزش و پرورش را بکشد و به امثال جلماجرد معلم هدیه کند. آمین! دم علی دایی هم گرم که چقدر کمک کرد به زلزله زده‌ها. آقا یه کمکی هم در راه خدا به آموزش و پرورشَ کن تا بچه‌ها باسواد بشن و بتونن جلو زلزله‌های فرهنگی رو بگیرن.

جوابیه مطلب طنز تعطیلی مدرسه روستای جلماجرد

احتراماً با توجه به انتشار مطلبی در ارتباط با تعطیلی مدرسه روستای جلماجرد شهرستان خمین در صفحه ۶۵ مجله اطلاعات هفتگی شماره ۳۷۷۰ در تاریخ چهارشنبه ۲۴ آبان ماه موارد ذیل را جهت مزید استحضار به اطلاع می‌رساند: **۱**–مدرسه ابتدایی عفت روستای جلماجرد دارای ۷۱ دانش آموز در ۴ پایه تحصیلی می‌باشد که از ابتدای مهر ماه به صورت منظم شروع به کار نموده و هیچگونه وقفه‌ای از سوی آموزش و پرورش در فعالیت آن ایجاد نشده است. **۲**ـطبق مقررات مندرج در دستورالعمل ساماندهی نیروی انسانی ذیل بخش دوم تحت عنوان ضوابط تشکیل کلاس و مدرسه در صفحه ده در مدارس روستایی با تعداد حداکثر بیست نفر دانش آموز در سه یا چهار پایه یک کلاس درس و یک مدیر آموزگار اختصاص می‌یابد که با وجود ۷۱ دانش آموز این روستا در چهار پایه امکان اختصاص بیش از یک نفر مدیر آموزگار وجود ندارد. **۳**ـمدیر آموزگار این واحد آموزشی از جمله معلمین فعال و با انگیزه است که علاوه بر ساعات رسمی مدرسه به منظور کمک به دانش آموزان فعالیتهای فوق العاده‌ای را نیز به انجام می‌رساند. **۴**ـبنر نصب شده روی دیوار مدرسه پس از اتمام ساعت فعالیت این واحد آموزشی و به جهت ایجاد فضای ملتهب به منظور دست یافتن به خواسته‌های مورد نظر یعنی اختصاص بیش از یک معلم به این تعداد دانش آموزان صورت پذیرفته که اساساً با شیوه نامه‌های ساماندهی نیروی انسانی مغایرت دارد و تمکین از چنین درخواستی موجب توقعات سایر روستاها در همان شهرستان و سایر شهرستانهای استان خواهد بود که میسّر نیست. **۵**ـآخرین بررسی از وضعیت فعالیت آموزشگاه پیش از انتشار خبر از سوی آن نشریه در روز یکشنبه مورخ ۹۶/۸/۲۱ صورت پذیرفته که دایر بودن مدرسه از ابتدای مهر ماه مورد اذعان و اعتراف دانش آموزان و مدیر آموزگار بوده و گزارش تهیه شده مبنی بر فعال بودن مدرسه از شبکه سراسری سیمای جمهوری اسلامی نیز پخش گردید.



عبدالمجید یوسفی نکو
رئیس اداره اطلاع رسانی و روابط عمومی اداره کل آموزش و پرورش استان مرکزی

پیام از شما چاپ از ما

علی ملکی

نوشتن نام فامیلی الزامی است

آن دسته از خوانندگانی که مایل هستند پیام های تبریک، تولد، تشکر و قدردانی شان در این صفحه چاپ شود لطفاً از ساعت ۹ صبح الی ۱۶ (شنبه تا چهارشنبه) با شماره تلفن: ۲۹۹۹۳۳۵۸ تماس بگیرند یا به شماره ۲۲۲۷۱۸۱۳ نمابر ارسال دارند و یا به نشانی مجله (بخش پیام از شما، چاپ از ما) پیام خود را حداکثر در دو سطر و حداقل یک هفته قبل از رسیدن موعد آن ارسال کنند.

✽جناب آقای دکتر علیرضا عنبرستانی، متخصص ارشد رادیو گرافی به خاطر توجه ویژه جنابعالی نسبت به مراجعه کنندگان قدردانتان هستیم

حبیب کریمی

✽**سرکار خانم شایسته جعفری، مددکار عزیز سازمان بهزیستی،** قدردان لطف و مهربانی شما و خانواده محترمتان هستیم و امیدواریم خداوند پشت و پناه شما باشد

فتانه پورآت و فروغ الزمان ضرغامی ـ مشهد

✽**همسر عزیزم، علی جان،** باور کن من و تو وقتی که در کنار هم هستیم، قشنگترین ترکیب دنیاییم ۲۰ آذر سالروز تولدت مبارک، دوستت دارم

همسرت مریم بهروزی ـ تهران

✽**محمدرضای عزیز، همسر مهربانم،** دوستت دارم، ۲۱ آذر چهل و دومین سالروز تولدت را با تقدیم ۲۱ سبد گل به شما تبریک می گویم

همسرت، فائزه نعمتی ـ اسلامشهر

✽**پسر عزیزم، مهرداد جان،** ۱۸ آذر قشنگ ترین روز زندگی ماست دوستت داریم سالروز میلادت مبارک

پدر و مادرت محمدرضا و فائزه نعمتی ـ اسلامشهر

✽**وحید جان، پسر عزیزم،** هر انسان لبخندی از خداست و تو زیباترین لبخند خدایی، تولدت مبارک

پدر، مادر و خواهر و برادر پیوندی ـ تهران

✽**پدر و مادر عزیزم، میرخلیل میدانچی و رقیه نصرالله پور،** بابت تمام زحمات بی پایانتان سپاسگزارم

دخترتان، راحله میدانچی ـ تبریز

✽**خواهرزاده عزیزم، بهار جان،** ۱۸ آذر، میلاد تو رو به تک تک گلهای دنیا تبریک میگم، ولی می‌دونم همشون حسودیشون میشه آخه تو تنها گل باغچه قلب ما هستی

خاله فرانک ـ تهران

✽**جناب آقای مهندس احسان نجاتی،** تولد لحظه هایتان مبارک، تولد حس لطیف هر بار راز و نیازت با خدا مبارک، تولد هر بار طلوعت مبارک

خانواده عموحسن نجاتی ـ تهران

✽**برادر عزیزم، مصطفی جان،** قشنگترین صدای زندگی تپش قلب توست و با شکوهترین روز دنیا روز تولد تو، پس برای ما بمان و بدان که عاشقانه دوستت داریم

آبجی فرانک ـ تهران

✽بدین وسیله از زحمات شما عزیزان جناب آقای دکتر رحمان سوخته سرایی و پرستاران محترم سرکار خانم کاویانی، الهام زرگری، سارا نوروززاده، اکرم زمانی، خانم نودهی، زهرا رفیعیان، هانیه لطفی، سیده زهرا حسینی، آقایان کلانتری و امید یحیایی که در جهت درمان بیماران و معالجه بنده تلاش بی‌نظیری را به نمایش گذاشتند، بی‌نهایت سپاسگزارم و از درگاه ایزد منان برایتان سلامتی و سعادت آرزومندم

داود حسن پورخامنه ـ علی آباد کتول

✽**پارسا و پادرای عزیز،** تولدتان بهانه‌ای شد تا این فصل را بیشتر دوست داشته باشیم، زیرا فصل خوشحالی فرشتگان روز تولد شماست

پدرت رضا پیشوا و مادرت مژگان ذاکری

✽**دختر عزیزم، نغمه جان،** جان فدای آنچه یادم می کند یاد او هر لحظه شادم می کند مهربانیهای او شیرین شکر، بامرامش کیش و ماتم می کند، دوستت دارم

مادرت سیده فاطمه جدبابایی بهبهانی ـ بندر گناوه

✽**همسر عزیزم، امان جان،** در قلب کوچک من فرمانروایی می کنی و کسی نمی‌داند چه لذتی دارد بهترین پادشاه جهان را در دل داشتن، بی‌نهایت دوستت دارم ۱۲ دی ماه تولدت مبارک

همسرت، سیده فاطمه جد بابایی بهبهانی ـ بندر گناوه

زنگ خدا

یک روز مردی از کار به خانه برگشت و از همسرش پرسید نمازت را خوانده ای؟ همسرش گفت: نه شوهر پرسید: چرا؟

همسر گفت: خیلی خسته‌ام تازه از کار برگشتم و کمی استراحت کردم.

شوهر گفت: درست است خسته‌ای اما نمازت را بخوان قبل از اینکه بخوابی!

فردای آن روز شوهر به قصد یک سفر بازرگانی شهر را ترک کرد، همسرش چند ساعت پس از پرواز با شوهرش تماس گرفت تا احوالش را جویا شود اما شوهر به تماس پاسخ نداد، چندین بار پی در پی زنگ زد اما شوهر گوشی را برنداشت، همسر آهسته آهسته نگران شد و هر باری که زنگ می‌زد پاسخ دریافت نمی کرد نگرانی‌اش افزونتر می شد، اندیشه‌ها و خیالات طولانی در ذهن‌اش بود که نکند اتفاقی برای او افتاده باشد، چون شوهرش به هر سفری که می‌رفت همزمان با فرود آمدنش به مقصد تماس می گرفت اما حالا چرا جواب نمی‌داد؟

خیلی ترسیده بود. گوشی را برداشت و دوباره تماس گرفت به امید اینکه صدای شوهرش را بشنود، اما این بار شوهر پاسخ داد.

همسرش با صدای لرزان پرسید: رسیدی؟

شوهر جواب داد: بله الحمدلله به سلامت رسیدم.

همسر پرسید: چه وقت رسیدی؟ شوهر گفت: چهار ساعت قبل، همسر با عصبانیت گفت: چهار ساعت قبل رسیدی و به من یک زنگ هم نزدی؟ شوهر با خونسردی گفت: خیلی خسته بودم و کمی استراحت کردم، همسر گفت: مگر می‌مردی که چند دقیقه را صرف می کردی و جواب منو می‌دادی؟ مگه من برایت مهم نیستم؟

شوهر گفت: چرا که نه عزیزم تو برایم مهم هستی.

همسر گفت: مگر صدای زنگ را نمی‌شنیدی؟ شوهر گفت: می‌شنیدم. زن گفت: پس چرا پاسخ نمی‌دادی؟

شوهر گفت: دیروز تو هم به زنگ پروردگار پاسخ ندادی، به یاد داری؟ که تماس پروردگار (اذان) را بی پاسخ گذاشتی؟

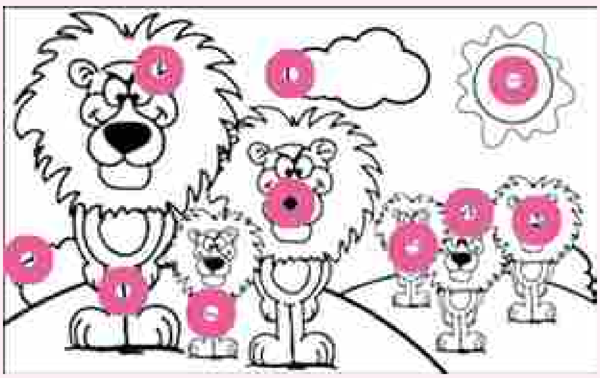
چشمان همسر از اشک حلقه زد و پس از کمی سکوت گفت: بله یادم است، ممنون که به این موضوع اشاره کردی... معذرت می خواهم عزیزم!

شوهر گفت: نه عزیزم از من معذرت خواهی نکن، برو از پروردگار طلب آمرزش کن، من دیگر چیزی از این دنیا نمی‌خواهم، فقط می خواهم که در یکی از کاخهای بهشت در کنار هم زندگی حقیقی خویش را آغاز کنیم، آنجا بی تو چه کنم؟ پس از آن روز همسر هیچ وقت نماز را بی‌وقت نمی‌خواند و هیچ وقت یک نماز را ترک نمی گفت.

مینوش باختر

پاسخ های باهوش خود کلنجار بروید

بقیه از صفحه ۴۷



پاسخ ده اختلاف در تصویر شیرها

اگر زندگی با تو سر ناسازگاری دارد تو با او سازش کن

● اسپارت



مهری مصور

اسماعیل فرهادی:

ذوب آهنی‌ها را نمی‌بخشم!

نه تلگرام دارد و نه اینستاگرام؛ می گوید از فضای مجازی خوشش نمی آید. جدایی از ذوب آهن برایش سنگین تمام شده و در تمام گفت وگو بارها تکرار می کند که مدیرعامل فعلی و سرمربی سابق ذوبی‌ها را نمی‌بخشد؛ اما تأکید دارد تصمیمی برای خداحافظی از فوتبال نگرفته و تا آخرین لحظه نقل و انتقالات منتظر تماس ذوب آهن بود، اما سرانجام به گسترش فولاد پیوست. اسماعیل فرهادی زیاد اهل مصاحبه هم نیست. دلخوری‌هایش از ذوب آهن آنقدر زیاد هست که اگر می‌خواست، در دو سال گذشته به تیتر یک رسانه‌ها تبدیل می‌شد اما می گوید از حاشیه گریزان است و همیشه سرش به کار خودش گرم بوده...

مصدومیتی که در لیگ دسته یک با آن مواجه شدید، خیلی سر و صدا کرد. چطور شده بود؟

در بازی با تیم استقلال اهواز، بازیکن حریف از پشت سر مرا زمین زد که با کمر به زمین خوردم. یکی از دنده‌هایم شکست و یکی دیگر هم ترک برداشت. سریعاً مرا به بیمارستان رساندند. خونریزی داخلی کرده بودم، اما خدا را شکر مشکل حادی پیش نیامد، ولی حدود دو ماهی در گیر این مصدومیت بودم.

برای بازیکنی که بیش از یک دهه در سطح اول فوتبال باشگاهی ایران حضور داشته، بازی در لیگ دسته یک سخت نبود؟

دقیقاً همین طور است که می گویید. من سالها در سطح اول لیگ ایران و در یکی از بهترینهای تیمهای کشور بازی می کردم و همواره جزء بازیکنان خوب بودم. با تیم ذوب آهن سابقه قهرمانی در جام حذفی و نایب قهرمانی در لیگ برتر و لیگ قهرمانان آسیا را داشتم و برایم سخت بود برخلاف میل باطنی مجبور به بازی در لیگ دسته یک شوم.

جدایی شما از ذوب آهن ابهامات زیادی دارد. بالاخره بعد از دو سال سکوت، فرصت خوبی برای بازگو کردن ماجراهایی که افتاد، به وجود آمده است. از مصدومیتی که داشتید، شروع کنیم.

پنج هفته مانده به پایان لیگ مصدوم شدم که این مصدومیت مدتی طول کشید. زمانی که تمرینات فصل جدید شروع شد، نمی‌توانستم در کنار بازیکنان تمرین کنم و کنار زمین زیر نظر پزشک می‌دویدم. زمانی که تیم می‌خواست به اردوی ترکیه برود، یحیی گلمحمدی با من صحبت کرد و گفت، با مدیریت تیم صحبت کرده‌ام تا در نیم فصل به ترکیب تیم اضافه شوی. من هم در جواب گفتم که تصمیم با شماست. چند روز مانده به پایان مهلت نقل و انتقالات با آذری صحبت کردم و گفتم من فقط در پنج هفته اول نمی‌توانم بازی کنم و برای ۱۰ هفته بعدی مشکلی ندارم. دور از جان رباط صلیبی که پاره نکرده بودم. مدیرعامل هم گفت که با سرمربی تیم در خصوص من صحبت خواهد کرد، اما فرصت نقل و انتقالات تمام شد و دیگر خبری از باشگاه نشد و من منتظر بودم تا در زمان تعیین شده برای نقل و انتقالات نیم فصل به ترکیب تیم اضافه شوم.

که این اتفاق هم رخ نداد؟

بله؛ در این مقطع هم صحبتی با من نکردند؛ تا اینکه در آخرین روز نقل و انتقالات و ساعت ۱۱ شب با یحیی گلمحمدی تماس گرفتم و به او گفتم پس کار من چطور شد؟ او هم در جوابم گفت، بازیکنان دلخواهش را به خدمت گرفته و به من نیازی ندارند. وقتی گلمحمدی این را گفت، زبانم بند آمد و فقط گفتم خداحافظ. در آن شرایط فشار زیادی روی من بود.

با باشگاه هم در این رابطه حرفی نزدید؟

من منتظر بودم تا از طریق باشگاه با من تماس بگیرند که سر تمرین بروم. نمی‌خواستم خودم زنگ بزنم.

چرا؟

من بازیکن یکی دو ساله ذوب آهن نبودم و از این عادتها هم ندارم که رو بیندازم. من دوران اوجم را در ذوب آهن سپری کرده بودم و دلیلی وجود نداشت که خودم را سبک کنم، اما در تمام این مدت منتظر بودم از باشگاه، سرمربی، دوستانم در ذوب آهن و حتی تدارکات این تیم به من زنگ بزنند و بگویند بیا سر تمرین.

در این مدت هیچ درخواستی نشده بود؟

من عادت دارم در تمام عیدهای مذهبی به اطرافیان زنگ بزنم و به آنها تلفنی تبریک بگویم. نمی‌دانم برای کدام عید بود که به جلال امیدیان، دستیار گل محمدی زنگ زدم تا تبریک بگویم. امیدیان به من گفت چند جلسه بیا سر تمرین ذوب آهن تا آقا یحیی تو را ببیند. این حرف امیدیان برای من خیلی سنگین تمام شد که بعد از ۱۰ سال از من می‌خواست عین بازیکنان تستی در تمرین حضور پیدا کنم، اما باز هم مشکلی نداشتم و درخواستش را قبول کردم. ولی خبری نشد.

دیگر بعدها هم حرفی نشد؟

آنقدر با من بد برخورد کرده بودند که دلم نمی‌خواست با آنها حرف بزنم. من از ذوب آهن انتظار داشتم. در بهترین شرایط کمکشان کرده بودم. من بازیکن بی‌حاشیه‌ای بودم و همیشه سرم در لاک خودم بودم، اما با این رفتارهایی که کردند، از همه آنها سرد شدم. هنوز هم از دستشان ناراحت هستم چون با این کاری که در حقم کردند، راه زندگی مرا تغییر دادند. دلم می‌خواست در ذوب آهن فوتبالم را تمام کنم اما...

چطور شد که دو فصل قبل تیم گیتی پسند را در دسته یک انتخاب کردید؟

نیم فصل دوم و وقتی از همکاری با ذوب آهن



ناامید شدم، برای اینکه میزان آمادگی پس از مصدومیتم را بسنجم، به گیتی پسند رفتم، چون در شهر خودم و کنار خانواده‌ام بودم.

فصل گذشته هم که در اکسین شاگرد گل محمدی شدی؟

وقتی به اکسین پیوستم، فیروز کریمی سرمربی این تیم بود که پس از رفتن وی گل محمدی سرمربی شد.

بابت دلخوری ذوب آهن مشکلی پیش نیامد؟

نه، در این مدتی که رودرو بودیم، مشکلی نبود. می‌گفتیم و می‌خندیدیم وهدف مشترکی برای صعود این تیم به لیگ برتر داشتیم؛ اما نمی‌توانستم کاری را که او و مدیریت باشگاه در حقم کرده بودند، فراموش کنم.

اصلاً چطور شد که به ذوب آهن پیوستید؟

من بازیکن پلی اکریل بودم. این باشگاه در زمان خودش یکی از بهترین باشگاههای ایران بود که امکانات زیادی داشت و در تمام رده‌های سنی تا امید این تیم بازی کردم. بعد از اینکه به خاطر مشکلات مالی باشگاه منحل شد، از من پرسیدند که برای ادامه فوتبال سپاهان را انتخاب می‌کنی یا ذوب آهن؟ من هم بدون اینکه فکر کنم یا از کسی مشورت بگیرم، گفتم ذوب آهن. چون در آن زمان بازیکنان جوان زیادی در تیم بزرگسالان ذوب آهن بازی می‌کردند، اما در سپاهان بیشتر بازیکنان غیر بومی بودند و با خودم گفتم اگر به ذوب آهن بروم، شانس بهتری برای بازی کردن دارم. بعد از یک ماه حضور در تیم امید ذوب آهن، بهرام عاطف که سرمربی بزرگسالان بود، مرا به تیم بزرگسالان دعوت کرد. با احتساب دو سال بازی در امید ذوب آهن، ۱۳ سال در این تیم بازی کردم.

اگر به سپاهان می‌رفتی بهتر نبود؟

نمی‌شود پیش بینی کرد. شاید اگر به سپاهان رفته بودم، موفقتر می‌شدم. همان طور که اگر پیشنهاد استقلال را قبول می‌کردم، اتفاقات دیگری برایم رخ می‌داد.

یعنی از سرخابی‌ها پیشنهاد داشتید و نرفتید؟

سالی که کربکندی سرمربی ذوب آهن بود، من خیلی گل زدم و حسابی چهره شدم. در آن فصل پیشنهادهای خوبی از تیمهای سرخابی داشتم، اما به خاطر روحیه‌ام که از حاشیه گریزان بودم تردید داشتم و با خودم گفتم زود است، فعلاً در ذوب آهن بازی می‌کنم تا بعد اما دیگر هر سال تمدید کردم چون ذوب آهن را دوست داشتم و با تمام وجود برای این تیم بازی کردم. دست آخر هم این طوری جواب زحماتم را دادند.

چرا به تیم ملی دعوت نشدید؟

واقعاً نمی‌دانم. در مقطعی به تیم ملی نزدیک شده بودم و دنبال پاسپورتم بودند، اما این اتفاق رخ نداد. من حالا به این نتیجه رسیده‌ام که در دنیای فوتبال دو اشتباه کرده‌ام: اول مدیر برنامه نداشتن و دوم بازی نکردن در استقلال و پرسپولیس. اگر این دو اتفاق برای من رخ داده بود، با توجه به سبک بازی و هوش فوتبالی‌ام می‌توانستم پیشرفت بیشتری داشته باشم و لژیونر باشم. اگر این دو اشتباه را نداشتم، همچنان در لیگ برتر بازی می‌کردم.



می‌گویند که بازیکن پا به سن گذاشته‌ای هم شدید...

در فوتبال ایران همیشه این چیزها وجود دارد و خیلی‌ها روی سن بازیکنان تاکید می‌کنند. اعتقاد من این است که سن یک عدد است و بازیکن باید تاثیر گذار باشد. شما دیدید که **داوید ویا** با آن سن و سال به تیم ملی اسپانیا دعوت شد. من فکر می‌کنم مهم این است که بازیکن از همه توانایی هایش استفاده کند. از نظر بدنی شرایط خیلی خوبی دارم و به انتقادهایی که از سنم می‌شود، اصلاً توجهی نمی‌کنم.

و به نظرتان تیم در لیگ می‌ماند یا سقوط خواهد کرد؟

از حالا نمی‌شود گفت چه تیمی قهرمان می‌شود و چه تیمی سقوط می‌کند. تیمهایی که در انتهای جدول رده بندی لیگ برتر هستند با یک برد و باخت جایگاهشان تغییر می‌کند. قطعاً تغییراتی که در گسترش فولاد انجام شده، مفید خواهد بود و از شرایطی که اکنون داریم، خارج می‌شویم. انشاءالله در آینده به شرایط ایده آل می‌رسیم و از قعر جدول هم جدا می‌شویم.



سرمربی تیم ملی وزنه برداری

روی بهداد حساس شدند

محسن بیرانوند به عنوان سرمربی عنوان قهرمانی جهان را برای وزنه برداری کسب کرد. عنوانی که تاکنون به دست نیامده اما حواشی بهداد سلیمی کمی شیرینی آن را تلخ کرد. با اوهمکلام شدیم درباره اتفاقات روز مسابقه

آنچه در مورد بهداد بحث برانگیز شد حرکتهای دوضرب او بود. وزنه‌هایی که مشکوک به خطا بودند و باعث شد آن اتفاقات رقم بخورد...

ما در تمرینات خیلی روی دوضرب بهداد کار کرده بودیم. به طوری که این نقیصه که آرنجش روی حرکت قیچی حالت پرس پیدا می‌کرد تقریبا از بین رفته بود. شما اگر فیلم وزنه ۲۴۵ بهداد را در سالن تمرینات آناهیم ببینید یا حتی همان فیلمی که بهداد در تهران وزنه ۲۶۰ کیلویی را بالای سر برد، خواهید دید که آرنجش هیچ مشکلی نداشت اما نمی‌دانم چرا در جریان رقابتهای جهانی دوباره این نقیصه در حرکت دوضرب بهداد بوجود آمد. پاسخی هم برایش ندارم چون هر کاری که لازم بود در تمرینات برای رفع این اشکال تاکتیکی انجام دادیم، اما متاسفانه در روز مسابقه این نقیصه برگشت.

اگرچه تلویحا به خطا بودن حرکت بهداد اشاره داشتید اما اگر صراحتا از شما بپرسیم چه چراغی به حرکت سوم بهداد در دوضرب می‌دهید چه پاسخ خواهید داد؛ سفید یا قرمز؟

من به عنوان سرمربی وظیفه دارم از وزنه بردارم دفاع کنم. البته اگر حرکتی واقعا خطا باشد شک نکنید که صراحتا می‌گویم خطاست. در مورد حرکت بهداد شما خودتان دیدید که سه داور بین‌المللی به او چراغ سفید داد، اما هیات ژوری نظر دیگری داشت. آنها هم می‌توانند سختگیرانه قضاوت کنند و هم می‌توانند در تصمیم گیریها نرمش و انعطاف از خودشان نشان دهند. همین که سه داور قبول می‌کنند یعنی حرکت قابل قبول است، اما ژوری آن نرمش و انعطاف لازم را از خود بروز نداد.

خیلی ها معتقدند نوع رفتار بهداد سلیمی روی صحنه برای هیات ژوری تحریک برانگیز بود و همین باعث شد آنها حساسیت بیشتری روی او داشته باشند...

من نمی‌توانم این موضوع را رد کنم. به هر حال همانطور که شما اشاره کردید این تصمیمات سخت گیرانه می‌تواند مرتبط باشد با رفتاری که خود بهداد روی صحنه داشت.



اندیشیدن، تا با عمل همراه نباشد، زیبا نیست • استون

پشت پرده فروش مدال در وزنه برداری؟!

علی کیانی موحد

حتماً همه شما علاقه‌مندان به ورزش هم شنیده‌اید که مدتی است می‌گویند مدالها در وزنه برداری جهانی به فروش می‌رسد و ورزشکاران نه بر اساس حق، بلکه بر اساس زد و بند پشت پرده به مدال می‌رسند! اگر این حرف صحت داشته باشد که باید تمام عناوین خودمان را هم زیر سوال ببریم، اما سخن چیز دیگری است. اینکه آیا واقعا این اتفاق و به این صورت می‌افتد؟! سه سال پیش با کوروش باقری که پرافتخارترین مربی وزنه برداری کشورمان محسوب می‌شود درباره همین موضوع گپ زدم. زمانی که حتی درباره خرید و فروش مدال حرفی زده نمی‌شد، کوروش با سیاست خاصی جواب داد؛ جوابی که با خواندن سوالها و پاسخهایش، خودتان آن را متوجه می‌شوید...

***

فدراسیون مرادی پس از عدم موفقیت در مسابقات جهانی، در اولین قدم زالای را از کار برکنار کردد...

حتماً به دردشان نمی‌خورده!

کارش چطور بود؟

خیلی به کار من می‌آمد.

از چه لحاظ؟

این قضیه را نمی‌توانم زیاد باز کنم. زالای زمان آقای افشارزاده به کادر فنی تیم ملی اضافه شد و با توجه به رابطه‌ای که با آیان داشت، در خیلی از موارد کمک حال تیم ملی بود

می گفتند دنبال فردی هستند که آیان معرفی کند تا هوای ما را بیشتر داشته باشد.

یعنی از زالای نزدیکتر به آیان؟! بعید می‌دانم چنین فردی پیدا شود. زالای نایب قهرمان المپیک بود و مربیگری‌اش هم بد نبود. با من هماهنگ بود، تا همین قدر می‌توانم به شما بگویم. او کمک خوبی در مسائل فنی و روحی بود.

از چه لحاظ خوب بود؟ لطفاً طفره نروید

یک وقتی مربی با شما هماهنگ است و به دردتان می‌خورد، اما همان مربی با کادر فنی بعدی به مشکل برمی‌خورد یا نمی‌توانند با هم خوب کار کنند. رابطه من و زالای هم همین بود، با هم هماهنگی خوبی داشتیم و نتیجه‌اش هم که مشخص است. زالای هرچه از ش می‌خواستی بدون کم و زیاد انجام می‌داد و تحت تاثیر افراد دیگر قرار نمی‌گرفت.

پس چرا همان اول عوض نشد؟

در ابتدا فکر می‌کردند که جای دیگر می‌تواند به وزنه برداری کمک کند اما متوجه شدند که کمک خاصی نمی‌کند.

یعنی در جای دیگر به شما کمک می‌کرد؟

در رده‌های سنی نوجوانان و جوانان...

و پیش آیان چطور؟

(باتعجب) آیان؟؟!

یکسری نکات مبهم وجود دارد...

درباره چه کسی؟

درباره وزنه برداری...

خوب بپرسید تا جواب بدهم.

ما می‌پرسیم اما شما جواب نمی‌دهید. خیلی سیاستمدارانه از جواب دادن طفره می‌روید...

وزنه برداری و در کل ورزشهای حرفه‌ای، مثل کوه یخ هستند. شما فقط بخش کوچکی از آن را که بیرون آب هست می‌بینید و قسمت عمده آن را که درون آب هست خیلی از مردم نمی‌بینند.

پس بیایید کمی درباره یخهای درون آب صحبت کنیم...

به چه درد می‌خورد؟

خودتان می‌گویید سوال بپرسید تا شفاف سازی کنم، خودتان جواب نمی‌دهید. اگر امروز روابط فدراسیون با آیان خوب بود، امکان داشت که وزنه برداران ما مدال بیشتری بگیرند؟



خیر، اصلاً اینگونه نیست. طرز فکر عجیبی در وزنه برداری وجود دارد که مردم فکر می‌کنند می‌توان مدالهای وزنه برداری را خرید؛ یعنی مثلاً قبل مسابقات چند فدراسیون به توافق می‌رسند که مدالها بین چه کشورهایی توزیع شود! این حرف واقعاً خنده دار است و اصلاً صحت ندارد. ممکن است برخی کشورها هماهنگی های بیشتری با فدراسیون جهانی داشته باشند و فدراسیون جهانی نیز به آنها کمکهایی بکند. مثلاً اگر قرار باشد سالی پنج آزمایش دوپینگ از ورزشکارانشان گرفته شود، سالی یک آزمایش بگیرند. اینگونه حمایتها در فدراسیون جهانی وجود دارد نه مزایده مدالها!

***

با جمع بندی حرفهای "کوروش باقری" می‌توان به این نتیجه رسید که آیان نمی‌رود در گوش فلان ورزشکار بگوید تو نباید مدال بگیری و یا تو مدالت قطعی است! مسائل به پشت پرده‌هایی مربوط است که ریاست فدراسیون شاید بهتر بتواند درباره آن توضیح دهد. این روزها چقدر جای خالی "زالای" در کادر فنی تیم ملی محسوس است.

و سوالی بی‌پاسخ... گرچه شاید بتوان عدم تایید وزنه زنی ۲۴۵ کیلوی بهداد سلیمی را مورد تشکیک قرار داد اما آیا عدم نتیجه گیری کیانوش رستمی هم به آیان مربوط است؟!

فدراسیون تکواندو و اطلاع رسانی اشتباه

تکواندو ایران که سال گذشته با تیم ملی از دور مقدماتی رقابتهای جام جهانی در باکو حذف شده بود، در این دوره تغییر رویّه داد. رقابتهایی تحت عنوان تیمی به شیوه خاص این مسابقات برگزار و در نهایت دانشگاه آزاد که به عنوان نماینده ایران به ساحل عاج اعزام شد، قهرمانی را به خود اختصاص داد. خلیفه که پیش از این در تیمهای مختلف بخصوص دانشجویان توانایی خود را ثابت کرده بود، در این دوره نیز با برخی ملی پوشان یکبار دیگر این توانایی را به رخ کشید و عنوان قهرمانی را کسب کرد. خلیفه از ملی پوشان در اختیار خود بهترین بازی را گرفت و توانست به این مهم دست پیدا کند. **مهدی خدابخش** نمونه بارز آن است. تکواندوکاری که بعد از المپیک روند خوبی نداشت، در این رقابتها نمایشی خیره کننده داشت و یکی از عوامل مهم در مسیر قهرمانی دانشگاه آزاد بود. خدابخش نشان داد می‌تواند به همان روزهای خوش گذشته بازگردد. فدراسیون نشینها که برای اطلاع رسانی این رقابتها تا قبل از نیمه نهایی از نماینده ایران و تیم دانشگاه آزاد بهره می‌برد، بعد از صعود به فینال و برتری دانشگاه آزاد، از تیم ایران به عنوان قهرمان این دوره نام برد. سال گذشته که تیم ملی از دور رقابتها کنار رفت، این مسابقات اهمیت نداشت و کمترین امتیاز را در رنکینگ داشت، چطور در این دوره با اهمیت شد؟ شرایط که همانند دوره قبل است! مجموعه دانشگاه آزاد که در سالهای اخیر کمک شایانی به تکواندو کرده‌اند، در این دوره نیز به خوبی آبروداری کردند و خلیفه با همکاران خود عملکرد خوبی به نمایش گذاشتند. این مهم وقتی بیشتر نمایان می‌شود که بدانیم، روسیه سه تکواندوکار شاخص و قهرمان جهان خود را در ترکیب داشت. به عبارتی، تیم دانشگاه آزاد به عنوان قهرمان باشگاههای ایران، تیم ملی روسیه را شکست داد و این موضوع، حلقه گمشده جریانات اخیر تکواندو ایران بود.





جام باشگاههای کشتی جهان در پنج پرده

علی کربلایی

پرده اول: هیچ چیز مشخص نیست

از روزی کــه خبــر برگزاری مســابقات در تهران شــنیده شد، همه کشتی دوستان خودشان را آماده کرده بودند تا دیدار پایانی را بین دو تیم بیمه رازی و تایتان مرکوری ببینند. قرعه کشی هم طوری بود که این دو تیم تا فینال با هم برخورد نمی کردند.

پرده دوم: پوزخند به لژیونر

پســر بچه‌ای از دیار بابل همــه معادلات را بر هم زد. امید حسن‌تبار کشتی گیر وزن ۷۹ کیلوگرم تیم ستارگان ساری در یک کشتی نفس گیر انور گدایف نایب قهرمان المپیک را شکســت داد و طومار تیم بیمه رازی را در هم پیچید. تیمی که هزار حساب و کتاب برای رویارویی با تایتان مرکوری کرده بود و عبدالرشید سعداله‌یف را یک وزن پایین‌تر آورده بود که مبادا در فینال به اسنایدر ببازد، رنگ صعود به نیمه‌نهایی را هم ندید.

پرده سوم: چراغ اول روشن شد

وزن ۵۷ کیلوگــرم، تومــاس گیلمان در برابر رضا اطــری. رضا اطری کشــتی گیر خوبی اســت ولی همیشــه یک مشکل داشــته، او هیچ وقت ذهنیّت برنده شــدن نداشــت. بدون تعارف تا پیش از این مســابقه من هم اطری را در مقابل گیلمان شکست خورده فرض می کردم، اما رضا اطری این مســابقه همان رضا اطری شــد که چندین ســال انتظارش را می کشیدیم. در شــروع مسابقه چنان دو خمی از گیلمان گرفت و او را بالای ســر برد و روی تشــک کوبید که هیچ کاری جز زمین خوردن از گیلمان بر نمی آمد. رضا خسته شد و امتیاز داد اما درست در همان لحظه که گزارشگر گفت اطری بریده، حمله را آغاز کرد و گیلمان را زمینگیر کرد.

پرده چهارم: حیف پول

ولادیســلاو بایتسایف کشــتی گیر روس تبار تیم ایزی‌پایپ کاشــان در مقابل کایل اســنایدر قرار گرفت و با حساب ۱۱ بر صفر مغلوب این کشتی گیر شــد تا نه‌تنها شکســت بخورد بلکه با امتیاز عالی و بدون حتی کســب یک امتیــاز ارزش برد تایتان مرکــوری را نیز دوچندان کند، به گونه‌ای که حتی اگر مسابقات تیمی ۵ بر ۵ مساوی می‌شد قهرمانی را بــه تیم آمریکایی هبه کــرده بودیم. آیا به جای بایتســایف نمی‌شد یکی از کشتی گیران خودمان با اســنایدر مصاف دهد تا تنش به تن بزرگان کشتی بخورد؟

پرده پنجم: محسن نامجو

ولادیمیــر خینچیاشــویلی و گنو پتریاشــویلی دو کشــتی گیر گرجســتانی بودند که سهم بزرگی در قهرمانی ایزی‌پایپ داشــتند، به نحوی که می‌توان ادعا کــرد قهرمانی بدون حضور این دو به‌دســت نمی‌آمــد. هر دو خوب کشــتی گرفتنــد و بردند و حداقلش این بود که پولی که خرج اینها شــده بود دور ریخته نشــد. شــاید خاص‌ترین لحظه فریاد شادی هادی عامل در کشــتی آخر بود: "پیروزی دلاور گرجســتانی" (با لحن هادی عامل بخوانید). در آن لحظه تنها محسن نامجو در گوشهایم تکرار می‌شد که می‌گفت: "گرجستانم را پس بده."

فرار به سوی ناشناخته ها

علی کیانی موحد

هنگامی که از ســرناچاری در گفت‌وگویی بیان کرد کــه برای تامیــن هزینه های ورزش مجبور اســت مدالهایش را حراج کند، فکر نمی کرد به جای حمایت مسئولان، فشار بیشتری رویش وارد شود و حتی به تیم ملی هم دعوتش نکنند! **محمد رشنونژاد**، جوان اندیمشکی است که افتخارات کمی هم برای جودوی ایران به دست نیاورده: نقره مسابقات نوجوانان آسیا (۲۰۱۰ تایلند)، برنز مســابقات قهرمانی نوجوانان آسیا (۲۰۱۳ چین)، برنز مسابقات قهرمانی جوانان آسیا (۲۰۱۴ هنگ کنگ)، برنز مسابقات قهرمانی جوانان آسیا (۲۰۱۵ تایلند) و مدال طلای مسابقات قهرمانی جوانان آسیا (۲۰۱۶ هند)



یکی از اســتعدادهای درخشــان جــودو که در این برهــوت چند ســاله عدم کســب نتایج مناســب، همیشــه بــه او و مدالهایش افتخار مــی کردند اما امروز گم شده اســت!... چند هفته پیش بود که تیم ملی جودوی کشــورمان برای حضور در مسابقات گرندپری راهی هلند شــد و هنــگام بازگشــت خبری از رشــنونژاد نبــود. ابتــدا گفتند مشــکلی پیش آمده و سپس مشــخص شد گم شــده و قرار شد محمدرضا رودکــی همانند شــرلوک هلمــز دنبالش بگــردد و او را به ایران بازگرداند! شــاید این ســوال چندان بیراه نباشــد که بــرای چه باید به ایــران برگردد؟! قهرمانــی که در خرج زندگی‌اش مانده و جــز ورزش کار دیگری هم بلد نیســت، شــاید با خودش فکر کند که بهتر نیست حداقل جایی بماند که قدرش را بدانند؟! رشنونژاد سختی های فراوانی کشیده بود، از پاداش کم بعد از قهرمانی در آســیا تا نداشتن لباس برای حضور در تاتامی! هنوز فدراســیون جودو از شوک گم شدن این جودوکار جوان نگذشــته بــود که خبر دیگری جودو را به کما برد! البته باید گفت خبر دوم مدتها پیــش اتفاق افتاده بود اما امروز دیگر جدی شــده است. پس از وحید سرلک که سالها پیش به آلمان رفت، شــاخص ترین چهره جودو که از ایران خارج شد شایان نصیرپور است. وی خردادماه امسال به ترکیه رفت و برای حضور در تیم ملی ترکیه با آنها به توافق رســید اما سکوت و یا بایکوت خبری مانع این شــد که رســانه های چندانی به آن بپردازند. سابقه عضویت در تیمهای رده های سنی نوجوانان، جوانان و بزرگسالان را دارد و عناوین متعددی نیز کسب کرده اما همانند بسیاری دیگر از قهرمانهای جودوی ایران آنقدر شــرایط برایش سخت شد که تصمیم به مهاجرت گرفت. نصیرپور همین چند روز پیش در مســابقات قهرمانی کشور ترکیه شرکت کرد. مســابقاتی کــه در آن رقبایش قهرمان اروپا، قهرمان کشورهای اسلامی و قهرمانان جوانان اروپا بودند و با کسب عنوان سومی توانست به عضویت تیم ملی ترکیه درآید.

با گذشته و آنها که رفته‌اند کار نداریم اما بهتر است این ســوال را در ذهن خود مرور کنیم که چه اتفاقی رخ می دهد که قهرمانهای کشــورمان به سادگی حاضر می شوند از کشور خارج شوند و برای کشور دیگری مســابقه دهند؟! به طور حتم آنها به پرچم کشورشان عشق دارند اما شرایط ورزش و زندگی آنقدر برایشــان سخت شــده که تصمیم به خروج می گیرند. متاســفانه در جودو این مهاجرتها بسیار بیشــتر از رشته های دیگر شــده و به نظر می آید تغییر رییس فدراسیون هم نتوانسته از این خروجها جلوگیــری کند. رشــنونژاد در گفت‌وگویی عنوان کرده بود، پاداش مدال طلای آســیایش یک سکه و دومیلیون تومان پول نقد بوده؛ پاداشــی که حتی خرج یک ماه تمرینش هم نمی شد.

بدون تایید مهاجرتهایی از این دست، اعتقاد داریم مسئولان فدراســیون و به طور کل وزارت ورزش بایــد فکری به حال این قهرمانها کنند. قهرمانهایی که در همین کشــور تربیت می شــوند و به عناوین مختلف می‌رســند، نباید آنقدر ناامید شــوند که از کشور بروند.



بین ایــن همه ریخــت و پاش و هــدر دادن پولهای بیت المال در رشــته‌های مختلف مثل فوتبال، نمی تــوان بودجــه ای برای این قبیــل قهرمانهای مــدال آور در نظــر گرفت که امید در دلشــان زنده بماند و بداننــد در همین ایران برای آنها ارزش قائلند؟!



محمد طاهری

قهرمانی با مزه تلخ هرج و مرج!

چهارشنبه‌ای که گذشت مسابقات وزنه‌برداری قهرمانی بزرگسالان جهان در آناهایم آمریکا برگزار شد و تیم ملی وزنه برداری ایران با پنج طلا، ۳ نقره و ۶ برنز به مقام قهرمانی بخش مردان رسید و ما هم بد ندیدیم تا عملکرد کلی کاروان اعزامی وزنه برداری کشورمان را در بوته نقد قرار دهیم.

۱ـ نکته‌ای که در این دوره به شدت ورزشدوستان را آزرده خاطر کرد، اوت کردن کیانوش رستمی بود. فردی دارای مدال طلای المپیک ریو و صاحب چندین عنوان جهانی دیگر که در سایه سوء مدیریت و شرایط حاکم بر فدراسیون و نیز اشتباهات خودش صحنه رقابتها را به دیگران واگذار کرد.

همان‌طور که همگان آگاهند، کیانوش رستمی به دلیل اینکه سرمربی فعلی و قبلی تیم ملی را قبول ندارد، به صورت انفرادی تمرین می کند و حتی در جریان مسابقه نیز سرمربی تیم ملی فقط برگه‌های انتخاب وزنه را برایش امضامی کرد و نقشی در انتخاب وزنه‌ها نداشت و تقریبا می توان گفت، که کیانوش فقط با پرچم ایران شرکت کرده است و کادر فنی نظارتی بر آماده‌سازی او نداشته و حتی در حین وزنه زدن شخص سرمربی او را کوچ نمی کرد و اینگونه است که می‌توان گفت، کیانوش متاسفانه قربانی خود محوری و غرور کاذبی شد که مدتها بود گریبان او را گرفته بود و منم منم کردنهای او نیز چندان طرفدار نداشت. تاسف بارتر این است که رئیس فدراسیون نیز در مناقشه به وجود آمده بین کیانوش و کادر فنی قبلی عملاً راه بازیکن سالاری را در پیش گرفت تا کادر فنی هم دلخور شده و عملاً زمینه برای جدایی فراهم شود. در حالیکه باید گفت هر فردی حتی با داشتن اطلاعات حداقلی از وزنه برداری می‌داند وزنه بردار مصدوم اول باید ماندنش را در جدول تثبیت کند و بعد به صورت ریسکی وزنه‌های بالاتر را انتخاب کند، اما همه دیدیم که کیانوش در زدن وزنه ۲۱۴ ناموفق بود و وزنه بردار کشور شیلی با ۲۰۳ کیلو توانست مدال طلای دوضرب را بگیرد و ناگفته پیداست کیانوش حتی با زانوی دردناک، به سادگی می توانست ۲۰۵ را بزند و اجازه خودنمایی به رقیبش راندهد و مدال بگیرد اما نبود نظارت سرمربی بر کار او سبب شد، قهرمان المپیکی ما به سادگی اوت شود.

۲ـ نکته‌ای که بسیاری از ورزشدوستان به درستی متوجه نشدند، ماجرای انتخاب سرمربی تیم ملی بود و اینکه اساساً سرمربی تیم‌ملی، براساس چه‌مکانیسمی انتخاب شده است و آن چیز که از جوانب بر می آید، ظاهراً مسئولیت انتخاب سرمربی با شورای فنی بوده است، ولی با توجه به اینکه شورای فنی منصوب رئیس فدراسیون است، عملاً ماهیت این شورا خنثی خواهد بود و می تواند کلیّت تصمیمات گرفته شده را مبتنی بر میل رئیس فدراسیون پیش ببرد. مورد بعدی اینکه باید پرسید، آقای محسن بیرانوند که عنوان مسئول کادر فنی را با خود دارد، صلاحیّت این سمت را دارد یا خیر؟ آن هم محسن بیرانوندی که تجربه هدایت تیمهای ملی ولو به صورت کمک مربی را نداشته و حتی عنواندار جهان و المپیک هم نیست و تنها در المپیک ۲۰۰۸ پکن شرکت کرد که موفقیت چشمگیری نداشت در حالیکه حداقل سجاد انوشیروانی که پیش از او سرمربی بود، عنوان مدال آور المپیک را یدک می کشید.

۳ـ خوشبختانه در این دوره شاهد تولد دو ستاره نوظهور در آسمان وزنه برداری کشورمان بودیم. سیدایوب موسوی و علی هاشمی که دومی واقعاً گل کاشت و اولی نیز نوید آینده بهتری را می دهد. سالها مردم در انتظار تولد یک ستاره در وزنه برداری ایران بودند که علی هاشمی انتظارها را به پایان رساند و توانست با کسب مدال طلای مجموع دسته ۱۰۵ کیلو برای کشورمان آبروداری کند و متاسفانه 

بعد از نواب نصیر شلال که توانسته بود در المپیک لندن بدرخشد، اما بعد به دلیل مصدومیت ورزش حرفه‌ای را کنار گذاشت، حالا همه نگاهها به هاشمی است تا بتواند حداقل تا المپیک بعدی خیال ما را از بابت کسب مدالی خوشرنگ راحت کند.

۴ـ مهمترین دستاورد حضور ایران در رقابتهای آناهایم نه کسب قهرمانی که در غیاب چین، روسیه، اوکراین و مولداوی ارزش فراوانی نداشت، بلکه احیای سعید علی حسینی نابغه سوخته وزنه برداری ایران بود. او که روزگاری رکورددار جوانان دنیا بود، اسیر توطئه‌های رنگارنگ شد و هشت سال تمام رنگ مسابقات را ندید و حالا خوشبختانه بازگشتی موفقیت آمیز به صحنه ورزش داشت و مطمئنا از او در آینده بیشتر خواهیم شنید و به همین خاطر است که می شود گفت مدال نقره مجموع دسته فوق سنگین، حداقل برای ما به اندازه طلا ارزش داشت تا انگیزه‌های این پسر خوب اردبیلی زنده بماند.

۵ـ نکته آخر این است که تا کی می خواهیم در اوزان سبک وزن تماشاچی باشیم؟ یعنی هیچ برنامه ریزی واستعدادیابی در ده سال اخیر صورت نگرفته که سرانجام شاهد حضور قهرمانی در اوزان ابتدایی باشیم؟ البته هستند جوانانی مثل حسن گل پرور و یا مجید عسگری که عناوینی در مسابقات آسیایی دارند اما این دو هم هنوز با رکوردهای قابل اعتنا در رده جهانی فاصله دارند و امیدوارم در این خصوص اقدامات لازم، مانند به کارگیری مربی خارجی، یا رایزنی با وزارت ورزش برای تخصیص بودجه بیشتر برای تیمهای رده سنی پایه صورت بگیرد تا همچنان شاهد درو کردن مدالهای طلایی سبک وزن، توسط شرقی ها نباشیم.

پیروزی یا شکست بزرگ برای فوتبال؟!

سه هفته پیش بود که خبری مبنی بر پیروزی بزرگ فوتبال ایران بر ابر عربستان منتشر شد. متن خبر آنقدر حماسی بود که دلمان نیامد آن را دوباره مرور نکنیم:

تاج از میزبانی بدون مشکل تیمهای کره جنوبی و چین در ورزشگاه آزادی گفت و اینکه تصمیم نادرست برگزاری بازی با تیمهای عربستانی، هزینه‌های نامعقولی به فوتبال ایران تحمیل کرده و موجب شده، اسپانسرها دلسرد شوند و بزرگترین سرمایه فوتبال ایران یعنی تماشاگران از بازیهای خانگی تیمهای ایرانی حذف شوند و همین دو مورد ضرر هنگفتی را به فوتبال ایران و آسیا تحمیل کند. بعد از صحبتهای موثر تاج، نمایندگان ایران، امارات، قطر و عربستان از سالن بیرون رفتند تا اعضا پس از رایزنی ثانویه، رای بدهند. نتیجه رای گیری بسیار مثبت بود و اکثریت اعضا به برگزاری بازیهای رفت و برگشت در شهرهای ایران و عربستان رای دادند. به این ترتیب تیمهای ملی ایران و عربستان و همین طور تیمهای باشگاهی این دو کشور بعد از دو سال، به کشورهای هم خواهند رفت و بازی در کشور ثالث از فصل جدید لیگ قهرمانان لغو خواهد شد. تیمهای اماراتی هم که می‌خواستند قانون تیمهای عربستانی شامل حال آنها شود، مجبور هستند به ایران بیایند. این پیروزی بزرگ، حاصل یک کار گروهی و جمعی بود؛ از نهادهای نظارتی گرفته تا وزارت ورزش و فدراسیون فوتبال و خوشحالیم که تلاش گروهی مدیران ایرانی با یک نتیجه شیرین به پایان رسید... اما...

همین چند روز پیش و پس از قرعه کشی لیگ قهرمانان آسیا، "ویندرز جان" دبیر کل کنفدراسیون فوتبال آسیا اعلام کرد، بازی تیمهای ایرانی و عربستانی تنها بازیهایی در لیگ قهرمانان آسیا است که در زمین بی‌طرف برگزار می‌شود!!

بدون هیچ پیش داوری این دو خبر را با هم قیاس کنیم. خبر حماسی اول تنها با چند خط تکذیب شد! درست است که حافظه تاریخی ما ضعیف است اما نه اینقدر آقای تاج!... به هر حال باز هم امسال برابر تیمهای عربستانی در کشور ثالث مسابقه خواهیم داد تا بدانیم دیپلماسی ورزشی امری بسیار مهم است که این فدراسیون هنوز نتوانسته آن را در سیاستهای خود عملی کند.

پیغامهای روشنایی

از: دکتر نوید خدادوست



فروردین

خودتــان هــم خــوب می‌دانید کــه نیاز مبرمــی به یک اســتراحت عمیق دارید، چون چند وقتی هســت که ذهنتان درگیر موضوعهای متفاوت شده و این درحالی است که فشار کارهای روزانه هم همچنان بر شکل خود باقی است. در مورد فــردی که انرژی منفی را به شــما منتقــل می کند هم توصیه می کنم در دل خود او را ببخشــید و با این کار نه به او بلکه به خودتان لطف کنید و نیاز به احساس سبکی را جدی بگیرید.

اردیبهشت

اگر اکنون در بخشــی از زندگی به ســر می‌برید که خیلی شما را قانع نمی کند، اینها همه نشــانه‌هایی هستند تا بپذیرید که باید شکل زندگی خودتان را تغییر دهید و ســعی کنید به شکلی عمل کنید که دلخوریهــا و تفاوت رفتاری اطرافیان شــما را تحت تاثیر قرار ندهد هرچند که شــما به تاثیرات مثبت رفتارهای خوب آشــنا هستید و امیدوارم بپذیرید که حالا وقتش رســیده که یک بار برای همیشــه تکلیفتان را با نوع دوست داشتنهای خود و اطرافیان مشخص کنید.

خرداد

فــردی ایــده آل گرا هســتید به همین دلیل بســیاری از فرصتهای خوب را تنها به این دلیل که با ذهنیت شــما تفاوت دارند نمی‌پذیریــد، اما تا به حال به این موضوع فکر کرده‌اید کــه شــما باید خودتان را با زندگی هماهنگ کنید و این شــما هســتید که باید شرایط را برای ایجاد شــرایط متفاوت مهیا ســازید، پس بپذیرید که قدمهای بــزرگ هزینه‌های بزرگ به همراه دارند.

تیر

جزو افرادی هســتید که به دنیــای اطرافتان بیش از حد اهمیت می‌دهید و این روزها می‌خواهید شکل ارتباط خودتان را با دیگــران دچار تحول کنید، اما دوســت خوبم! اگر توجه کنید، ایجاد تحول در طبیعت هم با هزینه‌هایی همراه اســت و درخت تا برگهای قبلی خود را از دســت ندهد رنگ برگهای جدید را نخواهد دید و آنگاه مانند کاج باید ســرمای زمستان را هم لبخند بزند!

مرداد

خلاقیــت خوبی در وجودتان موج می‌زند و این ناشــی از لطافت روح اســت که مجبورتان می کند کــه متفاوت عمل کنید، ولی اگر دقت کنید گاه زمین و زمان دســت به دســت هم می‌دهند تا شــما به خواسته‌تان برسید و این یعنی شما در رسیدن به اهدافتان تنها نیستید، به شرط آنکه ارزش فرصتها را بدانید و مســایل شــخصی را با عوامل بیرونی پیوند نزنید و با نرمی عمل کنید.

شهریور

این روزها بیشــتر وقتتان را صرف فعالیتهایی می کنید که به قول خودتان اصل زندگی نیســتید، اما وقتی مسایل اصلی زندگی هم پا به میــان می گذارند، نمی‌توانید در مقابل آنها با نرمــی عمل کنید، درحالیکه می‌دانم شــما هوش و اعتماد به نفس خوبی دارید و هر چیزی که مانع رســیدن به آرامشتان می‌شــود را می‌شناســید، اما در مرحله اجــرا متفاوت عمل می‌کنید و خود می‌رنجید!

مهر

دنیــای جالبــی را برای خودتان ســاخته‌اید و ســعی می کنید به هر شــکل ممکن به مســایلی که برنامه ریزی کرده‌اید دســت یابید، اما وقت را برای تشــخیص و بررسی حواشــی آن نگذارید، درحالیکه خوب می‌دانید همیشــه دنیا به این شــکل پیش نخواهد رفت و انسان باید بپذیرد که مســایل بزرگتر را گاه با عجله نباید پیش برد و میوه تا زمان را پشت سر نگذارد نمی‌رسد!

آبان

موضوعی ذهنتان را درگیر کرده و دوســت دارید آن را با دیگران در میان بگذارید، اما بخشــهایی از آن گفتنی نیســت و وقتی دقیــق‌تر نگاه کنید ایــن موضوع خیلی‌ها را درگیر کرده اســت. بنابراین سعی کنید خودتان باشید و اعتمادتــان را به قدرت خارق العــاده‌ای که خداوند در وجودتان گذاشته از دست ندهید، که ذهن آرام می‌تواند شگفتی ساز باشد.

آذر

شــما فردی با ثبات و دوراندیش هستید، اما وقتی پای احساســات به میان می آید دوست دارید وانمود کنید که اینگونه نیستید، پس دوست خوبم! بپذیرید که یک کتاب وقتی اثری هنری و ارزشــمند می‌شــود که نویســنده آن بپذیرد قدرت نوشــتن دارد و چرا قلم به دســت گرفته تا حرفهایی را که می‌خواهد بنویسد. پس دیگران را نرنجانید که خودتان بیشتر می‌رنجید.

دی

دوست دارید با دیگران مهربان باشید و مانعی را پیش پایتــان نبینید، اما یادتان باشــد که دیگــران را آنطور که هســتند ببینید نه آنطور که شما دوســت دارید و بدانید که وقتی ذهنتان اســیر تردید می‌شود، هم معادله‌ها تغییر می کنــد، بنابراین تعادل را در هر راهی که در پیش دارید، حفظ کنید و مراقب باشــید کــه دنیای خیالی را در دنیای واقعی‌تان تاثیرگذار نسازید که آرامش ارزشمند است.

بهمن

به دنبال اجرای نقشــه‌ای برای آینده‌تان هســتید، اما هنــوز شــرایط آن فراهم نشــده و از آنجا کــه امید کلید موفقیــت اســت، در حال حلاجــی جوانــب مختلف آن هســتید و بزرگترین مشــکل را در این مسیر شناخته اید، اما نمی‌خواهیــد از این حقیقت کمــک بگیرید. پس ابتدا بــا خودتان کنار بیایید و ســپس از آنچــه در ذهن دارید نهراسید، اما محتاط عمل کنید.

اسفند

این روزهــا اتفاقات مهم یکی پــس از دیگری در حال شــکل گیری هستند، ولی شــما فردی مستحکم‌تر از اینها هســتید و می‌دانید که فشارها در آینده چه اندازه به نفعتان تمام خواهد شــد و این را هم من تاکید کنم که هر چه زندگی را ســاده بگیرید، سادگی از نوع لذت بخشــش را خواهید دید، اگر سعی کنید از تنش به دور باشید.

نخست بدان چه می خواهی، بعد آغاز کن

فوج

تعبیر خواب

خوابگزار: مصطفی گلیاری
sooshtraa@yahoo.com

دوستانی که خواب خود را به گوشی من تلگرام می‌کردند، لطفاً فعلاً خواب یا پیام‌های خود را با پیامک بفرستند.



همه اسامی مستعار است و اگر مشخصاتی که برای بینندگان خواب می‌نویسم، مانند مشخصات فرد دیگری بود، تصادفی است. اگر کسی می‌خواهد خوابش چاپ نشود، حتماً تأکید کند که چاپ نشود! و دوستانی که برای تعبیر خواب خود تلفن می‌کنند، لطفاً فقط یکشنبه‌ها و سه‌شنبه‌ها بین ساعت ۱۵ تا ۱۷ با شماره ۲۹۹۹۳۳۳۴ تماس بگیرند و خواهش می‌کنم شماره‌های دیگر مجله را اشغال نکنند. در ضمن خواب خود را قبل از این که برایتان تعبیرش کنم، برای کسی تعریف نکنید زیرا شاید در خواب شما رازهایی باشد که وقتی که تعبیرش را نوشتم، کسانی که خواب را از خودتان شنیده باشند، خواهند فهمید آن رازها مال شماست و خوشتان نیاید.

ماهی‌ها زنده بودند

سوسن شاهگلی، ۲۹ ساله، مجرد، شاغل، بوشهر

خواب دیدم در جاده پرپیچ و خمی بودم. پدرم که معلم بازنشسته است و هنوز در حال کار و زحمت، در خوابم با یک ماشین بزرگ باربری بار جابه‌جا می‌کرد. مجوّز و بارنامه نداشت. آن جاده جنگلی و دلگیر بود. صدای آژیر پلیس آمد. نگران شدم که برای پدرم آمده‌اند. آنها پدرم را چندبار صدا زدند و او را مؤاخذه کردند. یک چشمه کوچک دیدم. ماهی‌های رنگین و زیبای زیادی داشت. یک بطری هم بود. خواستم ماهی بگیرم. دیدم خواهرم قبلاً در آن بطری یک ماهی آبی رنگ زیبا انداخته بود. چند بطری دیگر هم بود. تند تند شروع کردم که ماهی بگیرم. یک ماهی کوچک نارنجی دیدم که شبیه ماهی گلی بود. وقتی آن را گرفتم دیدم یک ماهی بزرگ است که زیر سنگها گیر کرده و کمی آسیب دیده بود ولی اگر در آب می‌ماند، درست می‌شد. بعد صدایی آمد. یک موتور بود که پدرم کنارش بود. آن موتور از بس روشن مانده بود، آتش گرفته بود. از جای سوییچش جرقّه می‌زد. داد زدم رفتم سوییچ را در آوردم و آن را خاموش کردم. دیدم یکی از همکارهایم که رقابت داریم و هم رده هستیم، جلو بقیه ادای مرا در آورد و گفت خانم شاهگلی سر کلاس عربی حرف می‌زند. همکارانم و منشی به من خندیدند. یکی از شاگردهایم هم به من بی‌ادبی کرد. وسایلم را روی تخت گذاشته بودم. ماهیها را هم آنجا گذاشتم و شیر آب را قطره قطره باز کردم. ماهی‌ها می‌پریدند طرف قطره‌ها و معلوم بود زنده هستند. بعد آب زیاد باز ماند و از تخت ریخت. با دستم آبها را جمع می‌کردم. حال ماهی‌ها هم خوب بود...

در بیداری دو سال است با آقایی هستم ولی شرایط هنوز جور نشده.

تعبیر:

قسمت اول خواب می‌گوید دختر نگرانی هستید. نسبت به پدرتان حالت علاقه و دلسوزی دارید. نگرانید مبادا برای تأمین هزینه‌های زندگی قانون را بشکند. آن ماشین باربری و آن موتوری که از بس کار کرده آتش گرفته، به زحمت زیاد پدر و نگرانی شما ربط دارد. چشمه و ماهی نماد زندگی خصوصی شماست که شما را از پدرتان وامی‌دارد. در این خواب ماهی نماد همسر است. خواهرتان قبل از شما ماهی صید کرده. شما هم یک ماهی کوچک می‌گیرید که معلوم می‌شود بزرگ است و گیر کرده بوده. این به معنی مشکلاتی است که او دارد. آن ماهی آسیب دیده که نماد کاستی‌های آن آقاست. اگر در آب باشد آسیبش درست می‌شود، به این معنی است که شما یا او معتقدید اگر مدتی دیگر هم صبر کنید، کاستی‌هایش برطرف می‌شود. صدای موتور و... به این معنی است که مسائل و زحمتهای پدر باعث می‌شود از ماهی و چشمه غافل شوید. حالا مشکلات کاری خودتان نمایان می‌شوند. در محل کار اعتماد به‌نفس شما پایین است و اگر مشکلی پیش بیاید یا ایرادی بگیرند، احساس ضعف می‌کنید. شاید هم مشکلی پیش نیاید اما چون شخصیتی نگران دارید، به مشکلات فکر می‌کنید. آن شاگرد بی‌ادبی کرد که نماد احساس ضعف شماست و شاید هم مدیریت ضعیف در اداره کلاس. ماهی‌ها با قطره‌های آب نشان می‌دهند زنده هستند و این یعنی کسی که در زندگی شماست، مشکلات سنگینی دارد طوری که یک قطره آب برایش غنیمت است. ریختن آب و جمع کردن آنها با دست به این معنی است که برای او زیادی از خود مایه می‌گذارید. پیشنهاد می‌کنم روی خودتان کار کنید تا به دلیل منفی بافیهای اطرافیان سست و ناامید نشوید. او را هم در ترازوی عقل بگذارید و اگر دیدید نمره‌اش قابل قبول نیست، رهایش کنید.

پیر شده بودم

دخترم ۱۷ ساله، دانش آموز، رشت

دختر هفده ساله‌ام خواب دیده که از پنجره حیاط نگاه می‌کرده. می‌بیند پیرزنی می‌خواسته وارد خانه همسایه شود ولی صاحبخانه او را راه نمی‌داده. درباره این همسایه در بیداری حرفهایی هست. پیرزنه گریه می‌کرده. بعد من از پنجره داد می‌کشم که من مرده‌ام با او کاری نداشته باش. بگذار داخل شود. خودم تا اینجای خواب دخترم را بلدم تعبیر کنم. از این به بعدش برایم سؤال است: دخترم در خواب می‌بیند که یک گوشه از موهایم سفید شده. بعد خودش را در خیابانی خلوت می‌بیند که دوچرخه سواری می‌کرده و هندزفری زده بوده. می‌بیند من دارم می‌آیم که مثل یک روح خسته بودم و موهایم سفید شده. انگار من او را ندیدم. از کنارش گذشتم و افتادم. دخترم گریه می‌کرده و مرا صدا می‌زده. وقتی که بیدار شد، این خواب را با گریه برایم تعریف کرد.

تعبیر:

خواب شما دارد می‌گوید در زندگی زیاد ناله می‌کنید و از نامرادی‌های خود می‌گویید. این حرفها باعث شده روحیّه دختر شما آسیب ببیند و برای سلامتی شما نگران باشد. بخش دوم خواب که تعبیرش را خواسته‌اید، ادامه حرفی است که زدم: دخترتان نگران شماست. او در کوچه‌ای خلوت و فارغ از مشکلات با دوچرخه و هندزفری خوش بوده که یکهو شما با آن حالت نگران کننده نمایان می‌شوید و می‌افتید. اینجای خواب اوج نگرانی دختر شماست. پیشنهاد می‌کنم روحیّه خود را قوی کنید. مشاور می‌تواند کمکتان کند.

بستری در گورستان

فاطمه فاتحی، ۳۷ ساله، متأهل، خانه‌دار، لنگرود

خواب دیدم شب است. از خواب بیدار شدم. در قبرستانی بودم که پدر و مادرم دفن هستند. با فاصله نزدیک قبر خوابیدم. شوهرم و دخترم هم بودند. گفتم خدایا چرا اینجا خوابیده‌ام؟

تعبیر:

این خواب از استرسهای شما حرف می‌زند. برای اینکه بفهمیم چرا چنین خوابی دیده‌اید، باید شخصیت و مسائل زندگی شما بررسی شود تا ریشه‌اش را پیدا کنیم. پس بهتر است نامه یا پیام کاملتری بفرستید.

گزارش خارجی

افسوس دیگر بس است

بقیه از صفحه ۱۹

همیشــه فکر کنیم و مشکلات و استرسهای آن تصمیــم نگرفته یا راهِ نرفته را تصویرسـازی کنیم. محققان و کارشناسان یک توصیه مهمتر هم دارند: **از مقایسه دست بردارید!** بله درست است، همه ما در موقعیتهای مختلف خودمان را با دیگران مقایسه می کنیم اما کارشناســان رفتاری می گویند، نگویید اگـر با فلانی ازدواج کرده بــودم الان زندگی بهتر و موفق‌تری داشــتم. اگر شغلم این نبود، خوشبخت‌تر بــودم و... فراموش نکنید که تمام این مقایســه‌های منفی، خوشــبختی و شــادکامی زندگی فعلی شما را تضعیـف می کنند و نه تنها به روح و روان و جســم بلکـه به موقعیت‌شــما هم آسـیب می‌زننــد. نگاه کنید ببینید چه چیزی شــما را خوشــحال می کند، همان کارها و فعالیتهــا را انجام دهید به جای اینکه مدام به ناکامی‌ها بیندیشــید. **نیمــه پر لیوان را در نظر بگیریــد**: نتایــج تحقیق دکتر **گیلوویچ** نشــان می‌دهد ما می‌توانیم نیروی قوی افسوس را تضعیف کنیــم اگر نیمه پر لیــوان را ببینیم و در زندگی خود نکته مثبتی پیدا کنیم که واقعیت داشته باشد و تحقق یافتنی باشــد. حالا با این موقعیــت منطقی برخورد کنیــد و لایه‌های پنهــان آن را شناســایی کنید. **به عنوان مثال** اگر از ازدواج خود راضی نیستید و گمان می کنید اگر با شــخص دیگری ازدواج کرده بودید الان خوشبخت‌تر بودید، به خودتان بگویید درست است، ازدواج خوبی نداشتم و نباید با همسرم ازدواج می کردم، ولی در عوض فرزندان فوق‌العاده‌ای دارم که عاشقشــان هســتم. همین تحلیل منطقی به شما انگیزه می‌دهد تا برای خودتــان و اطرافیان زندگی بهتری بسازید. **دنبال یک زندگی پر تکاپو باشید**: معمولاً ما بیشتر برای فعالیتهایی که انجام نداده‌ایم تأسّــف می‌خوریم تا کارهایی که کرده‌ایم بنابراین محققان توصیه می کنند اگر فعّالتر باشــیم افسوس ما هم کمتر خواهد شــد. هنگام تصمیم‌گیری، تمام جوانب را بسنجید و به دلایل انتخاب یا عدم انتخاب دقت کنید بعد ببینید دیگران درباره آن چطور فکر می کنند و چه تصمیــی می گیرند. بی گمان در این صورت تصمیــم بهتری خواهید گرفــت. کاری را انجــام ندادن و فقــط به آن فکر کــردن و دورادور افســوس خوردن، چندان هم دشوار نیست و همه از پسِ آن برمی آیند. اگر انسان متفاوتی هستید، بهتر است به جای دست روی دست گذاشتن و افسوس خــوردن قدمــی بردارید. لحظه‌ای به افسوســهای آینده بیندیشــید. آن وقت همین امروز با اطمینان قدمهای محکم را برداریــد و با قدرت و اراده پیش بروید.

داستان‌های پلیسی معمایی

جسدی که به...

بقیه از صفحه ۵۵

که طاهره و اردشیر عاشق و معشوق بودند و طاهره همیشه از شوهرش با تحسین یاد می کرده. و گفتند انگار دنیا حســودی‌اش می‌شــود کــه دو نفر آدم خوشبخت ببیند!

نوبخت به اردشــیر گفت با هم داخل خانه شوند. اردشــیر گفت دلش را نــدارد آن صحنه را دوباره ببینــد. نوبخت از او خواهش کرد که داخل شــود و کمــک کند تا قاتل همســرش را گیــر بیندازند. اردشــیر ناچار داخل شــد. نوبخت به قفل شکسته در نگاهی انداخت و از اردشیر پرسید: "شما چطور متوجه این ماجرا شــدین؟" اردشیر گفت: "روزی یکــی دو بــار می‌بردمش گردش تا دلــش نگیره. امروزم گردش بودیم. بعد آوردمش خونه و رفتم دنبــال پســرم. وقتی اومدم و دیــدم در بازه و قفل شکســته، فهمیدم دزد اومده. جسد رو که دیدم، از ترس اومدم بیرون." نوبخت پرســید: "بچه پیش کی بود؟" اردشــیر گفت "چون طاهره مریض بود، پرســتار گرفته بودم. بچه پیــش اون بود." نوبخت پرســید: "توی خونه چیز قیمتی داشتین؟" اردشیر گفت: "طلاهای طاهره... دویســت گرم بیشتر بود. همــه رو برده. کاش طاهره رو ولش می کرد و زنده می‌موند. خدایا چه غلطی کردم! بچه‌م بی‌مادر شد!"

نوبخت پرســید: "منظورت از حرفی که زدی چی بود؟ مگه اشتباهی کردی؟" اردشیر گفت: "اشتباه بزرگ! نباید تنها می‌ذاشتمش. باید به پرستار زنگ می‌زدم که بچه رو بیاره اما از حرف مردم ترسیدم... کاش تنهاش نذاشــته بودم!" نوبخت خواســت به گروهــش تلفن کند که چرا دیــر آمده‌اند ولی آنها آمده بودند و داخل شــدند. دکتــر رعنایی بیرون ماند و از همســایه‌ها پرسید چی شده؟ آنها هرچه را کــه به نوبخت گفته بودند، بــرای او هم تعریف کردنــد. دکتر برای مقتول بیچاره تأســف خورد و داخل شد و دید به اردشیر دستبند زده‌اند. به جسد نگاهی کرد و کمی به فکر فرو رفت و پرســید: "اینی که بهش دستبند زدین، اردشیره؟" نوبخت گفت: "آره." دکتــر رعنایی گفــت: "خوب کاری کردین چون این مرد قاتل همسرشــه و بــه دروغ مظلوم نمایی می کنه." نوبخت او را تحســین کرد و گفت: "آفرین! با اینکه از جزئیات و حتی از کلیات این قتل خبر نداری، قاتل رو شناســایی کردی. البته من هم به دو دلیل فهمیدم اردشــیر قاتله. آقای دکتر شما به چه دلیل فهمیدین؟"

هوش آزمایی

آن دو دلیل نوبخت کدام است؟ دکتر رعنایی از کجا به نتیجه درســت رسید؟ لطفاً جوابهای خود را بــه شــماره ۰۹۳۶۶۴۰۱۹۴۹ پیامک کنید. اسـم و شهر و تلفن خود را هم بنویسید. اگر به این معما جواب کامل بدهید، هوش شما برابر است با هوش کاراگاه نوبخت و دکتر رعنایی.

منتخب تلگرامی

دبستانی‌ترین احساس

ای دبستانی‌ترین احساس من
خاطرات کودکی زیباترند
یادگاران کهن مانا ترند
درسهای سال اول ساده بود
آب را بابا به سارا داده بود
درس پند آموز روباه و کلاغ
روبه مکار دزد دشت و باغ
روز مهمانی کوکب خانم است
سفره پر از بوی نان گندم است
کاکلی گنجشگکی باهوش بود
فیل نادانی برایش موش بود
با وجود سوز سرمای شدید
ریزعلی کت از تن خود می‌درید
تا درون نیمکت جا می‌شدیم
ما پر از تصمیم کبری می‌شدیم
پاک کنی از رنگ خاکی داشتیم
یک تراش سرخ لاکی داشتیم
کیفمان چفتی به رنگ زرد داشت
دوشمان از حلقه هایش درد داشت
گرمی دستان ما از آه بود
برگ دفترها به رنگ کاه بود
مانده در گوشم صدایی چون تگرگ
خش خش جاروی بابا روی برگ
همکلاسیهای من یادم کنید
باز هم در کوچه فریادم کنید
همکلاسی های درد و رنج کار
بچه‌های جامه‌های وصله دار
کاش هرگز زنگ تفریحی نبود
جمع بودن بود و درس تفریقی نبود
کاش می‌شد باز کوچک می‌شدیم
لااقل یک روز کودک می‌شدیم
یاد آن آموزگار ساده پوش
یاد آن گچها که بودش روی دوش
ای معلم یاد و هم نامت بخیر
یاد درس آب و بابایت بخیر
ای دبستانی‌ترین احساس من
باز گرد این مشقها را خط بزن

مهدی قزل سفلی

بزرگترین اشتباه این است که دائم از اشتباه بترسیم ●هوبارد

نگاه دیگر

سهراب صفادار



دنیای یخی

لندن-انگلستان: "گابریلا نیجر" ۶ ساله در حال تماشای مجسمه‌های یخی است. به مناسبت آغاز فصل سرما، بخش جدیدی در یکی از پارکهای لندن افتتاح شده است که "سرزمین عجایب زمستانی" نامگذاری شده و در آن چندین مجسمه و اشکال مختلف با یخ و برف ساخته و به نمایش در آمده‌اند. دمای هوا در این نمایشگاه حدود صفر درجه سانتیگراد است تا مجسمه‌ها ذوب نشوند و مردم مجبورند با لباس گرم از آن دیدن کنند.



پیش به سوی جشن

آرگان-آمریکا: کارگران در حال چیدن درختهای کریسمس جمع آوری شده روی همدیگر هستند تا آنها را به مناطق دیگر ارسال کنند. برداشت و جمع آوری درختان کریسمس در مزارع درخت مخصوص تعطیلات سال نو انجام می‌شود که بزرگترین مرکز کشت درخت کاج کریسمس در آمریکا است. هر ساله پیش از آغاز سال نوی میلادی، این مرکز حدود یک میلیون درخت را به نقاط مختلف ارسال می کند.



شکست قهرمان

میلان-ایتالیا: واکنش کاپیتان و دروازه بان تیم ملی فوتبال ایتالیا "جیان لویجی بوفون" را بعد از شکست تیمش در برابر تیم سوئد می‌بینید. در مسابقات انتخابی جام جهانی، ایتالیا که همواره یکی از مدعیان قهرمانی است، با شکست یک بر صفر مقابل سوئد از رفتن به جام جهانی بازماند و همه را در بهت فرو برد. ایتالیا ۴ بار قهرمان جام جهانی شده است، اما این بار بعد از ۶۰ سال شرکت در جامهای جهانی مختلف، نتوانست به این رقابتها راه یابد.

مسابقه شیرین

دانفرملین-اسکاتلند: "گرایم شارپ" که ژست جالبی برای عکاسان گرفته، یکی از داوران مسابقه سالانه پخت شیرینی در اسکاتلند است. این رقابت هر ساله بین نانوایان و شیرینی پزان اسکاتلندی برگزار می‌شود و برجسته‌ترین رقابت شیرینی پزی در جهان محسوب می‌شود که در آن داوران با چشیدن محصولات تهیه شده توسط شرکت کنندگان، خوشمزه‌ترین و برترین شیرینی را انتخاب می کنند.



جمعه سیاه

سائوپائولو-برزیل: جمعه سیاه یا بلک فرایدی که در آن روز فروشگاهها بسیاری از اجناس خود را با تخفیف ویژه به فروش می‌رسانند، امسال هم در بسیاری از کشورهای دنیا با استقبال فراوان مشتریان و البته حوادث متعدد همراه بود. در تصویر تنها بخشی از هجوم مشتریان به یکی از فروشگاههای برزیل را برای خرید اجناس مورد نظر خود از جمله تلویزیون می بینید.



صیادان مهربان

دهلی نو-هند: ماهیگیران هندی را در رودخانه یامونا می‌بینید که اطرافشان را صدها مرغ دریایی پر کرده‌اند. ماهیگیران هندی معمولا علاوه بر صید ماهی برای خانواده خود و کسب درآمد، سهم طبیعت و میزبانانش را هم از یاد نمی‌برند و به مرغان دریایی که در حاشیه رودخانه هستند غذا می‌دهند.





مانا®
مانا، طعم به یاد ماندنی
Mana®
شیپوری
Corneo
Mana®
Mana®
اسپـریلا
Spirilani
500 g
500 g
Cooking time 10 minutes
Cooking time 10 minutes
محصولاتی جدید از صنایع غذایی مانا
mana.macaron | mana_macaron
www.manamacaron.com